

رمان تلافی و اما عشق

رویا رستمی



www.romanbaz.ir

مقدمه

تلافی

مئه یک کوه پردرد و

دل‌سرسار از آتیش بود

نمیدونم تو این قصه

چه چیزی قسمتم می بود

همه روزای عمرم رو

با این تنهایی سر کردم

هزاران بار زمین خوردم

ولی باز زندگی کردم

یه سیلی مملو از نفرت

منو برد سمت بیراهه

شبیه غربته اونجا

ازش دلتنگی مباره

تو این غربته بی معنا

دلم عاشقیو حس کرد

منو همرنگ یک عاشق

منو درگیر مونس کرد

همه گذشتمو دادم

که باز خوشحالی بیدار شه

و اما عشق رویایی

میتونه مرحمم باشه

فصل اول

جلوی در چند بوق پیایی زد تا باغبان پیر با عجله دوید و در را برایش باز کرد. دختر جوان بدون توجه به باغبان پیر ماشینش را داخل برد. جلوی در ساختمان شکوهمند، عمویش منتظرش بود. پیاده شد. لبخندی خشک و سردی روی لب کاشت و به سویش رفت. هرمز با شوق محکم او را در آغوش کشید و گفت: چطوری دختر زیبای من؟

نفس از او جدا شد و گفت: خوبم متشکرم عمو، شما چطورین؟

هرمز دست او را در دست گرفت و گفت: من خوبم، دیروز منتظرت بودم.

-نتونستم، صبح حرکت کردم تا الان رسیدم.

هرمز دستش را دور شانه ی نفس حلقه کرد و گفت: بریم تو معلومه خیلی خسته ایی.

-نه خوبم فقط بگین وسایلمو بیارن.

-باشه دخترم الان میگم بیارن برات.

نفس همراه هرمز داخل خانه ی زیبا و سلطنتی او شد. نفس پرسید: اتاق من کجاس عمو؟

هرمز نگاهش کرد و گفت: کنار اتاق شاهکار.

اخم های نفس درهم شد. با دلخوری گفت: چرا اونجا؟ شما که می دونین منو و اون آبمون با هم تویه جوب نمیره.

هرمز لبخند زد. هنوز هم این دو با هم عین دو دشمن برخورد می کردند تا دو دوست. نشست. نفس را هم کنار خود نشاند و گفت: شاهکار تا وقتی من هستم نمی تونه کاری به تو داشته باشه.

نفس در دل با غیظ گفت: آره عمو جون، حتما. پسر تون عین مارمولکه مدام رنگ عوض می کنه.

هرمز ادامه داد: کار انتقالی دانشگاهات چی شد؟

-یکی از دوستانم پارسال دانشگاه اینجا قبول شده. کارا رو اون برام انجام داد. مشکلی ندارم. اون به همه چیز وارده.

-دانشگاه شیراز برا انتقالیت مشکلی نداشت؟

– نه زیاد، یه کم گیر دادن اما حلش کردم.

–خوبه، دانشگاه ها از فردا شروع میشه، اگه خسته ایی و کاری مونده برو انجام بده که فک نکنم بعدا وقت بشه.

نفس سرش را تکان داد و گفت: آره حق با شماست، باید برم دیدن دوستم. بهش گفته بودم امروز می رسم. اما اول باید وسایلمو سروسامون بدم.

هرمز، حلیمه خدمتکار خانه را صدا زد. حلیمه با آن هیکل چاق و سنگینش دوان دوان آمد و گفت: بله آقا.

هرمز با جذبۀ گفت: وسایل نفس رو از ماشین بیارین تو اتاق سابق شهروز.

حلیمه چشمی گفت و بیرون رفت. دو ساک نفس که خیلی هم سنگین بود را با کمک بابا نوذر (باغبان پیر) داخل آوردند. نفس خود نیز باقیمانده وسایلش را داخل برد.

وارد اتاق شهروز که شد گفت: وسایلو بزارین همین جا ممنون.

لحنش خشک و رسمی بود. جووری که زیاد به مذاق حلیمه که زن خوشرویی بود خوش نیامد. حلیمه و بابا نوذر که بیرون رفتند. نفس فورا وسایلش را از ساک بیرون آورد آنها را مرتب کرد. لباسهایش را عوض کرد و از اتاقش بیرون رفت. پایین پله ها پای تلفن ایستاد. گوشی را برداشت و شماره سایه (دوستش) را گرفت. تماسی که برقرار شد

از او خواست به کافه ایی در نزدیکی دانشگاه است بیاید تا با هم صحبت کنند. گوشی را گذاشت. بیرون رفت سوار ماشینش شد و از خانه خارج شد. از آنجا که زیاد به تهران می آمد تقریبا خیابانها را می شناخت. و همچنین دانشگاه را. یکر است به کافه کنار دانشگاه رفت. همان جا پشت یکی از میزها منتظر سایه نشست.

نیم ساعتی طول کشید تا دستی روی شانه اش قرار گرفت. می دانست سایه عادت دارد همین گونه غافلگیرش کند. اما دیگر فایده ایی نداشت چون نفس همه ی کلک هایش را می شناخت. لبخند زد و برگشت. نگاهش کرد و گفت: سلام چطوری؟

سایه چینی به پیشانیاش داد و گفت: بی معرفت پاشو بغلم کن حداقل.

نفس بلند شد بغل کرد سایه گفت: دلم برات یه ذره شده بود.

نفس برای اولین بار گفت: منم همینطور.

سایه او را از خود جدا کرد و گفت: باورم نمیشه تو هم از این حرفا بلد باشی.

نفس لبخندی زد. اشاره کرد تا بشیند و گفت: سنگ که نیستم آدمم.

سایه روبرویش نست و گفت: اتفاقا هستی، همیشه سرد اخمو و مغرور.

-اغراق نکن دختر.

سایه با جدیت گفت: اغراق نیست نفس، گاهی تعجب می کنم که منو تو با هم دوستیم. از بس هیشکی رو به حریم شخصیت راه نمی دی. همیشه تنها و سرد!

باید به خودت یه خورده فرصت بدی. یک سال بخاطر دانشگاه از هم جدا بودیم. اما حالا بازم باهمیم، باید از لاک تنهایت بیای بیرون. دوستای بیشتری پیدا کنی، عاشق بشی و واقعا زندگی کنی.

نفس با همان چهره آرام و سردش لبخند زد و گفت: اون موقع که بابا و مامان زنده بودن غیر تو دوستی نداشتم حالا که تنهاتر شدم می خوام دوستای بیشتری پیدا کنم؟

مسخره اس. تازه قبلا هم بهت گفتم هر وقت مردی رو پیدا کنم که لایق دوست داشتن باشه مطمئن باش دو دستی قلبمو تقدیمش می کنم. اما کو مردی که لایق باشه؟

اگه دیدی از طرف من سلامشو برسون.

سایه با تاسف سرش را تکان داد و گفت: به خاطر پدر و مادرت واقعا متاسفم و درکت می کنم. خیلی سخته آدم تا دو ماه پیش پدر و مادرشو کنارش داشته باشه و حالا یه باره... اصلا ولش کن گفتنش فقط ناراحتی میاره. اما در مورد عاشق شدن تو خودت سخت می گیری و هیچ مردی رو قبول نداری.

نفس با بی حوصلگی گفت: این حرفا رو ول کن بگو کلاسا کی شروع میشه؟

همیشه همین گونه بود. تا بحث در مورد عشق می شد نفس با بی حوصلگی بحث را عوض می کرد. دقیقا مثل کاری که الان انجام داد. سایه به ناچار گفت: هی بحثو عوض کن، فردا کلاس شروع میشه، اولین کلاس من عصره ساعت ۱۲.

نفس پرسید: کتابا چی؟

-استاد خودش معرفی می کنه فکر اون نباش.

-خیالم بابت انتقالی راحت باشه؟

سایه سرش را تکان داد و گفت: آره همه چیز رو به راهه. فقط از فردا بیا سر کلاس دیگه... راستی خونه عموت راحتی؟ یادمه گفتی با پسر عموت مشکل داری.

نفس با بی خیالی گفت: اون زیاد مهم نیست، می تونم همین که پایچم شد سر جا بشونمش. عمو هم هوامو داره. احساس می کنم حالا که بابا نیست اون بابامه.

سایه سرش را تکان داد و گفت: خوبه. اما هر وقت می دونی نمی تونی تو خوابگاه بیا پیشم.

نفس سرش را تکان داد. گفت: امروز کاری نداشتم اومدی اینجا؟

-نه کاری نداشتم، بچه های خوابگاه می خواستن برن خرید بهم گفتن پیام باهاشون برم اما چون می دونستم داری میای نرفتم.

پیش خدمت با دفترچه ی کوچکی که دستش بود جلو آمد و گفت: خانوما چی میل دارین؟

نفس فوراً گفت: برای من بستنی زعفرونی با مخلوط کاکائو بیارین.

سایه به طبیعت از نفس گفت: برا من همون، ممنون.

پیش خدمت رفت و بحث آن دو از سر گرفته شد. سایه با لبخند گفت: دعوتم کن پیام خونه عموت.

نفس لبخندی مخفی روی لب آورد و گفت: اونجا دیگه خونه منم هست هر وقت خواستی بیا.

سایه به دقت به چهره گرفته نفس نگریست. او را از وقتی دختری ۱۱ ساله بود می

شناخت. دوستیشان با اینکه هیچ نقطه مشترکی نداشتند سالها ادامه یافته بود. اما حالا غیر از

سردی همیشگی غمی تازه و دردناک هم به چهره اش اضافه شده بود. هنوز هم یادش هست که تعطیلات تابستان دو ماه پیش بود که با نفس برای خرید بیرون رفته بودند. اما وقتی به خانه رسیدند غوغای عظیمی بود. پدر و مادر نفس وقتی برای عیادت دوستی به بیمارستان رفته بودند در حال برگشت بر حسب بی احتیاطی راننده کامیون تصادفی هولناک رخ داد که نتیجه اش مرگ پدر و مادر نفس بود.

آن روز بزرگترین ضربه بر پیکر نفس وارد شد. از آن پس او سردتر، مغرورتر و تنهاتر شد. جوری که شناخت نفس قدیم غیر ممکن بود. هر چند شاید هر کس دیگری هم بود نمی توانست تحمل کند و شاید اوضاع از این که هست هم بدتر می شد. سایه نفس عمیقی کشید و برای آنکه جو را تغییر دهد گفت: از فردا می خوام دختر و پسرای معروف دانشگاهو نشونت بدم.

نفس بی خیال و عادی پرسید: از چه نظر معروفن؟

سایه با اشتیاق گفت: از اینکه چشم خیلیا دنبالشونه.

نفس پوزخندی زد و گفت: مشتاق شدم.

-ماشین داری فردا بیا دنبالم خیلی وقت داریم که یه روز فوق العاده رو برات درست کنم.

نفس سرش را تکان داد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

پیش خدمت کاسه های بستنی را جلویشان نهاد و رفت. آن دو بستنی هایشانم را خوردند. نفس چون خسته بود بیشتر نماند اما اول سایه را رساند و خود به خانه برگشت.

جلوی در ورودی صدای پسر عمویش شاهکار توجه اش را جلب کرد. بدون آنکه داخل شود پشت در ایستاد تا حرف هایشان را بشنود. شاهکار گفت: چرا اون باید پیش ما زندگی کنه؟ مگه شیراز براش بده؟

هرمز گفت: معلومه داری چی میگی شاهکار؟ اون دختر عموته. یعنی ترجیح میدی اون تنها تو شهر دور از ما باشه؟

-بابا تو که میدونی منو اون با هم کنار نماییم... آگه موش و گربه یا کارد و پنیر با هم دوست شدن ما هم دوست میشیم. آخه با هیچ روشی نمیشه با این دختره تخس کنار اومد.

هرمز آرامتر گفت: بهتره باهم کنار بیاین. اون فقط به خاطر عمو و زن عموت ناراحته.

شاهکار پوزخند صدا داری زد و گفت: اون همیشه ی خدا ناراحته. محض رضای خدا دیدین یه بار از ته دل بخنده؟ به هر حال یه ساعت دارم باهاتون چونه می‌زنم اما بگم اگه فردا، پس فردا مشکلی پیش اومد نیاین یقه منو بگیرین و بگین تقصیر منه. هرمز اخلاق هر دو را می‌شناخت اما ترجیح می‌داد آن دو هر روز دعوا کنند تا نفس تنها در شیراز بدون آنکه از او خبری داشته باشد زندگی کند. به شاهکار گفت: داری سختش می‌کنی. اما قول میدم یه مدت که کنار هم زندگی کردین اختلافاتون رو کنار بزارین.

شاهکار با حرص به پدرش نگاه کرد. هر چه راه حل و اما و اگر در این یک ساعت برای پدرش آورده بود انگار حسابی تو خالی بود. به ناچار گفت: شاید.

نفس با حرص و عصبانیت مشت هایش را گره کرد و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه شاهکار، داری منو پیش عمو خراب می‌کنی، باشه برات یه جهنمی بسازم که کیف کنی مارمولک.

در را باز کرد و داخل شد. نفس به هرمز سلام کرد و با عصبانیت و بدجنسی به شاهکار که از دیدنش متعجب بود نگاه کرد و گفت: اولاً حرفاتو شنیدم، دوما بخوای نخوای اینجام و حالا اینجا خونه منم هست پس بهتره نشینی اینقد چرتو پرت بگی و تحویل عمو بدی، اگه بخوای اذیت کنی مطمئن باش فقط نکات نمی‌کنم. تلافیشو در میارم.

نفس همیشه زبان برنده ایی داشت. اما شاهکار تصمیم داشت هر طور شده این دختر از خود راضی را سر جایش بنشانند. پوزخندی زد و گفت: وای مامان جون ترسیدم.

بچه زیادی حرف می‌زنی.. وقت خوابت نشده؟

هرمز با صدای بلندی گفت: بس کنین. با هر دو تونم. دیگه نمی‌خوام ببینم باهم کل کل می‌کنین. اگه یه بار دیگه شاهد این رفتار باشم ساده ازش نمی‌گذرم.

شاهکار و نفس با کینه به یکدیگر نگاه کردند. هرمز گفت: به جای اینکه مثله یه خواهر و برادر خوب هوای همو داشته باشین مته سگ و گربه مرتب به هم می‌پرین.

نفس به هرمز نگاه کرد و گفت: متاسفم عمو جون. من فقط یکم عصبانی بودم.

شاهکار در دل گفت: آره جون خودت. بزار بابا بره، فوراً اون روتو نشون می دی دختره ی دروغگو.

هرمز محبت آمیز به رویش لبخندی پاشاند و گفت: به خاطر خودتون میگم، اگه به خاطر هر مسئله ای بخواین با هم جرو بحث کنین فقط آرامش و آسایشتونو از دست می دین.

شاهکار بلند شد و گفت: من کاملاً درک می کنم. حالا دیگه باید برم با یکی از بچه ها قرار دارم.

هرمز گفت: شب زود برگرد شام با هم باشیم.

-متاسفم من شام بیرونم، تنهایی با برادرزادتون بیشتر مزه می ده.

نفس تیرهای خشم و کینه ی نگاهش را روانه اش کرد و با خودش گفت: جنگ منو تو از حالا شروع شده پس عمو.

هرمز گفت: باشه، هیچ کس رو نمیشه اجبار به کاری کرد.

شاهکار سرش را تکان داد و رفت. هرمز گفت: عزیزم یه خورده باید با هم مدارا کنین.

نفس برای اینکه خیال عمویش را راحت کند لبخندی مصنوعی روی لب آورد و گفت: چشم عمو جان. من همه ی سعیمو می کنم.

هر چند در حقیقت قلبش چیز دیگری می گفت.

فصل دوم

جلوی در خوابگاه توقف کرد. دو بار پیاپی بوق زد. سایه در حالی که کلاسورش را بغل داشت از در خوابگاه بیرون آمد و گفت: چته دختر؟ اوادم دیگه!

در را باز کرد و سوار شد و گفت: اینقد عجله می کنی یه ساعت دیگه مونده تا تشکیل کلاس.

نفس گفت: تو چرا اینقد حرف می زنی؟ فقط سوار شو.

سایه بدون توجه به حرف نفس گفت: حالا راه بیفت، می خوام به یکی از بچه ها معرفی ات کنم.

نفس ماشین را به حرکت درآورد و گفت: کی هست؟

-هم رشته خودمونه. دختر خیلی خوبیه، دقیقا نقطه مقابل تو. خیلی پر شوخوره. یکی از دختراییه که خیلی از پسرای دانشگاه دنبالشن. اما خودش زیاد اهل این حرفا نیست.

-مثله خودمون ترم سومه؟

-اره ترم سومه اما دو سالی از منو تو بزرگتره.

-اسمش چیه؟

سایه سرفه کوتاهی کرد و گفت: لاله قنبری، بهش گفتم تو میای، دورادور باهات آشنا.

نفس دیگر سوالی نپرسید. به دانشگاه که رسیدند سایه گفت: هنوز خیلی مونده کلاس شروع بشه. بیا بریم یه جا بشینیم.

نفس به همراه سایه پیاده شد. آنها زیر سایه درختی تنومند روی علف ها نشستند. روبه رویشان نیمکتی به فاصله چند متری بود. نفس گفت: پاشو بریم رو اون نیمکت بشینیم.

سایه گفت: اولاً همین جا که نشستیم خیای عالییه، دوما اونجا یه نیمکت اختصاصیه. همه نمی تونن روش بشینن.

نفس کنجکاوانه پرسید: یعنی چی؟

-دیروز گفتم بهت بچه های معروف دانشگاه رو می خوام بهت معرفی کنم. خب اون نیمکت مال ۵ تا از پسرای معروف دانشگاهاس. دانشجوها بهشون میگن خوشتیپای دزد.

نفس از این اسم عجیب لبخندی روی لب آورد و گفت: برای چی؟

سایه با آب و تاب گفت: آخه خیلی خوشگلن و خوش تیپ، اما از اونجایی که دل همه ی دخترارو بردن بهشون این اسم رو دادن.

سایه با دیدن چهار نفر از آنها آرنجش را به پهلوی نفس زد و گفت: چهار تاشون دارن میرن.

نفس به چهار پسری که در حین خنده و شوخی به سوی نیمکت می آمدند نگاه کرد. هر چهار نفر قد بلند بودند. نفر او کمی لاغرتر از بقیه بود اما پوست سفیدش به همراه موهای مشکی و چشم های درشت سبز رنگ زیبا بود. دومین نفر پوستی برنزه داشت چشمان سیاه رنگش برانده اش بود. چهارشانه و هیكلی بود و جذبه خاصی داشت. سومین نفر سبزه رو بود. با چشمان سبز رنگ که موهایش را با حالت دلربایی روی صورتش ریخته بود. چهارمین نفر پوست روشنی داشت.

موهایش فندقی رنگ بود. هیكل ورزیده ایی داشت و چشمانش مانند عقاب کمی هراس انگیز بود. سایه متوجه توجه نفس شد پس شروع به معرفی کرد:

اولین نفر می بینی؟ اسمش سپهر اندایشگره، بچه پولدار، بچه آخر خونه و عزیز دردونه هر چند مدت یه بارم با یه ماشین میاد. مثله اینکه باباش نمایشگاه ماشین داره دخترا عاشقش، اما تا یه حدی معلوم شده. چشمش دنباله لاله اس، اما لاله کاری بهش نداره، اصلا قبولش نداره میگه یه پولداره احمقه، اما نفر دوم متین روزبه، همین الان با یه دختر تو دانشگاه دوسته، حالا قرار ازدواج گذاشتن یا نه کسی نمی دونه، اونم یه پولدار دیگه اس، پسر بزرگ خونواده، سفرهای خارجی خوراکشه، استادای خیلی قبولش دارن. آخه با تمام این حرفا بچه درسخونه. در کل خیلی دوست داشتیه. اما نفر سوم عماد کریمیه. بچه جنوبه، خانواده متوسطی داره اما دوستاش خیلی هواشو دارن، اصلا نمی زارن از نظر پولی کم بیاره. صدای خیلی خوبی داره، یه بار تو جشن تولد یکی از بچه ها آواز خوند، صداش اینقد قشنگ بود که شنیدم اون به بعد بچه ها برای جشن هاشون ازش دعوت می کنن بیاد آواز بخونه، تازه زبان انگلیسی صحبت

می کنه مثله بلبل. انگار بچه ناف فرنگه... اما آخرین نفر شایان قاسمیه،

دختر عاشق خنده هاشن. چشماش یه جوریه در عین ترسناک بودن مجذوب کننده اس. مخصوصا وقتی خمار میشه اونوقته که دل می بره. شنیدم دستی تو نقاشی داره بچه ها از یکی از نمایشگاه هاش که دو سال پیش بود دیدن کردن گفتن معرکه اس. چند مدت پیش با یکی از دخترا دوست بود اما انگار بهم خورده، میگن باباش سرهنکه، تو دانشگاه حسابی خرش میره، اما اگه بخوای کلی حساب کنی اینا بهترین های دانشگاه هستن که خیلی از پسرا آرزو دارن مثله اینا باشن و دخترا دلشون می خواد با اینا بپرن اما انتخاب همیشه دست اونا بوده.

- تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ قبلا اینقد فضول نبودی.

-عزیزم عوامل اطلاعاتی.. اینجا هم ساواک داریم... اینا مرتب دوست دختراشون مثل لباس عوض می کنن. اطلاعات از اینجا درز می کنه.

۴ پسر روبرویشان نشستند. در مورد کلاسی که گذرانده بودند حرف می زدند. سایه گفت: من هنوز اصل کاری رو بهت نگفتم؛ اون از اینا مشهورتر، جذابتر، پولدارتر و خوش اخلاقره.

نفس ابرویش را بالا داد و گفت: خب اون کیه؟

سایه به دنبال پسر مورد نظر چشم چرخاند. بلاخره او را در حالی که کلاسورش را در دست داشت و می دوید و می خواست خود را به دوستانش برساند دید و گفت: اوناهاش!

نفس به سمتی که سایه گفته بود نگاه کرد. از دیدن شاهکار با حیرت گفت: اینه؟!

-آره به نظرت جذاب نیست؟

نفس بی اهمیت چیزی نگفت. حتی اینکه او پسر عمویش است.

سایه ادامه داد:

-اون پسر بور با چشمای آبی شاهکار نیکنامه...

بعد با تعجب گفت: راستی چه جالب! فامیلتون یکیه... قیافه تونم مثله همه ها... اما خب بگذریم.. تو نوبه خودش واقعا شاهکاره! تمام دخترا می خوانش اما مشکل اینجاس که هر ماه با یه دختر تو دانشگاه دیده میشه. بهش لقب خدای عشق رو دادن. هر چند من باور نمی کنم اصلا عاشق شده باشه. اما شنیدم باباش یکی از کارخونه داری معروف و به نامه. آخرین پسره خانواده شه. چند سال پیش برادرش شهروز از همین دانشگاه فارغ التحصیل شده اما در مورد دخترا مثله شاهکار نبوده. میگن شهروز یه بار عاشق شد با همونم ازدواج کرد. اما شاهکار برعکسه.... با همه ی این حرفا خیلی خوش اخلاق و خوش قلبه. ترم قبل وقتی متین تصادف کرد همین شاهکار بهش خون داد، به یکی از بچه ها هم کمک کرده بود که برای مادرش کلیه پیدا کنه، خبری هم که تازه شنیدم اینه که به یکی از پسرا که می خواسته ازدواج کنه پول داده تا مشکلش حل بشه.

نگاهی به نفس که مانند گربه ای تیز در حال دریافت اطلاعات بود انداخت و گفت: به نظر فوق

العاده نیست؟ تازه با همه ی خوش گذرونی هاش درسخونه و همه ی استادان ازش راضین.

نفس موزیانه لبندی زد و در دل گفت: پس که اینطور آقا شاهکار خدای عشقی؟ حتما عمو هم چیزی از دسته گلات نمی فهمه؟ حالا بیا جلو برای حمله و دفاع سلاح دارم.

سایه ضربه ایی به شانه اش زد و گفت: چیه تو فکری؟

نفس قبل از اینکه شاهکار او را ببیند پشتش را به نیمکت کرد و گفت: چیز مهمی نیست، راستی این دوستت لاله دیر نکرده؟

-نه، باید الان دیگه پیدااش بشه.

ناگهان کسی به شانه اش زد. سایه چرخید با دیدن لاله لبخند زد و گفت: سلام، بیا بشین.

لاله با لبخند پر نشاطی کنار سایه روبروی نفس نشست و گفت: فکر کنم تو باید نفس دختر افسونگر سرد، دوست سایه باشی؟

نفس متعجب از القاب لاله سرش را تکان داد. لاله مودبانه دستش را دراز کرد. دست سرد نفس را در دست فشرد و گفت: سایه تو این یه سال مخ منو خورد از بس تعریف تو رو داد. اما اینجور که می بینم هیچ کدوم از تعریفاش بی جا نبوده.

نفس با قدردانی نگاهی به سایه انداخت و در جواب لاله گفت: ممنون، امیدوارم تعریف های خوبی بوده باشه.

سایه اخم کرد و گفت: منو بد گفتن؟

لاله لبخند زد و گفت: حالا اول کنن این حرفارو، من که شخصا از دیدنت خوشحال شدم.

نفس لبخندی گرمی به چهره زیبا و دوست داشتنی لاله زد و گفت: منم همینطور.

سایه گفت: عالیه، سه تا دوست خوب، بیاین همین جا قول بدیم همیشه کنار هم باشیم. دوست و وفادار.

لاله لبخند زد و گفت: ای جان با این پیمانته من که هستم.

دستش را جلو آورد و گفت: من هستم.

سایه دستش را روی دست لاله گذاشت و گفت: من هم هستم.

نفس به این بچه بازی لبخندی زد و دستش را روی دستان آن دو گذاشت و گفت: هستم.

لاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: پاشین بریم، یه ربع دیگه کلاس تشکیل میشه.

سایه اشاره ای به سپهر کرد و گفت: لاله اونجارو، عاشقت.

لاله اخمی کرد و گفت: خفه، اسمشم نیار.

سایه لبخندی زد و گفت: خیلی خب، بچه که زدن نداره.

نفس بلند شد و گفت: بریم.

لاله و سایه نیز بلند شدند و با او همراه شدند....متین که آنها را دیده بود سقلمه ایی به پهلو

سپهر زد و گفت:

-ببین معشوقه ات داره میره.

سپهر به لاله که در کنار سایه و دختر دیگری به سوی ساختمان کلاس ها می رفت نگاه کرد. عماد

با تعجب پرسید: اون دختره کیه که باهاشه؟!

همگی به آن سه نگاه کردند. شایان گفت: انگار تازه وارده.

متین گفت: فک نکنم شاید یکی از دختراس، پشتش طرف ماس.

شاهکار به دقت به دختری که با لاله راه و سایه راه می رفت نگاه می کرد. به نظرش آشنا می

آمد. اما چون پشت به آنها بود نمی توانست صورتش را ببیند. نفهمید چه کسی است. متین

گفت: بچه ها امروز چی کاره این؟

سپهر گفت: چیه؟ برنامه داری؟

متین گفت: یه کافه تازه باز شده، رقاصش میگن محشره خوشگل و جوون. میگم بیاین امشب بریم

اونجا.

شاهکار گفت: من شاید نتونم بیام، بهتون گفتم دختر عموم دیروز اومده. آگه امشب هم بزنم بیرون صدای بابا درمیاد.

شایان لپ شاهکار را کشید و گفت: آخرش بابایی می مونی.

عماد گفت: متین اونجارو، مثل اینکه مریم خانومتون باهات کار داره.

متین به دوست دخترش که گوشه ایی دورتر از آنها منتظرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: دارم میرم، اما آگه امشب می خواستین بیاین زنگ بزنین خونه.

شایان

گفت: شما برین، من باید برم پیش استادم، قراره رو کارای نقاشیم یه نظارتی کنه.

عماد گفت: پس شدیم سه تا، یاالا بریم دیگه.

شایان از آنها جدا شد و آن سه نفر باهم برای خوش گذرانی که برنامه غیر قابل حذف روزانه شان بود رفتند.

داشت از پله ها پایین می آمد که شاهکار را دید، نگاهی به اطراف انداخت. همین که خیالش راحت شد هرمز نیست با بدجنسی به شاهکار که از کنارش رد شد

گفت: بهت میگن خدای عشق؟ چقد مسخره؟!

شاهکار با شنیدن این حرف به سویس چرخید و گفت: کی اینارو بهت گفته؟

نفس با سردی نگاهش کرد و گفت: لزومی نداره که بهت بگم. اما فکر نمی کنی که این اسم خیلی زیادیده؟

شاهکار با غضب نگاهش کرد و گفت: هی دختر..

هنوز حرفش تمام نشده بود که نفس با خشم گفت: هی خودتی، بعدم این دختر اسم داره.

شاهکار جلویس سینه ستبر کرد و گفت: پا رو دم من نزار بد حالتو میگیرما.

-آخه چیکار کنم دم تو زیادی بلند شده نیاز به اصلاح داره، قیچیش کن پا نزارم.

شاهکار با عصبانیت گفت: تا کی بلبل زبونی می کنی؟ بلاخره روزی که محتاجم بشی فرا می رسه. اونوقت نشونت میدم.

-هیچ وقت محتاجت نمیشم حتی اگه محتاج همه ی دنیا بشم.

شاهکار پوزخندی زد و گفت: می بینیم. بلاخره این غرور احمقانه ات رو خورد می کنم. بیچاره بخاطر غرورت کور شدی.

-تو نمی خواد در مورد من قضاوت کنی، حواست به خودت باشه که هر ماه با یه دختر تو دانشگاه می بیننت. راستی عمو می دونه چیکاره ایی؟

شاهکار از اینکه می دید هنوز نیامده اطلاعاتش در طی همین امروز که نفس به دانشگاه آمده بود به گوشش رسیده بود عصبانیتش شد و گفت: کدوم احمقی این چرتو پرتو رو بهت گفته؟

-کسی که تو و دوستاتو خوب می شناسه، آه داشت یادم می رفت بهم گفتن به تو و دوستات خوش تیپ های دزد میگن، میشه برام توضیح بدی چرا؟

شاهکار فقط سکوت کرد. باید فکر می کرد تا بداند چه کحسی دهن لقی کرده و گفته است. ناگهان چیزی یادش آمد. دختری که با لاله و سایه بود می توانست نفس باشد. موهای مشکی، بلوز آبی تیره و شلوار سفیدش... امروز نفس را با همین تیپ دیده بود. پس آن دختر نفس بود. لبخند پیروزمندانه ایی روی لب آورد و گفت: فهمیدم کی بهت گفته، میدونم چیکارش کنم؟ دختره عقده ایی احمق.

از آنجا که نفس فکر می کرد حدس شاهکار اشتباه است برای اطمینان پرسید: داری در مورد کی حرف می زنی؟

-در مورد دوستت؛ سایه خانوم؛ می شناسمش. یه دهن دلوق که کسی بهش توجه نمی کنه، می خواسته با این کارا و این حرفا چی رو ثابت کنه؟ آخی طفلکی حتما فک کرده من بهش توجه می کنم.

نفس با حرص گفت: احمق نشو شاهکار، اون اصلا نمی دونه ما با هم فامیل هستیم و نخواهد هم فهمید... بخاطر سابقه درخشانت اگه کسی نفهمه تو پسر عمومی منی بهتره، اینطور نیست؟

شاهکار با بدجنسی لبخند زد و گفت: قول نمی دم.

نفس با حالت تهدید گفت: اگه بگی پسر عمومی منم به عمو میگم چه رابطه ای با دخترا داری، فک نکنم عمو همچین خوشش بیاد.

شاهکار بی خیال گفت: چرا باید بهت قول بدم وقتی برام مهم نیستی؟

نفس حرصش گرفت. شاهکار لبخند رضایت بخشی روی لب آورد و به سوی اتاقش رفت تا خود را آماده کند و به متین و بقیه برای رفتن به کافه برسد. اما نفس، شاهکار توانسته بود اعصابانش کند. حرص خورد اما خود را آرام کرد که زیاد مهم نیست. چون حالا حالاها وقت داشت تا این پسر به قول سایه بور چشم آبی را سر جایش

بنشانند و به او بفهماند نفس کیست؟

فصل سوم

متین با عجله خود را به بقیه رساند و گفت: هی بچه ها بگین چی شده؟

شایان بی خیال گفت: خب، چی شده؟

متین با اغراق گفت: زیباترین دختر دنیا رو امروز تو دانشگاه دیدم.

سپهر با تردید گفت: منظورت که لاله نیست؟

متین گفت: کی گفت اون؟ از اون خوشگل تر.

شاهکار کنجکاو پرسید: جونت بالا بیاد خب اون کیه؟ د یا لا بگو.

متین چند لحظه ایی منتظر شد. می دانست دختر مورد نظر الان هاست که سر برسد. همین که دخترک را دید که با عجله به یکی از کلاس هایش که کمی دیر کرده بود برسد گفت: اونهاش.

همه سرها به سمت دخترک چرخید. لبخند موزیانه ای روی لبهای شاهکار نشست. متین از عماد پرسید: چیزی در موردش می دونی؟

بیشتر مواقع وقتی تازه واردی به دانشگاه می آمد که در بین دانشجویها معروف می شد عماد اولین کسی بود که

اطلاعاتش را می گرفت و به بقیه می داد. این بار هم گفت: آره می دونم، اسمش نفس نیکنامه. پدر و مادرشو از دست داده و میگن الان پیش عموش زندگی می کنه. تک فرزند و صاحب یه ثروت عظیم. اتفاقا با لاله ی سپهر خان و سایه قاسمی دوسته... بین متین اگه برا اینم نقشه ایی داری بکش کنار، که هیچ جوری نمیشه اینو رام کرد. شنیدم چشم خیلی از پسرای دانشگاه رو گرفته اما به هیچ کدوم محل نمی زاره. خیلیم سردو مغروره. دور و برش نپلکی بهتره.

شایان گفت: هان یادم اومد. منم در موردش شنیدم. اهل دوستی و این حرفا نیست.

متین ناامیدانه گفت: کی گفت می خوام باهاش دوست بشم؟ فقط برام جذابیت متفاوتی داره.

شاهکار از آنجا که تقریبا به نفس قول داده بود کسی نفهمد آن دو دختر عمو و پسر عمو هستند موزیانه لبخند زد و گفت: من کاری می کنم که باهام دوست شه.

عماد لبخند زد و گفت: حتی اگه خدای عشق هم باشی جلوی این ضایع میشی.

شاهکار مسمم گفت: اگه شرط ببندیم چه؟

سپهر گفت: اگه تونستی باهاش دوست بشی من به یه شام عالی تو هر رستورانی که خواستی دعوتت می کنم اما اگه باختی تو باید جبران کنی.

شاهکار با اطمینان گفت: قول می دم.

شایان گفت: هر کاری از دست تو بر میاد. اما این یکی فرق می کنه شاهکار، خودتو کوچیک نکن.

شاهکار می دانست اتومبیل نفس خراب شده است و تا چند روز دیگر باید تعمیرگاه باشد. بنابراین با اطمینان بیشتری گفت: کاری می کنم فردا از ماشین من پیاده شه.

متین لبخند زد و گفت: داری زیاده روی می کنی پسر.

شاهکار گفت: شما چیکار دارین؟ من می دونم چیکار کنم. شرط بستم پاش هستم. فقط فردا جلوی در دانشگاه وایسین وقتی پیاده شد خودتون ببینین.

عماد گفت: هیجان این یکی خیلی بالاس، سوژه ی خیلی خوبیه.

سپهر گفت: دلم می خواد ببینم این دفعه با این یکی چیکار می کنی شاهکار؟

لبخند شاهکار اطمینان بخش بود. اما برای اینکه نفس را راضی کند باید کمی منت کشی می کرد. اما برای غرورش جلوی دوستانش زیاد مهم نبود. هر چه خواست پیش آید فردا باید نفس با او می آمد.....

در خانه همه ی حواسش به نفس بود. هر کاری می کرد تا هرمز از نفس نخواهد که با اتومبیل او برود. بلاخره هم با

شلوغ کاری هایش کار خود را کرد و هرمز یادش رفت ماشینش را به نفس بدهد. وقتی به خواب رفت که اطمینان

داشت فردا نقشه اش می گیرد.

خیلی دیر کرده بود. از شانس بدش ماشینش خراب بود و هنوز در تعمیرگاه استراحت می کرد. رویش هم نمی شد از عمویش ماشین بگیرد. حالا باید مثل دیروز چند دقیقه ایی سر خیابان معطل می کرد تا ماشین گیرش بیاید. با عجله تا سر خیابان دوید. به سر کوچه که رسید نفس نفس می زد. دستش را روی سینه اش نهاد. لحظه ایی ایستاد تا نفسش جا بیاید. اما در مقابل حیرتش اتومبیل شاهکار جلوی پایش ترمز کرد. شاهکار شیشه را پایین کشید و گفت: می دونم ماشینت خرابه، الانم دیرت شده سوار شو امروز می رسونمت.

نفس مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: چیه؟ یه دفعه تصمیم گرفتی با محبت بشی؟

شاهکار ظاهری خونسرد به خود داد و گفت: ربطی به محبت نداره، هر دومون داریم یه جا می ریم. فقط گفتم بیشتر دیرت نشه، حالا می خوای بیای یا نه؟ دیر شد.

نفس در آن لحظه مجبور بود قبول کند. پس سوار شد. شاهکار با لبخند موزیانه ایی که روی لب داشت به سرعت به سوی دانشگاه رفت. اما نفس از اینکه در وجودش احساس می کرد که به او محتاج شده حالش گرفته شد. با این حال خدا را شکر کرد که شاهکار در این مورد چیزی نگفت و گر نه باز دعوایشان می شد و همان جا پیاده می شد تا به جایی اینکه زیر بار منت کسی باشد.. تا وقتی به دانشگاه برسند هر دو سکوت کردند. جلوی در دانشگاه که توقف کرد. نفس برای اینکه کسی او را با شاهکار نبیند تشکر خشک و خالی کرد فوراً پیاده شد و به سرعت از او دور شد. شاهکار با چهره ی پیروزمندانه ایی پیاده شد و به دوستانش که پشت درختی ایستاده بودند دست تکان داد و به طرفشان رفت. عماد با حیرت با صدای بلندی گفت: واقعا خدای عشقی اینو هم به چنگ آوردی؟!

شایان با شاهکار دست داد و گفت: بابا ای ول گل کاشتی پسر.

سپهر با تعجب گفت: چطور تونستی؟! اون که وقتی کنار آدم رد میشه فک می کنه شاهزاده اس بس که فخر می فروشه و مغروره. اونوقت تو یه روزه مخشو زدی؟

شاهکار با غرور سینه اش را جلو داد با انگشت به سینه اش زد و گفت: دل بردن از دخترا که کار هر کسی نیست.

متین گفت: اصلا فکر نمی کردم با این چهره ی سرد و مغرور به این زودی وا بده.

شاهکار گفت: آخه دختر بیچاره تقصیری نداره... اما از اینا مهمتر شرطه که شما باختین.

سپهر گفت: من رو قولم هستم، شرط رو بردی هر جا خواستی امشب می ریم.

شاهکار با احساس غرور و موفقیت در کنار دوستانش روی نیمکت محبوب و همیشگی شان نشست.

ساعتی بعد از اتمام کلاس، سایه مثل شبیح جلویش ظاهر شد و بی مقدمه گفت: تو رو هم تور کرد؟

-اولا کو سلامت؟ دوما کی منو تور کرد؟ در مورد چی حرف می زنی؟

نفس خواست توضیح دهد که لاله سراسیمه خود را به آنها رساند و گفت: همه جا پخش شده که تو با شاهکار نیکنام دوستی. راسته؟

نفس جا خورد و گفت: چی داری میگی؟ این حرفا چه معنی میده؟ کدوم دوستی؟ روشن تر بگو ببینم.

سایه گفت: دیروز خبر شرط بندی شاهکار با دوستاش سر دوستی با تو تو کل دانشگاه پیچید. نفس با خشم فریاد کشید: چی؟

لاله با لحنی که سعی داشت نفس را آرام کند گفت: ببین، تو الان تو دانشگاه به خاطر رفتار سردت و غرورت و همچنین زیبایی چهره ات و خیلی دلایل دیگه معروف شدی.

خیلی از پسرا هستن که دارن بهت توجه می کنن و توجه می خوان که تو پششون می زنی. به خاطر همین اینطور که شنیدم دیروز شاهکار با دوستاش شرط بسته که باهات دوست می شه و فردا که امروز باشه تو از ماشینش پیاده می شی، و دقیقا همین جور هم شد.

سایه که هنوز متحیر از این ماجرا بود گفت: ازت تعجب می کنم نفس، چطور یه روزه دلتو به دست آورد؟ تو که هیچ پسری رو لایق نمی دونستی.

نفس با خشم بلند شد و گفت: پس بگو برای چرا امروز مهربون شده بود و می خواست منو برسونه، پسره ی مارمولک حالت می کنم.

آن دو متعجب نگاهش می کردند. لاله گفت: داری چی می گی؟

نفس همانطور که می رفت گفت: با من بیاین تا بهتون بگم.

نفس با خشم به همراه لاله و سایه به نزد شاهکار که در میان دوستانش نشسته بود و بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند رفت. شاهکار توجه اش به او جلب شد. با دیدن چهره ی به خشم نشسته ی او انگار زنگ خطر به صدا درآمد. نگران شد. متین با دیدن آن سه گفت: عجب سعادتیه؟! ببین کیا دارن میان؟

عماد با خنده گفت: شاهکار چیکار کردی با این دختره؟ انگار خیلی بهت علاقه داره ول کنت نیست.

نفس با خشم جلوی شاهکار ایستاد. گفت: چه چرت و چرتی به اینا گفتی؟

متین بلند شد. قیافه ی زیبای نفس خصوصا چشمان آبی اش که از خشم می درخشید را برانداز کرد و گفت: اوه، چه

آتیشی هم هست!

نفس حقارت آمیز نگاهی به متین انداخت و گفت: کسی از تو حرف خواست نخودچی؟

قبل از اینکه یکی به دوهای نفس با متین شروع شود به شاهکار نگاه کرد و گفت: رو من شرط بستن؟!

شاهکار برای آنکه آبرویش جلوی دوستانش که با کنجکاوی و تعجب نظاره گر آنها بودند نرود بازوی نفس را گرفت و کمی او را از بقیه دور کرد و گفت: زده به سرت؟

چرا کولی بازی در میاری؟

نفس غرید: اینقد منو عصبی نکن شاهکار، چرا این کارو کردی؟ اینقد نفهمی که نمی دونستی مثلا شاید من از این شرط بندی احمقانه ات مطلع بشم؟ فکر کردی با هالو طرفی؟.. بزار نشونت میدم.

شاهکار دستپاچه گفت: می خوام چیکار کنی؟

نفس با بدجنسی لبخند زد و گفت: می خوام کارتو مثله خودت تلافی کنم. بد نمی شه مگه نه؟

قبل از اینکه شاهکار مانعش شود با عجله به سوی بقیه رفت و گفت: این به اصطلاح خدای

عشقتون بهتون گفته با من چه نسبتی داره؟

شاهکار که هر لحظه احساس می کرد آبرویش می رود با عصبانیت فریاد کشید: نفس به خدا خفه ات می کنم!

نفس پوزخندی نثارش کرد و گفت: پا شدی رفتی به همه گفتی دوستیم آره؟ رو من شرط بستن کم چیزی نبوده که حالا توقع داشته باشی چیزی نگم. خود کرده را تدبیر نیست آقا!

شایان که از این موش و گربه بازی خسته شده گفت: یکیتون بگه ماجرا چیه؟ چرا دست دست می کنین.

نفس که می دانست همه منتظر هستن او حرف اصلی را بزند گفت: دوست عزیز شما...

شاهکار به سویش حمله کرد اما نفس پشت لاله و سایه سنگر گرفت و گفت: شاهکار پسر عمومه، نه دوست پسر م.. هر خنگی متوجه شباهت ظاهری و فامیلی ما میشه، حالا فهمیدین؟

چشمان همه از تعجب گرد شد. شاهکار به اوج عصبانیت رسید آبرویش رفته بود و احساس حقارت می کرد. نفس مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: امروز تعجب کردم اینقد مهربون شدی منو سوار کردی رسوندی دانشگاه، پس نگو نقشه داشتی جلو دوستان کم نیاری، شرط رو ببری، واقعا احمقی!

شاهکار نمی توانست جلوی بقیه با او دعوا کند، همه ی عصبانیتش را جمع کرد که در یک موقعیت درست و حسابی که مطمئنا خانه بود حال نفس را بگیرد.

نفس رو به بقیه با لبخند پیروزمندانه ایی که روی لب داشت گفت:

-خب پسر عموی عزیزم باخته حالا هر چی می خواین ازش بخواین تا انجام بده.

و بعد رو به شاهکار کاملا جدی گفت: دیگه با من کل کل نکن.

نفس با این گفته با خوشحالی محسوسی که در رفتارش بود با لاله و سایه از آنها دور شد. شاهکار با خشم دندانهایش را روی هم سابید و رفتنش را نظاره کرد. متین متعجب گفت: باور نمی کنم، اون دختر عموت بود و تو به ما نگفتی؟

شاهکار شرمنده روی نیمکت نشست و سکوت کرد. عماد سرزنش آمیز گفت:

-باید همون موقع از تشابه فامیلتون می فهمیدیم.

سپهر بی خیال گفت: اصلا مثله هم نیستن دو تا قطب متضاد.

شایان که متوجه شرمندگی شاهکار شده بود برای آنکه بحث را منحرف کند و شاهکار را از این موقعیتی که در آن است نجات دهد گفت: از اینا بگذریم خدایی عجب زبونی داشت! خونتون، کنار همین چطور با هم کنار میاین؟

شاهکار گفت: تا حالا رو سرتون سقف خراب شده؟ نفس همین حکمو برای من داره.

متین به شوخی گفت: من از ش خوشم اومده از این به بعد من هر روز میام خونتون.

سپهر گفت: اما خدایی خوب سرمون کلاه گذاشتی شاهکار. اگه روز اول گفته بودی دختر عموته بهتر نبود؟

شاهکار از خجالت آب شد. گفت: امشب جبران می کنم، اون دختره ی احمق خودش نمی خواسته بگه که فامیلیم. ننگش میومد.

شایان متعجب پرسید: چرا؟

شاهکار با تمسخر گفت: آخه بیچاره دوس نداره بخاطر من کسی بشناسش.

عماد گفت: ولی جدا خیلی احمقی شاهکار آدم وقتی دختر عمویی به این زیبایی داره میره دنبال دخترای دیگه!؟

شاهکار با نفرت گفت: ترجیح میدم با زشت ترین دختر دنیا ازدواج کنم تا اون!

سپهر کنجکاوانه پرسید: چرا؟ چه مشکلی با هم دارین؟

شاهکار تمایلی برای توضیح دادن نداشت. بلند شد دوباره غرورش برگشته بود. مغرورانه گفت: بیاین بریم کلاس، دیر کنیم استاد رضایی راهمون نمی ده.

چهار نفر با او بلند شدند. و به سر کلاس رفتند..... سایه با دلخوری گفت: چرا بهمون نگفتی شاهکار پسر عموته؟

نفس گفت: آخه اون مارمولک با کاراش کیه که من بخوام خودمو به عنوان دختر عموش معرفی کنم؟

لاله پرسید: مشکلی با هم دارین؟

نفس، نفس عمیقی کشید و گفت: چند سالی هست.

سایه انگار یکباره چیزی یادش آمده است گفتن: صبر کن ببینم شاهکار همون نیست که تو رو مسئول از دست دادن اون دختره می دونست؟

نفس با تاسف سر تکان داد و گفت: آره.

لاله کنجکاوانه پرسید: یا لالا، چی شده به منم بگین.

نفس گفت: دلم نمی خواد در این مورد حرف بزنم این مسئله مربوط به شاهکاره.

لاله دستش را بالا برد و گفت: قسم می خورم به کسی نگم.

سایه با اطمینان گفت: خیالت راحت نفس لاله دهنش محکمه.

نفس انگار غرق در جریانات قدیم شده بود گفت: چند سال پیش وقتی منو شاهکار بچه تر بودیم، تمام عیداس سال میومدن شیراز خونه ی ما. اون موقع ها منو شاهکار رابطه ی خوبی داشتیم، جوری که مثله خواهر و برادر هر کاری برای همدیگه می کردیم....

....یه دختر همسایه داشتیم یه روز اومد خونه و شاهکار دیدش. خیلی ازش خوشش اومد. همون عشق در نگاه اول خودمون. بهم گفت: یه جوری در موردش با دختره صحبت کنم. منم مرتب امروز و فردا می کردم. آخه شاهکار بچه بود. برای دل بستن خیلی زود بود. خصوصا که دختره ۲ سال هم از شاهکار بزرگتر بود. از اونجا که کوچیکتر از شاهکار بودم اما اندازه ی عقلم نصیحتش کردم. اما فایده ایی نداشت. حسابی این دختر همسایه دلشو برده بود. الحق هم

دختره خیلی خوشگل و خانومی بود. یه سال طول کشید تا بلاخره با اصراراش تسلیم شدم و به دختره گفتم خودش روش نمی شد بگه.. البته دیگه الان حرفه ای شده اما دیگه فایده ایی نداشت چون دختره با پسر خاله اش نامزد کرده بود و به زودی ازدواج می کردن. وقتی این خبرو به شاهکار دادم همه چیزو از چشم من دید. بعد از اون رابطه منو اون سرد و سردتر شد دیگه نمیومد شیراز.. دریغ از سالی یه بار. من فقط هر وقت میومدم تهران می دیدمش. اونم خیلی کم. دیگه ازم متنفر شد. به زور وجود منو تحمل می کنه. اما راستش گاهی اینقد عصبی و ناراحت می کنه که واقعا ازش متنفر میشم. اما این حس همیشگی نیست. هر چند مطمئنم شاهکار هیچ وقت منو نمی بخشه و ما هرگز مثله بچگی با هم دوست نمی شیم. الان تنها کارمون اینه که همو تحمل کنیم.

لاله با دلسوزی گفت: من شاهکار رو درک می کنم. خب وقتی خودمو جای اون می زارم حق می دم اینقد از دستت ناراحت بشه.

نفس سرش را تکان داد و گفت: می فهمم و بابتش بارها ازش عذرخواهی کردم اما من نبخشیده، اون خیلی کله شقه. فکر کنم یکی از دلایله اینکه به قول شما هر ماه با یه دختر دیده میشه به خاطر همین باشه چون دیگه عاشق نشده که متعهد بشه.

سایه گفت: گذشته ها گذشته، فکر کردن بهش فقط آدمو ناراحت می کنه. به نظرم دیگه نباید متاسف باشی. اون که همه جوهره داره حال تو رو می گیره تلافی گذشته ها.

نفس آهی کشید و گفت: آره می دونم، اما منم کم نمیارم. اما کاش همون دیروز فهمیده بودم چه نقشه ایی دارم اینجوری حداقل منو به عنوان دوست دختر اون معرفی نمی کردن.

لاله خندید و گفت: بی خیالش، تو که حسابی حالشو گرفتی، مطمئنم اون لحظه دندوناش تو گлот گیر کرده بوده.

نفس لبخند زد و گفت: کارمو جبران می کنه، پسری نیست که اینجوریا کوتاه بیاد... اما راستی تو لاله چرا سپهر رو قبول نداری؟ اون که به نظر همه جوهره کامله.

لاله با غیظ گفت: تنها مشکلش اینه که از یه طرف به من ابراز عشق می کنه از یه طرف دیگه با دخترای دیگه بیرون میره، آدمی که عاشق واقعی باشه پایبند می مونه. اون به نظر من عاشق نیست. فقط داره وانمود می کنه. اگه یه صدم به این باور می رسیدم که عاشقمه قبولش می کردم.

نفس گفت: می فهمم چی میگی، به خاطر همینکه که میگم هیچ مردی لایق دوست داشتن نیس.

سایه متفاوت تر از آن دو با لحن شوخی گفت: اما با همه ی این حرفا اگه یکی از اون ۵ نفر منو می خواست قبول می کردم.

لاله گفت: تو دیوونه ایی سایه.

نفس گفت: دیگه کلاس نداریم بیاین بریم تو شهر یه چرخی بزنیم.

سایه مشتاقانه گفت: عالییه من موافقم.

لاله گفت: وقت من خیلی کمه دیر نباید برسم خونه، قراره با مامانم اینا بریم مهمونی.

نفس گفت: زیاد دیر نمیشه.

سایه و لاله بلند شدند و با نفس همراه شدند. اما ناگهان سایه گفت: نفس تو که ماشین نداری چطوری بریم؟

لاله گفت: با پاهامون، تازه کیفشم بیشتره.

سایه قانع نشد اما حرف دیگری هم نزد. از دانشگاه خارج شدند و تا مسافتی طولانی پیاده روی کردند و در مورد خیلی چیزها صحبت کردند. آخر هم بعد از یک ساعت پیاده روی از هم جدا شدند و به خانه هایشان رفتند.

فصل چهارم

گوشی تلفن را برداشت گفت: بفرمایین.

صدای شهروز به گوشش رسید که گفت: سلام، نفس توئی؟

نفس با شنیدن صدای شهروز لبخند زد روی صندلی نشست و گفت: سلام، آره خودمم خوبی؟ دریا و پرنیا خوبن؟

-همه خوبن مرسی عزیزم، بابا و شاهکار خوبن؟ کجان؟

-همگی خوبن، عمو رفته کارخونه و شاهکارم دانشگاهس.

-پس تنهایی؟

-آره فعلا.

-خب، بابا! اینا اومدن بهشون بگو یه جشن کوچولو برای تولد پرنیا امشب گرفتیم، دلم می خواد شما هم بیاین. راستی بگو قبل شام بیان. دریا شام گذاشته.

-حتما یادم می مونه.

-باشه پس امشب می بینمتون.

-حتما سلام برسون

-باشه عزیزم خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد به این فکر کرد که برای پرنیا چه بخرد. هنوز تا ظهر کلی وقت بود. امروز هم که اصلا کلاس نداشت. باید سری هم به تعمیرگاه می زد و ماشینش را تحویل می گرفت. پس چه بهتر که به بازار می رفت و هدیه ایی برای پرنیا می خرید. بلند شد و به اتاقش رفت. از آنجا که هوا سرد شده بود

لباس گرمی پوشید و از خانه خارج شد. اولین مقصد تعمیرگاه بود. یگراست به آنجا رفت و اتومبیلش را تحویل گرفت. از آنجا هم به بازار رفت. به خاطر سردی هوا گرم کن چرمی به همراه دستکش و کلاه خرید. همان جا کادو پیچ کرد و به خانه برگشت. وقتی به خانه برگشت شاهکار تازه از حمام بیرون آمده بود و داشت تند تند موهایش را به کلاه رودشامبرش خشک می کرد. نفس اول بی خیال خواست از کنارش بگذرد اما پشیمان شد و گفت: شهروز زنگ زد امشب تولد پرنیاس، یه جشن کوچولو گرفتن. گفت به تو و عمو هم بگم.

شاهکار که هنوز بخاطر آن اتفاقی که در دانشگاه افتاده بود از دست نفس ناراحت و عصبانی بود بی توجه به او پای تلویزیون نشست و گفت: خودم می دونم.

نفس متعجب شد. نگاهش کرد و پرسید: مگه شهروز دوباره زنگ زد؟

شاهکار با نگاه بی رحمش و احمی که روی چهره نشانده بود گفت: حتما باید برات توضیح بدم؟

نفس به خوبی نفرت او را در صدا و نگاهش حس کرد. تمام وجودش از خشم لبریز شد. خواست جوابی دندان شکن به او دهد که به خود نهیب زد با چند جمله ی کوتاه خود را آرام کرد و از پله ها بالا رفت. اما شاهکار خوشحال از اینکه توانسته بود زهرش را به او بریزد. هر چند یک صدم احساس حقارتی که جلوی دوستانش کشیده بود، جبران نشده بود. اما همین هم خوب بود. باید هر کاری می کرد. تا او را به ستوه آورد. زیر لب گفت: هر کاری می کنم که عذاب بکشی تلافی زجری که بهم دادی رو پس میدی.

نگاهش را به تلویزیون دوخت و یک لحظه فکر کرد که چه برای پرنیا بخرد. اما خیلی زود تصمیمش را گرفت و بلند شد، سریع لباسش را عوض کرد و رفت.

دوستان پرنیا با آن لباس های رنگارنگ و زیبا مانند فرشته های کوچک این طرف و آن طرف می رفتند. غیر از هرمز، شاهکار و نفس، خانواده ی دریا نیز آمده بودند. خانه تقریباً شلوغ بود. نفس در حین کمک کردن با خواهر کوچکتر دریا، دلارام مشغول صحبت بود و داشت او را برای انتخاب رشته ی آینده اش راهنمایی می کرد. اما برادر دریا داراب که تازه دوره ی پزشکی را در مناطق محروم گذرانده بود گاهی زیر چشمی حرکات نفس را می پایید. شاهکار که متوجه نگاه های خیره ی داراب شده بود. موزیانه لبخند زد و از سوژه ی جدیدی که برای اذیت کردن نفس پیدا کرده بود خوشحال شد. بلند شد و رفت کنار داراب نشست و گفت: چشم تو گرفته؟

داراب جا خورد و گفت: چی؟!؟

-منظورم نفسه، راستش دختر بدی نیست اما به درد تو نمی خوره.

داراب متعجب پرسید: چرا؟!؟

-خب اون یکی دیگه رو دوست داره.

داراب کنجکاوانه پرسید: کی؟

شاهکار با بدجنسی به سینه ی خود زد و گفت: من!

داراب فکر کرد شاهکار شوخی می کند لبخند زد و گفت: جدی؟

شاهکار برای آنکه داراب را متقاعد کند با لحنی جدی گفت: اگه باورت نمی شه از خودش بیرس، هر چند دختر خجالتیه ممکنه بهت نگو و بزنه زیرش.

داراب که از لحن جدی شاهکار تا حدودی باورش شده بود گفت: پس تو چی؟

-من؟! مگه بیکارم خودمو الاف زن کنم؟ بعدم کی می تونه با یه دختر تخس کنار بیاد که مدام از

همچی ایراد می

گیره؟ حالا دوست داشتنش پیش کش.

داراب با جدیت گفت: دختری که دوست داره اونقد لیاقت داره که در موردش اونجوری حرف نزن.

حرف داراب آب پاکی را روی دستش ریخت. یک لحظه از همه دروغ هایش خجالت کشید. اما هنوز غرور و لجبازی باقی بود. برای آنکه کم نیاورد

گفت: گفتن حقیقت ربطی به لیاقت نداره، هر کی هر چی هست برای خودشه، بعدم فقط خواستم به عنوان یه دوست راهنماییت کنم. آخه دیدم داری بهش زیادی توجه می کنی گفتم فقط بهت بگم همین.

داراب حس کرد لحن شاهکار دلخور است. برای دلجویی گفت: من منظوری نداشتم، فقط میگم حالا که میگی دوست داره بهش اهمیت بده.

شاهکار با تمسخر گفت: اون که آره صد در صد.

در همین هنگام نفس که رفته بود تا برای بریدن کیک بشقاب ها را بیاورد ناگهان به علت برخورد یکی از دوستان پرنیا به او همه ی بشقاب های چینی از دستش لیز خورد و با صدای وحشتناکی روی زمین افتاد و هزار تکه شدند. شاهکار لبخندی از تمسخر روی لب نشانده بلند شد به او نزدیک شد و گفت: آخه آدم هم اینقد دست و چا چلفتی؟! خوبه کیک تو دستت نبود.

نفس با خشم گفت: چی میگی تو؟

فورا روی زمین نشست و مشغول جمع کردن تکه های بشقاب ها شد. دریا با جارو و خاک انداز آمد و گفت: نمی خواد خودم جمع می کنم عزیزم.

شاهکار برای آنکه بیشتر او را عصبانی کند آرام در گوشش گفت: وقتی نمی تونی چند تا بشقاب رو بلند کنی برات سنگینه، چرا پیش قدم میشی و به مال مردم ضرر می رسونی؟

نفس با خشم نگاهش کرد و گفت: انگار خیلی دلت می خواد یه دعوای درستو حسابی راه بندازی؟

شاهکار بی خیال گفت: چرا که نه! خورد کردن تو لذت بخش ترین کار دنیاس.

هرمز گفت: بچه ها بیاین می خوام کیک ببریم.

این بار شهروز کیک را آورد. پرنیا روبروی کیک ایستاد. دوستان و خانواده دوروبرش ایستادند. پرنیا در میان کف زدن ها و سرود تولدی که برایش خوانده می شد شمع ها را فوت کرد.

هرمز اولین نفر بود که کادویش را داد. و بعد از آن پدر و مادر دریا و آخر بقیه کادو دادند..... جشن تولد پرنیا به همه خصوصا شاهکار که تا توانسته بود به هر شکلی نفس را اذیت کرده بود خوش گذشته بود. فقط نفس ناراحت و عصبانی بود. به خانه که رسیدند همین که نفس مطمئن شد هرمز به اتاقش رفته و دیگر بیرون نمی آید. به سراغ

شاهکار رفت. بدون آنکه در بزند داخل شد. شاهکار با اخم گفت: بهت یاد ندادن وقتی میای تو اتاق دیگران در بزنی؟

نفس بدون آنکه به حرفش توجه کند گفت: تو چه مرگته؟

شاهکار روی تخت نشست و جدی گفت: داری با من حرف می زنی پس درست حرف بزن.

نفس با حرص پایش را روی زمین کوبید. گفت: درست حرف بزن چیه؟ چرا امروز اینقد پاپیچ من شدی؟

شاهکار بلند شد به او نزدیک شد. جلوی سینه سپر کرد و گفت: همه ی کاری که کردم اندازه ی حس حقارتی که دو روز پیش تو دانشگاه جلو دوستانم بهم دادی نشد.

نفس دستش را به سینه اش زد او را پس زد و گفت: پس تو چی؟ تو کل دانشگاه چو انداختی که منو تو با هم دوستیم، در صورتی که خودت خوب می دونی من حتی اهل این چیزا نیستم. تازه تو رو من شرط بندی کردی این چیز کمی که توقع داشتی ازش بگذرم؟

شاهکار پوز خندی زد و گفت: لعنتی خودم بعد یه مدت درستش می کردم اما تو عجله کردی. غرورم خورد شد و تو دقیقا همین کارو کردی غرور منو جلو دوستانم و دوستان نابود کردی و باعث شدی تحقیر بشم، امیدوارم بفهمی معنی تحقیر چیه؟

تا حدودی حق با شاهکار بود اما وقتی نفس یادش می آمد آن لحظه چه حسی داشته کنترل کردن خودش در اوج عصبانیت کار محالی می بود. گفت: می دونم تحقیر چیه!

چون اون لحظه که کارتو تلافی کردم و حالا امشب که با کوچکتین حرکتی منو جلوی همه تحقیر کردی معنی شو دقیق فهمیدم، خب حالا خودتو بزار جای من چه حالی می شدی وقتی یه دفعه جلوت ظاهر بشن و بگن ا تو رو هم تور کرد؟ و هزار کوفت و زهرمار دیگه! نگو که می نشستی یه جا و با حوصله فکر می کردی که امن حالا چیکار کنم؟

چطوری باهاش حرف بزنی و بگم چرا این کارو کردی؟ تو این کارو نمی کردی همین جوری که من نکردم.

شاهکار سرش را تکان داد و گفت: خب حالا این موقع شب اومدی چیکار؟ که فقط گلایه کنی؟
-نه اومدم بگم که تمومش کنی چون اگه بخوای ادامه بدی اوضاع بدتر میشه.

شاهکار بی اهمیت شانه ایی بالا انداخت و گفت: اصلا برام مهم نیست.

نفس با عصبانیت فریاد کشید: پس چی برات مهمه؟

شاهکار دوباره به او نزدیک شد آنقدر که نفس به دیوار تکیه داد. شاهکار نگاه مملو از نفرتش که در آن شعله می کشید و بر پیکر نفس می ریخت را به چشمان دختر جوان ریخت و گفت: آزارتو، رنج تو، از بین رفتن امیدها و آرزوها. اینا برای من مهمن. دقیقا همون احساسی که چند سال پیش من به خاطر تو تحمل کردم. بالاترین

رنج دنیا. حالا می خوام ذره ذره بهت بدم.

نفس هیچ وقت به اندازه ی الان که شاهکار روبرویش ایستاده بود و با تمام بی رحمی قصد در نابودیش داشت از او نترسیده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت: که چی بشه؟

-که غرورت کم بشه، تا از آسمون بیای پایین و یه خورده رو زمین راه بری، تا درک کنی.

-اینجوری راضی میشی؟ عقده هات خالی میشه؟ گذشته بر می گرده؟

شاهکار لبخند حرص درآری زد و گفت: نه گذشته بر نمی گرده اما منو راضی می کنه.

نفس با جدیت گفت: خیلی خب من آماده ام، مگه منو به یه مبارزه دعوت نمی کنی؟

شاهکار خندید و گفت: مبارزه؟ شوخی نکن بچه، تو همه جوهر جلوی من کم میاری.

نفس پوزخندی زد و گفت: باشه، نشونت میدم.... حالا از جلو برو کنار امشب زیادی از نطقت فیض بردم. می خوام برم.

شاهکار به عمد ایستاد دستانش را به دیوار زد و برای نفس در میان بازوانش زندانی ساخت و گفت: سعی کن رد بشی. همیشه همه جا که من نیستم. فک کن یه پسر غریبه الان روبروته.

نفس با نفرت با توان آخرش دست شاهکار را که به عمد خودش شل گرفته بود را پس زد و به سوی در خروجی رفت. شاهکار برایش کف زد و گفت: عجب شجاعتی؟! اما همه که مثله من پاک و خوب نیستن.

نفس با تمسخر گفت: آره حتما، وقتی هر روز به یه دختر جدید میای تو دانشگاه بایدم به خودت پاک و خوب بگی. کی می دونه تو چیکار می کنی؟

شاهکار با عصبانیت گفت: بهت گفتم مواظب حرف زدنت باش. در ضمن من کاری بهشون ندارم حتی دست هم بهشون نزدم. پس بی خود برای خودت داستان سازی نکن.

-آره دیگه هر چی تو میگی راسته بقیه هم مزخرف.

-اگه بلد بودم مته همه ی احمقای که زنا رو یه فصل کتک می زدند رفتار کنم الان اینجا با پرویی برام چرت و پرت بهم نمی بافتی.

-همینم مونده که زورتو به رخم بکشی. خودنمایی تو خورته ازت جدا نمی شه.

عصبانیت شاهکار به اوج رسید انگار دیوانه شد و سیلی محکمی روی صورت نفس نهاد. نفس دستش را روی جای سیلی نهاد و ناباورانه با او خیره شد. باورش نمی شد شاهکار این کار را کند. خود شاهکار هم نیز رفتار خودش متعجب بود. خیره به نفس نگاه می کرد. فکر می کرد الان گریه کند و بد و بیراه بگوید اما نفس مدتی فقط نگاهش کرد. اشکی نریخت و فقط گفت: سیلی خوبی بود.

فورا از اتاق او خارج شد و به اتاق خودش رفت. حالا حقیقتا تمام وجودش کینه، نفرت و انتقام بود. با خودش گفت:

-جواب اون سیلی رو هزار بار پس میدی.

اما شاهکار خشک شده بود. فکر نمی کرد روزی دستش با بی رحمی روی صورت نفس پایین بیاید. اما حالا که این اتفاق افتاده بود می دانست که وضع وخیم تر شده و دیگر هیچ درست نمی د.

بعد از آن شب دیگر حرفی میان شاهکار و نفس رد و بدل نشد. سردی و سکوت بینشان به اوج رسیده بود. هرمز که متوجه اوضاع شده بود شاهکار را صدا زد تا دلیل راپرسد. درون کتابخانه روی مبل نشسته بود که شاهکار داخل شد و روبروی پدرش نشست و گفت: بله با من کاری داشتین؟

هرمز کتابی که در دستش بود را روی میز جلویش نهاد. مستقیم به چشمان دریایی رنگ پسرش نگاه کرد و گفت:

-می خوام بهم بگی چی بین تو و نفس پیش اومده؟

شاهکار بدون آنکه ترسی به خود دهد یا دست و پایش را گم کند گفت: هیچی، هر دومون مثل همیشه ایم.

-بهتره به من دروغ نگی. یه چیزی تغییر کرده، اگه قبلا حداقل از روی دعوا یه حرفی می زدین الان حتی دیگه به هم نگاه نمی کنین، بازم اتفاقی افتاده؟

همدیگه رو اذیت کردین؟

شاهکار با آرامش گفت: بابا جون خودتو ناراحت نکن، چیزی مهمی پیش نیومده فقط داریم اینجوری بیشتر با هم کنار میایم.

-اما من چند شب پیش صدای دعواتونو شنیدم، چی بینتون گذشته؟

شاهکار می دانست هرمز لجباز است و تا وقتی اصل قضیه را نمی فهمید مرتب سوال می پرسید و جواب می خواست پس بهتر بود همین الان همه چیز را خلاصه می کرد و خود را راحت می

کرد. هر چند می دانست پدرش با شنیدن ماجرا خصوصا سیلی زدنش به نفس خیلی عصبانی می شود. اما باید می گفت تا دیگر باز جویی نشود.

نگاهش را از چهره ی کنجکاو هرمز گرفت و گفت: اون شب بعد از او مدن از تولد پرنیا من و نفس دعوا کردیم منم کنترلمو از دست دادم و بهش سیلی زدم.

هرمز با شنیدن این حرف کمی به جلو خم شد و با خشم و ناباوری به چشمان گستاخ شاهکار نگاه کرد و گفت:

-تو چیکار کردی؟

آب دیگر از سر شاهکار گذشته بود گفت: تقصیر خودش بود.

هرمز با خشم فریاد کشید: تو به چه جراتی روش دست بلند کردی؟ کی این حقو بهت داده؟

-پدر بی انصاف نباش، اول اون شروع کرد. بعد من که گفتم یه لحظه کنترلمو از دست دادم و گرنه نمی خواستم اینجوری بشه.

-مزخرف نگو پسر، اگه تو هر دفعه که کنترلتو از دست دادی دست به یه دیوونگی بزنی. پس باید هر دفعه شاهد یه دیوونگی از تو بود. اونقدر رو اعصابت کنترل نداشتی که اون کارو نکنی؟

دیگر داشت زیادی مواخذه می شد. اخم کرد و گفت: چرا همیشه بین دعوای منو نفس، منو مقصر می دونین؟ یه بارم به من حق بدین. خودتون هم اگه جای من بودین یه دختری که چند سال ازتون کوچیکتره عصبانیتون می کرد و هر چی از دهنش در میومد بهتون می گفت فقط نگاهش می کردین؟

-نفس بی ادب نیست اما حتی اگه تقصیر اون بود تو حق نداشتی روش دست بلند کنی.

-باشه من مقصر، معذرت می خوام دیگه تکرار نمی شه راضی شدین؟

هرمز با لحن آرامتری گفت: چرا از من عذرخواهی می کنی؟ باید از نفس بخوای تورو ببخشه.

شاهکار با اخمی عمیق گفت: متاسفم پدر، من اگه بمیرم هم این کارو نمی کنم. منو ببخشین اما من غرورمو بیشتر دوس دارم. در ضمن من خودمو بخاطر نفس مقصر نمی دونم.

بلند شد و گفت: تازه همین حرف نزدن منو اون خیلی بهتره، اینجوری شما هم صدای دعوی مارو نمی شنوین.

هرمز مصرانه گفت: اما برای من مهمه که از دختر عموت عذرخواهی کنی.

-فقط می تونم بگم متاسفم. من این کارو نمی کنم.

قبل از اینکه هرمز چیزی بگوید از کتابخانه خارج شد. هرمز با تاسف سر تکان داد و گفت: کی اینا با هم درست میشن؟ انگار همه ی خواب و خیالام بی فایده اس.

فصل پنجم

سرش زیر بود و لجوجانه داشت در کتابش دنبال ورقه ایی که استاد داده بود می گشت که بخاطر حواس پرتی اش به شخصی برخورد. نزدیک بود کتابهایش از دستش بیفتد که آنها را محکم چسپید صدای آشنایی توجه اش را جلب کرد که داشت عذرخواهی می کرد. چشم چرخاند و به کسی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. از دیدن متین روزبه

جا خورد. متین با دیدن توجه نفس مادبانه گفت: متاسفم، تقصیر من بود.

نفس به این فکر کرد که چقدر از متینی که اولین بار دیده بود و پر از شیطنت بود مودب تر و متفاوت تر است. دریای

چشمانش را به او دوخت جوری که یک لحظه متین قلبش لرزید. صدای نفس لرزش قلبش را بیشتر کرد: نه تقصیر منم بود. حواسم به کتابم بود.

متین برای آنکه لرزش قلبش را محار کند نگاه از دریای متلاطم نگاه نفس که دقیقا مانند دریایی چشمان پسر عمویش بود گرفت و گفت: بهر حال منم مقصر بودم.

نفس برای آنکه زیاد معطل نشود سرش را تکان داد و خیلی سرد گفت: مهم نیست.

از کنار متین گذشت و رفت. اما متین بی خیال نشد. تا وقتی او داخل کلاس انتهای راهرو شد همان گونه نگاهش کرد. گیج بود. شاید برای اولین بار بود که این لرزش مطبوع را در قلبش حس می

کرد. از وقتی نفس وارد دانشگاه شده بود توجه اش را متفاوت تر از هر دختر دیگری به خود جلب کرده بود. این دختر سرد و همیشه مغرور برایش جذابیتی

بی همتا داشت. احساس می کرد ذره ذره چیزی در قلبش شکل می گیرد. چیزی که تا به حال هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود حتی با اینکه وقتش را با دختران دیگری گذرانده بود. اما نفس با غرور و زیبایی بی نظیری که داشت دل هر کسی را می برد و حالا متین احساس می کرد لحظه لحظه بیشتر شیفته اش می شود. امروز این برخورد کوتاه با نفس قلبش را برای چندمین بار که او را از دور می دید در طول این دو ماه لرزانده بود. پریشان دستی به موهایش کشید و از ساختمان بیرون آمد. به جمع دوستانش که روی نیمکت همیشگی نشسته بودند پیوست. عماد با دیدن قیافه ی پکر و گرفته ی متین گفت: چیه؟ امروز انگار تو خودت نیستی؟

متین لبخندی بی معنی روی لب آورد و گفت: خوبم. شاهکار کجاس؟

سپهر نوک بینی اش را خاراند و گفت: داره با استاد ثامن حرف می زنه. الان میاد.

عماد رو به شایان کرد و گفت: شایان نمایشگاه نقاشیت کی راه می افته؟

شایان دستی به پشت گردنش کشید و گفت: بهمن، هنوز چند تا کار مونده که باید تموم بشه.

سپهر مشتاقانه گفت: آخرین کارت مال منه.

با آمدن شاهکار، شایان پرسید: چیکار کردی؟

شاهکار کنارش جا باز کرد و نشست و گفت: بهمون تاییدیه می ده بریم واسه تحقیقات.

عماد گفت: خداروشکر، فکر می کردم با این اخلاقش بهمون اجازه نده.

شایان سری چرخاند و با لبخند گفت: متین، مریم خانومتون منتظره.

متین با خشم غریب: اینم دیگه شورشو درآورده.

بلند شد و به سوی مریم رفت. شاهکار با تعجب پرسید: متین چشمه؟ اون که با مریم خوب بود.

عماد گفت: چند دقیقه قبل از اینکه بیای یه خورده گرفته بود.

سپهر به شوخی گفت: آخی بچه عاشق شده.

شایان خندید و گفت: حتما مثله تو؟ راستی سراغ لاله خانومتونو داری؟

شاهکار گفت: الان لاله و سایه رو دیدم. انگار کلاس داشتن.

عماد گفت: به خدا خیلی احمقی سپهر. اگه ازش خوشت میاد یا لا آستین بالا بزن و مردونه برو جلو، اگه هم نه خب بی خیالش شو اینقدم سر مارو درد نیار. بلاخره یا این وری یا اون وری.

شایان گفت: نظر منم همینه. مرگ یه بار شیونم یه بار، تو که موقعیت خوبی برای ازدواج داری، اگه لاله دختریه که می خوای باهاش ازدواج کنی خب چرا دست دست می کنی؟ خوبه خودت می دونی چشم خلیا دنبالشه.

سپهر با درماندگی گفت: اون نمی خواد.

شاهکار گفت: تقصیر خودته، مثله یه مرد رفتار کن، جلوش وایسا و از عشقت دفاع کن، کار سختی نیست، زنا از مردایی که شجاع باشن خوششون میاد، یه خورده شجاعت به خرج بده.

سپهر به شاهکار نگاه کرد و گفت: چرا از نفس نمی خوای کمکم کنه؟ اون دوست صمیمی لاله اس.

شاهکار اخم کرد و گفت: حرفشم نزن، منو نفس مدتی به هم حرف نمی زنیم.

عماد با تاسف سر تکان داد و گفت: بازم دعوا کردین؟

شایان گفت: چرا مثله بچه ها با هم رفتار می کنین؟ یا شاید فک می کنین ۱۲،۱۰ ساله هستین؟

شاهکار گفت: بیاین در مورد منو و نفس حرفی نزنیم، اما سپهر اگه واقعا تو تصمیمت جدی هستی شاید با نفس صحبت کردم تا کمکت کنه.

سپهر با جدیت گفت: البته که جدی هستیم، اگه اون منو بخواد هر کاری برایش می کنم.

شاهکار گفت: باشه من امروز با نفس حرف می زنم خبرشو بهت می دم.

متین دوان به سوبشان برگشت. همین که نشست فوراً گفت: همه چیز بین منو مریم تموم

شد.

همه متعجب نگاهش کردند. عماد گفت: شما که با هم خوب بودین.

متین خونسرد گفت: دیگه تحملشو نداشتم.

همه متعجب به او خیره شدند. شایان گفت: تو که اهل این حرفا نبودی.

سپهر گفت: همون که خودم گفتم متین عاشق شده.

متین اخم کرد و به تندی گفت: چرت نگو همچین چیزی نیست.

شاهکار با دقت رفتار او را زیر نظر گرفت. می دانست اتفاقی افتاده اما چه پیش آمده را نمی دانست. هر چند این را می دانست که متین تودارترین پسر گروهشان است و تا نمی خواست نمی شد حرفی از او شنید. و حالا که شاهکار احساس کرده بود او چیزی را مخفی می کند دلش می خواست بفهمد. محال بود تا وقتی متین به آن اشاره ایی نکرده از او چیزی شنید. اما متین با ترسی که از این عشق نابهنگام در قلبش حس می کرد دلش نمی خواست فعلا تا وقتی که عمیقا به آن درجه ایی که عشق حقیقی است نرسیده چیزی به کسی حتی به دوستان نزدیکش بگوید. چون فکر می کرد شاید هوسی بیش نباشد. و زود از سر و قلبش برود. هر چند این درکی که از عشق با وجود نفس کرده بود متفاوت تر از همیشه بود. اما متین خوب یاد گرفته بود همه ی احتمالات را در نظر بگیرد. تا به اشتباه نیفتد.... سپهر با بی حوصلگی گفت: ول کنین متینو، مریمو ول کرد یکی دیگه پیدا میشه، منو دریابین که دارم فنا میشم.

عماد خندید و گفت: آره جون عمه ات چطوری داری فنا میشی؟ همینه می بینیم روز به روز داری آب میری، مادرت برات بمیره.

شایان گفت: هیچیش نیست، فقط لاله خانومشو می خواد که اونم...

شاهکار با لبخند ادامه داد: من براش درستش می کنم حتی اگه کار منو و نفس به کشتن یکدیگه منجر بشه.

متین تا اسم نفس را شنید به شاهکار نگاه کرد و گفت: مگه باز چی شده؟

عماد گفت: به خبر نداری، این دو تا دوباره زدن تو تیپ هم. خیلی وقته با هم حرف نمی زنن.

متین با تعجب گفت: خب لاله چه ربطی به دعوای تو و نفس داره؟

شایان این بار جواب داد:همینه،یه فرسنگ بیرون باغی متین جون،این که معلومه،شاهکار و نفس با هم حرف نمی زنن،نفس هم با لاله دوست صمیمیه خب؟ تا اینجاش که معلومه....حالا شاهکار می خواد دلو بزنه به دریا دعواها رو فراموش کنه بره به نفس بگه که با لاله حرف بزنه تا سپهرو به غلامی قبول کنه،دوزاری افتاد؟

متین نیش خندی زد و گفت:خب خداروشکر انگار دارین سپهرو می فرستین خونه ی بخت،اما الان کلاسمون مهمتر از عشق سپهر جونه پاشین بریم.

آنها به حرف متین گوش دادند و پشت سرش بلند شدند و رفتند.

ناهار را خورد و از پای میز با تشکر همیشگی از حلیمه بلند شد اما یکدفعه فکری به ذهنش خطور کرد.شاهکار هنوز نیامده بود.با نقشه ایی که در سر داشت می توانست تلافی یک ذره از دردی که از شکستن غرورش و سیلی که خورده بود را جبران کند.فورا جعبه ی کبریت را برداشت و گوگرد سر کبریت ها را با ناخن های بلندش جدا کرد و روی میز کوپه کرد.حلیمه که متوجه شد او هنوز بیرون نرفته گفت:چیزی لازم دارین؟

نفس برای اولین بار لبخندی تحویلش داد و گفت:نه فقط آب می خوام که خودم بر می دارم.

به سراغ یخچال رفت.از شانس خوبش حلیمه برای کاری بیرون رفت.فرصت را غنیمت شمارد و به سرعت گوگرد روی میز را به قیمه ی که برای شاهکار بود اضافه کرد و خود را به یخچال رساند که حلیمه داخل شد.نفس هم آرام و بی صدا از آشپزخانه خارج شد.به اتاقش رفت و منتظر شاهکار شد.طولی نکشید که شاهکار خسته داخل شد و حلیمه را صدا زد.حلیمه خندان از دیدن او جلو آمد کیفش را از او گرفت و گفت:خسته نباشی آقا.

شاهکار با خوشرویی گفت:ممنون.امروز چی داریم دارم از گشنگی پس می افتم.

-قیمه،تا تو می ری آبی به سروصورتت بزنی من برات آماده می کنم.

شاهکار کيفش را از او گرفت و به اتاقش رفت. حلیمه با سلیقه برایش میز ناهار را چید و منتظرش شد. شاهکار آبی به صورتش زد و به آشپزخانه آمد و با دیدن غذا لبخند و گفت: چی کار کردی حلیمه خانوم؟ دستت در نکنه.

حلیمه با مهربانی گفت: نوش جان عزیزم.

شاهکار اولین قاشق راکه در دهان نهاد گلویش سوخت. مزه ی بد و تلخ غذا او را به سرفه انداخت. حلیمه سراسیمه به سویش آمد و گفت: چی شده؟ غذا تو گلوت گیر کرد؟

شاهکار لیوانی پر آب نوشید و گفت: چی کار کردی؟ چرا این غذا اینقد مزه ی تلخ میده؟

حلیمه با تعجب گفت: چی؟ این غذا رو هر مز خان و نفس خانوم هم خوردن اما چیزی نگفتن.

شاهکار اسم نفس را که شنید گفت: فهمیدم کار کیه؟ این غذا رو بردار برام یه تخم مرغ درست کن.

حلیمه گفت: یعنی چی؟ اینقد بده؟

-فقط برام تخم مرغ درست کن.

حالش گرفته بود. با حسرت به غذا نگاه کرد. خواست برود تلافی کند اما از آنجا که باید در مورد سپهر صحبت می رد خونسردی خود را حفظ کرد و چیزی به روی خود نیاورد تا وقتی ماجرای سپهر ختم به خیر شود. حلیمه تخم مرغ را جلویش نهاد و با شرمندگی گفت: شرمنده آقا.

-چرا شرمنده ایی؟ دست پخت تو حرف نداره، اما این خورشو بریز دور تا کسی ازش دیگه نخوره.

حلیمه که حسابی شرمنده و ناراحت بود کاری که شاهکار گفته بود را انجام داد. شاهکار زود غذایش را خورد و بلند شد مثل همیشه تشکر کرد و به سراغ نفس رفت. او با خیال راحت در اتاقش نشسته بود و درس می خواند. در زد و داخل شد. نفس با دیدنش انگار منتظر یک حمله از طرف شاهکار است به خود حالت دفاع گرفت. شاهکار خونسرد

دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت: باید با هم حرف بزنیم.

نفس با اخم و تلخی گفت: منو تو حرفی برای با هم گفتن نداریم.

-نگفتم در مورد خودمونه، می خوام در مورد سپهر و لاله حرف بزنیم.

نفس با بی میلی گفت: به من چه؟ اگه به اونا ربط داره خب برو با خودشون حرف بزن.

-در این مورد کینه و نفرت رو بزار کنار، تو با لاله دوستی، می خوام باهاش صحبت کنی، سپهر واقعا اونو دوس داره باید واقعا کمکش کنی.

نفس پوزخندی زد و گفت: اونم یکی مثله تو، اصلا با دوس دخترش می خواد چیکار کنه؟ که حالا ادعای دوس داشتن می کنه؟

شاهکار در دلش مرتب خود را دلداری می داد که عصبانی نشود و حرفی به نفس نزند. هر چند اگر بخاطر سپهر نبود اصلا با نفس همکلام نمی شد دیگر چه رسد که حرف هایش را تحمل کند. با خونسردی گفت: سپهر مثله من نیست، اون با هیچ دختری رابطه نداره. حداقل الان فقط خودشه. -باور نمی کنم شما همتون مته هم هستین.

شاهکار لبش را گزید و گفت: دارم راستشو می گم، تنها چیزی که ازت می خوام اینه که با لاله صحبت کنی و آماده ش کنی تا با سپهر حرف بزنی تا خودشون به نتیجه برسند.

نفس با لحن حرص در آری گفت: چرا باید این کارو کنم؟

شاهکار نفس عمیقی کشید و گفت: چون دارم ازت می خوام، حداقل اینو انجام بده نزار سپهر مثل من بشه و یه عمر حسرت بخوره و باز تو مقصر باشی. چون مثل دفعه ی قبل بازم فقط تو می تونی کمک کنی.

این حرف آبی بود بر آتش زبانه کشیده ی درون نفس. چهره ی نفس نرم شد. با لحن نرم تری گفت: چرا همیشه میای سراغ من؟

-چون همیشه یه جووری به تو ربط داره؛ حالا کمک می کنی؟

نفس اول سکوت کرد. بعد از دقیقه ایی گفت: عصری کلاس دارم با لاله حرف می زنم اگه راضی شد بهت خبر می دم تا با سپهر یه قرار بزاری بیرون دانشگاه اینا همو ببینن.

شاهکار به عمد گفت: ممنون. حداقل سپهر به آرزوش می رسه.

نفس از این حرف منقلب شد بدون آنکه متوجه شود شاهکار به عمد این حرف را زده است. حرفی برای جواب به شاهکار نداشت. شاهکار نیش خندی زد و از اتاقتش خارج شد و گفت: دختری پرو بزار کار سپهرو لاله درس شه حالتو می گیرم یادت بره دیگه دست به غذا بزنی.

برعکس شاهکار نفس ناراحت روی تخت نشست و به شاهکار فکر کرد و خود را ندامت کرد بابت سالهایی که گذشت و بخشیده نشد. اگر همان موقع با آن دختر صحبت می کرد شاید الان شاهکار به جای یک دشمن بهترین دوستش بود. همانگونه که قبلا بود اما او سالها پیش بهترین دوستش را در جاده ایی غریبه و پر از حسرت از دست داد.

فصل ششم

- لاله بیا می خوام باهات حرف بزیم.

لاله با آن چهره ی خوشرو و لبخندی زیبا که همیشه بر لب داشت، کنار سایه که در حال واریسی کتابش بود نشست و گفت: خیر باشه خانوم. قبلا اینقد جدی نبودی؟

- خیره خیره، اما چون این یه مورد سفارش شده بهم منم به تو میگم و گرنه ربطی به من نداره.

سایه کتابش را روی زمین نهاد و با کنجکاوی گفت: انگار جدی شد، قضیه چیه؟

نفس به لاله نگاه کرد و گفت: در مورد سپهرو، شاهکار ازم خواسته باهات حرف بزیم.

سایه با فضولی گفت: مگه تو با شاهکار حرف نمی زدی؟

نفس خونسرد گفت: حالا هم حرف نمی زنیم، فقط بخاطر سپهرو و لاله با هم حرف زدیم. که البته اون شروع کرد.

لاله با جدیت و اخمی که چاشنی صورتش کرده بود گفت: دقیقا چی شده؟

نفس لبخندی زد و گفت: شاهکار امروز ظهر اومد پیشم. در مورد سپهر گفت که خیلی دوست داره، وقتی بهش گفتم پس دوس دخترش چی؟ گفت اون با کسی رابطه نداره. گفتم دروغ میگی. گفت سپهر الان واقعا تنهاس. در ضمن گفت سپهر می خواد خودش شخصا باهات حرف بزنه. چی میگی؟

لاله سکوت کرد. سایه گفت: یعنی سپهر اینقد هوایی شده؟

نفس بی توجه به حرف سایه گفت: لاله جان این زندگی خودته، می تونی هر کاری باهات بکنی اما سپهر الان موقعیت خوبی برای زندگی داره، دوستتم داره. اما تصمیم نهایی با خودته. به نظر من یه فرصت اگه بهش بدی تا حرفاشو بزنه شاید اون انتظاراتی که تو از یه شریک زندگی داشته باشی رو بتونه برآورده کنه. بهتر نیست باهات

صحبت کنی حرفاشو بشنوی؟

لاله سکوتش را شکست و گفت: این حرف کیه؟ خود سپهر یا دوستاش فرستادنش جلو؟

-راستش نمی دونم. نپرسیدم شاهکارم چیزی نگفت. فقط می دونم شاهکار منتظره تا من جواب تو رو بهش بدم.

لاله با خنگی گفت: چه جوابی؟

نفس به این همه خنگی و حواس پرتی او لبخند زد و گفت: اینکه فردا با سپهر صحبت می کنی یا نه؟

لاله کنجکاو پرسید: کجا؟

-من به شاهکار گفتم بیرون از دانشگاه باشه. دیگه بین خودت و سپهر که کجا می خواین صحبت کنین. حالا چی میگی؟

سایه مداخله کرد و گفت: فرصت خوبیه لاله، گوش کن بین سپهر حرفش چیه؟

نفس پرسید: چی میگی؟ بگم میای یا نه؟

لاله دو دل بود. ترس از آینده ای که می توانست با سپهر داشته باشد او را از مصمم بودن دور می کرد. گفت: یعنی فکر می کنی جدیه؟ شوخی یا مسخره بازی نیست؟

نفس گفت: خیالت راحت شاهکار در مورد عشق شوخی نمی کنه.

لاله گفت: میام، اما تنها. فقط منو و اون، ساعت ۹ جلو دانشگاه، فردا منتظرشم.

نفس لبخندی زد. قلبش آرامش گرفت. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. این گونه حداقل در مورد عشق سپهر می توانست به شاهکار بگوید آنچه خواستی انجام شد و این بار اگر نشد مقصر او نیست. هر چند امیدوار بود همه چیز با موفقیت انجام شود و اگر عشق سپهر به لاله واقعی است به سرانجام خوبی نیز برسد. هر چند خودش به عشق اعتقادی نداشت.

سپهر با دلهره جلوی کفش چرم مارکش را مرتب به کف آسفالت شده ی جلوی دانشگاه می کوبید. شاهکار و بقیه از دور نگاهش می کردند. شایان با خنده گفت: بچه ی بیچاره مرد از دلواپسی.

عماد گفت: حتما می ترسه لاله نیاد یا شاید قبولش نکنه.

شاهکار با دوراندیشی گفت: فکر نکنم.

عماد یکباره گفت: داره میاد. لاله اس با سایه و نفسه.

متین کنجکاوانه نگاه کرد. دختران جوان دقیقه ای در کنار سپهر ایستادند. و بعد سایه و نفس از آن دو جدا و داخل دانشگاه شدند. سپهر و لاله نیز سوار اتومبیل شدند و رفتند.....

لاله با جسارت چشمانش را به سپهر دوخت و گفت: گوش می کنم. نفس گفت کارت مهم بوده.

سپهر لبخندی به این همه اعتماد به نفس و جسارت زد و گفت: فک کنم می دونی می خوام در مورد چی حرف بزنم.

-دونستن من دلیلی به نگفتن شما نمی شه. مگه نه؟

سپهر لبخندی مهربان زد و گفت: می دونم چه فکری در موردم داری. خودمم قبول دارم برای نشون دادن جوونیم زیادی خلاف کردم اما به جون مامان دیگه اون سپهر سابق نیستم. یعنی کلا دور دخترا رو خط کشیدم.

لاله با جدیت پرسید: از کی؟

سپهر نگاهش را که از عشق برق می زد به چشمان لاله که سعی داشت مخفی کند راز نگاهش را! گفت: از وقتی که تو رو دیدم، از وقتی تو شدی ملکه ی من، از وقتی که چشم فقط تو رو دید، از وقتی که عشق تو به من حکمرانی کرد، بازم بگم؟

لاله با صورتی سرخ از خجالت یادش رفت که قرار بود خود را مخالف نشان دهد. یادش رفت که این همان سپهری است که آوازه ی دوست دخترهای رنگارنگش دانشگاه را پر کرده بود. یادش رفت با اینکه فهمیده بود چشم سپهر دنبالش است اما باید خود را بی خیال نشان می داد. سخت و نفوذناپذیر و منکر عشقی که به او داشت. چقدر زود با این اعتراف کوتاه و چند ثانیه ایی خود را باخت. انگار عشقش منتظر یک تلنگر بود تا دیوارهای سختیش فرو بریزد. سپهر به آرامی گفت: قبولم

کن لاله! به خدا دنیا رو به پات می ریزم. فقط اراده کن. به خدا هر شرطی بزاری قبول می کنه اگه بتونم داشته باشمت.

لاله سکوت کرد. همه ی جسارت و گستاخیش را از دست داده بود. یا این مرد زیادی عاشق بود و بلد بود او را رام کند یا خودش زیادی سست بود که با دو کلمه خام شد. سپهر لبخند زد و گفت: داری به چی فکر می کنی؟ من اونقدی هم که فکر می کنی بد نیستم.

لاله گفت: چطوری حرفاتو باور کنم؟

سپهر گفت: هیچی برای تضمین ندارم. فقط می خوام قلبا باورم کنی. منو بشناس و تصمیم بگیر.

-چی شد تصمیم گرفتی بیای جلو؟

-ترس از دست دادنت. خبر خواستگارات تو دانشگاه هر روز به گوشم می رسه. خیلی جلوی خودمو گرفتم که بلایی سرشون نیارم.

لاله خندید و گفت: عین مصطفی چاقو کش محله ی زری آباد کردیا.*

سپهر با خنده ی لاله پر جسارت تر گفت: برای شما مصطفی چاقو کشم میشیم. شما فقط اراده کن بانو.

لاله لبخند زد. سپهر از فرست استفاده کرد و گفت: می توئم لبخند تو به بله تعبیر کنم؟

لاله با صدا خندید و گفت: تو چقد سو استفاده چی هستی؟

سپهر با خنده گفت: آخه آدم نباید از فرصتاش بگذره

لاله زیر لب گفت: پرو.

سپهر چشمکی زد و گفت: شنیدم خانوم.

لاله لبخند زد و گفت: خب که چی؟

-هیچی شما جون بخواه. حالا نمی خوای جواب منو بدی؟

لاله لحظه ایی سکوت کرد. اما خیلی زود در چشمان مشتاق سپهر زل زد و گفت: تحمل دروغو ندارم. تحمل اینکه بر من کسی رو ترجیح بدی ندارم. تحمل آخری بودن رو ندارم....

سپهر میان حرفش پرید با جدیت گفت: من تو رو انتخاب کردم پس خیالت راحت تو از الان تا وقتی زنده ام سرور منی. پس خیال نکن هرگز پای زن دیگه ایی وسط میاد و اینکه من اهل دروغ نیستم. صداقت زندگی مارو می چرخونه.

لاله با خیالی راحت گفت: قبوله.

سپهر هیجان زده با فریاد گفت: جدی؟!

لاله انگشت اشاره اش را روی لبش نهاد و گفت: یواش چرا داد می زنی؟

سپهر گفت: نمی دونی الان چه حالی دارم. یه ساله خواب و خوراکو ازم گرفته بودی. داشتنت آروز شده بود برام. الان که بهم بله رو گفتی می خوای آروم باشم؟

لاله خندید گفت: دیوونه.

-نمی تونم دیگه تحمل کنم. ما فرداشب با مامان اینا میایم خونتون.

-به این زودی؟

-زود نیست یه ساله، خانواده م می دونه دل و دین باختم بهت. فقط منتظر اشاره ی من.

لاله گفت: احتمالا خونه ماروبلدی؟

سپهر خندید و گفت: هرشب دم خونتونم.

لاله خندید و گفت: پس اون ماشین مشکوک تو بودی؟

سپهر سرش را تکان داد و گفت: اگه همه چی خوب پیش بره باید یه سور حسابی به همه دوستانمون بدیم.

-موافقم. خصوصا شاهکار و نفس.

سپهر سرش را تکان داد. و گفت: آره.

لاله کمی از قهوه اش خورد و گفت: دیگه بریم. می دونم الان اون چندتا فضول منتظر اخبار ما دوتان.

سپهر خندید و گفت: آره. خصوصا این عماد فضول.

لاله بلند شد کیفش را برداشت. سپهر هم پول سفارشات را از کیف پول چرمش در آورد وی میز نهاد و گفت: بریم.

از تریا که بیرون آمدند. سپهر محترمانه در اتومبیلش را باز کرد و لاله جلو نشست و سپهر فوراً سوار شد و حرکت کرد.....

ساعتی بعد در حالی که برق شادی و موفقیت در چشمان سپهر و لاله می درخشید داخل دانشگاه شدند. سپهر به نزد دوستانش و لاله نیز یگراست به کتابخانه جایی که این روزها مرتب به آنجا می رفتند رفت. نفس و سایه را در حالی که مشغول آماده کردن خود برای امتحانات پایان ترم بودند یافت. کنارشان ایستاد به شانه ی هردو زد تا متوجه خودش کند و آهسته گفت: بریم بیرون

کارتون دارم.

آنها که منتظر لاله بودند از خدا خواسته بیرون رفتند. سایه با هیجان گفت: خب چی شد؟

لاله که خود نیز هیجان زده بود گفت: اول بریم به جایی که من سپهر و دوستاشو ببینم.

نفس مشکوکانه پرسید: مگه به نتیجه نرسیدین که می خوام ازش قایم بشی؟

لاله مختصر گفت: حالا بریم میگم براتون.

آنها تقریباً قسمت دوری از نیمکت پسرها که در تیررس نگاهشان نبودند روی چمن های تازه و خوشبو نشستند. سایه گفت: از اول بگو هیچیم جا ننداز.

لاله لبخند

پرنشاط و هیجان انگیزی زد و گفت: رفتیم به تریا که خیلی دور از دانشگاهه. اسمش برای عشق بود.

سایه میان حرفش پرید و گفت: من به بار اونجا رفتم خیلی جای باحالیه.

لاله بی توجه به حرف او ادامه داد: از قبل به میز رزرو کرده بود. وای اگه بدنین چقد هیجان انگیز بود؟ ازم خواستگاری کرد. وای بچه ها اون واقعا منو دوس داره، ازم اجازه خواسته فرداشب با مامانش اینا بیان خواستگاری. باورتون میشه؟

نفس با رضایت لبخند زد و گفت: از اول می دونستم بهش بی تفاوت نیستی. فقط انگار می خواستی به فرصت داشته باشی اون پیش قدم بشه. درسته؟

- تقریباً آره. اما از بس شایعه ی رابطه اون با دخترای دیگه رو شنیده بودم ترجیح دادم ازش دور بشم.....

لاله لبخند زیبایی زد و گفت: ممنونم نفس، اگه کمک تو نبود، شاید هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.

نفس لبخند زد و گفت: تشکر اصلی رو باید از شاهکار کنی نه من. اون ازم خواست و گرنه هیچ وقت پیشقدم نمی شدم.

هنوز هم شاهکار را در نزد دیگران به صدر می برد. هنوز هم شاهکار باید دیده می شد. عادت کرده

بود که شاهکار را خراب نکند. او از صمیم قلب این پسر عموی لجباز را دوست داشت هر چند

گاهی واقعا کم می آورد و از او متنفر می شد. لاله گفت: سپهر گفته آگه همه چی خوب پیش بره، هفته ی آینده با بچه ها یه سور می ده.

سایه تند پرسید: ما هم هستیم؟

لاله سرش را کمی خم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ شما نباشین که سوری در کار نیست... البته از این حرفا گذشته باید شخصا از شاهکار تشکر کنم.

نفس گفت: احتمالا عصر خونه باشه. چرا نمیای خونه؟

نگاهی به سایه انداخت و گفت: چرا هر دوتون نمی یاین؟ چند مدته می خوام دوستانمو به عمو معرفی کنم. آگه بیاین عالییه.

سایه با هیجان گفت: فکر خوبیه، حداقل خونه ی شاهکار نیکنامو هم می بینیم.

نفس با اخم و دلخوری گفت: چرا اون؟

سایه فوراً گفت: بابا یه چیز ی گفتما... حتما میام.

- لاله تو چی؟

لاله گفت: میام، ساعت ۴ خوبه؟

نفس سرش را تکان داد و گفت: عالییه. منتظر تونم.

بابا نوذر در را با کرد. با دیدن دو دختر جوان چشمانش را ریز کرد و گفت: با کی کار دارین؟

سایه قدمی جلو نهاد و گفت: ما دوستای نفس هستیم.

بابا نوذر لبخند زد و گفت: بفرمایین داخل ایشون منتظر تون هستن.

داخل حیاط که شدند از دیدن حیاط که نه باغ بزرگ، گسترده و زیبا دهانشان باز ماند. سایه گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم شاهکار اینقد ثروتمند باشه.

لاله گفت: یعنی نفسم همینقد ثروتمنده؟

سایه سرش را تکان داد و گفت: آره، خصوصاً که حالا همه ی ثروت به نامشه.

بابا نوذر جلوتر از آنها رفت و خبر آمدن آنها را به نفس داد. نفس با لبخند به استقبالشان آمد. لاله گفت: دختر تو اینجا زندگی می کنی؟

نفس لبخند کم رنگی زد و گفت: بیاین تو، شانسی آوردی که شاهکار هنوز بیرون نرفته.

آنها در کنار نفس داخل شدند. یک بار دیگر وسایل گرانقیمت و لوکس خانه متعجبشان کرد. نفس به تعجب آنها لبخند زد و تعارف کرد تا بنشینند. خود خیلی زود به آشپزخانه رفت و به حلیمه گفت وسایل پذیرایی را آماده کند.

حلیمه زود وسایل پذیرایی رو محیا کرد. نفس قبل از اینکه بنشینند گفت: می رم به شاهکار بگم که اومدی ببینیش.

قبل از اینکه برود سایه پرسید: عموت اینجا؟

- تو اتاقشه، عادت داره عصرایه چرت بزنه.

سایه و لاله همانطور که کنجکاوانه به اطراف نگاه می کردند نفس به سراغ شاهکار رفت. این بار در زد و داخل شد. شاهکار که مشغول آماده کردن خود برای رفتن به بیرون بود با دیدن نفس یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و با پوزخند گفت: می بینم که بلاخره یاد گرفتی در بزنی بیای داخل اتاق دیگران.

لحنش لج نفس را درآورد و با خود گفت: پس مهربونی دیروز واسه همین بود.

نفس با لحن سردی گفت: لاله پایینه، کارت داره.

شاکار اول تعجب کرد اما خیلی زود حالت تمسخری به خود گرفت و گفت: آ، نکنه پشیمون شده از من خوشش اومده؟

نفس پوزخندی زد و گفت: آره، همه ی دخترا عاشق تو، چقد تو بیچاره ای!

شاهکار با خشم نگاهش را به نگاه او ریخت و گفت: از اتاق من برو بیرون، هر وقت یاد گرفتی مثله آدم حرف بزنی بیا.

-می دونی چیه شاهکار؟ تو هر وقت با من کار داری میشی یه گربه ی ملوس و مامانی که می خواد غذاشو از صاحبش بگیره اما همین که کارش تموم شد یه شیر درنده میشه که می خواد آدمو تیکه تيمه کنه.دقیقا مثله ديروز و امروز.تو ديگه کی هستی؟ اصلا نمی شناسمت.خیلی بد شدی. شاهکار با عصبانیت فریاد کشید: و تو یه دختر احمق و از خود راضی هستی که هیچی حالیش نیست.

صدای فریاد شاهکار آنقدر بلند بود که به گوش لاله و سایه رسید.آنها با عجله به طبقه ی بالا رفتند.پشت در اتاق شاهکار که رسیدند صدای نفس توجه شان را جلب کرد:می خوای چی بفهمم؟ اینکه کینه و نفرت تمام وجودتو پر کرده که حاضری هر روز به یه شیوه ایی آزارم بدی؟ این اون چیزی که داری تو سر من می کوبونی که بفهمم؟ آره؟ شاهکار در عصبانیت لبخند زد و گفت:آره،آزار تو برام لذت بخشه،همین که اینجا آرامش نداشته باشی منو خوشحال

می کنه،تا به حال فکر نکردی که وجودت اینجا اضافیه؟

کلمات شاهکار زجرش می داد،عصبانیش می کرد اما یاد گرفته بود در هر شرایطی خونسردی خود را حفظ کند.این بار هم خونسرد بود تا جلوی دوستانش که فکر می کرد طبقه ی پایین نشسته اند آبرویش نرود.پوز خندی حرص دراز زد و گفت:این خونه مال تو نیست که باری روی دوش تو باشم.هر وقت خونه ی خودتو داشتی قول می دم پامو اونجا نزارم.اصلا تا یه کلیومتریشم رد نمی شم،این تو رو راضی می کنه؟

بلاخره صبر لاله و سایه هم تمام شد.در را باز کردند و داخل شدند.آن دو از دیدن دخترها متعجب شدند.لاله گفت:اینکه نفس می گفت مشکل دارین با هم راست می گفت.

اما هیچ وقت فکر نمی کردیم اینقد جدی باشه.

هر دو خجالت زده از حضور آن دو ساکت شدند.سایه گفت:یه جوری با هم برخورد می کنین انگار پدرکشتگی با هم دارین!

نفس برای آنکه بیشتر از این جلوی دوستانش خودش و خصوصا شاهکار خجالت زده نشود

گفت: تقصیر من بود، من شروع کردم.

شاهکار بهت زده به نفس خیره شد.

لاله گفت: آخه چرا این کارو می کنین؟ به جای اینکه هوای همو داشته باشین هی بهم می پرین و دعوا می کنین. شما تو یه خونه زندگی می کنین هر روز با همین کارا آرامشو راحتی رو از خودتون می گیرین. واقعا خودتون اذیت نمیشین؟

نفس سرش را تکان داد و گفت: قبول دارم، بیاین بریم بیرون.

لاله با جدیت گفت: شما برین من با شاهکار کار دارم.

نفس و سایه از اتاق بیرون رفتند. لاله دستانش را درهم قفل کرد و گفت: اومده بودم تا بخاطر خودم و سپهر ازت تشکر کنم، من از نفس تشکر کردم اما اون گفت تشکر اصلی رو باید از تو کنم آخه تو پیشقدم شدی، بهر حال ممنون.

شاهکار که هنوز شرمنده بود بدون آنکه به لاله نگاه کند رویش را از او گرفت و گفت: چیز مهمی نیست، من همه ی کارا رو بخاطر داداشم کردم. یه داداش برای داداشش هر کاری می کنه. سپهر داداشمه، وظیفه م بود اگه کاری از دستم برمیاد انجام بدم.

لاله لبخند زد. وصف بزرگواری شاهکار را زیاد شنیده بود. خصوصا که برای دوستانش هر کاری می کرد. گفت: تو که اینقدر برات دوستات مهمه چرا برای نفس کاری نمی کنی؟

یه پسر عمو باید با دختر عموش اینقدر بد باشه؟

شاهکار با اخم گفت: تو نه می دونی ماجرای ما چیه نه از کجا شروع شده؟

لاله با یادآوری قولش به نفس خود را به ندانستن زد و گفت: درستیه نمی دونم، اما هر اختلافی هر چی هم قدیمی باشه اما بلاخره یه جا باید تموم بشه، چرا به جای دعوا

آرامش و دوستی رو به هم هدیه نمی دین؟

شاهکار پوزخندی زد و گفت: کار ما از این حرفا گذشته، دو تا دشمن رو نمی شه کنار هم گذاشت.

لاله بدون توجه به نفرتی که در صورت شاهکار می رقصید گفت: خب باید دنبال ریشه بگردی، کجا اشتباه کردین؟ از اونجا شروع کنین... به هر حال منم مثله یه دوست به نفس اینارو بارها گفتم اما از اونجایی که دوست سپهر دوست منم هست خواستم حرفی زده باشم که بهت کمک کنه.

شاهکار برگشت نگاهش کرد و گفت: ممنون.

لاله سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. شاهکار بدون آنکه توجهی به حرف های لاله کرده باشد پالتویش را پوشید، شال گردن سفیدش را دور گردنش انداخت؛ سویچ ماشینش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پایین پله ها از دخترها خداحافظی سردی کرد و بیرون رفت. سایه با نگاهش شاهکار را تعقیب کرد و گفت: به خدا نفس من اگه جای تو بودم با این کشمکش هر روزه نمی تونستم دووم بیارم.

نفس بی خیال گفت: عادت شده برامون، اگه یه روز دعوا نکنیم روزمون شب نمی شه.

صدای هرمز توجه شان را جلب کرد. نفس به احترام عمویش بلند شد. دخترها هم به تقلید از نفس بلند شدند. نفس به آرامی به دوستانش گفت: عموئه، قراره من امروز ببرمش خونه ی دوستش، آخه دوره دارن شب شعر گذاشتن.

لاله به همان آرامی گفت: پس عموت اهل دله!

-آره، چه جورم.

نفس به طرف عمویش رفت و گفت: الان میام.

نفس خود را به عمویش رساند و گفت: خوب خوابیدین عمو؟ خستگی از تنتون رفت؟

هرمز لبخند زد و گفت: بله دخترم. دوستات اومدن؟

-بله عمو جان، می خواستم بهتون معرفی کنم.

-باشه عزیزم برو پیش دوستات الان میام.

نفس از هرمز جدا شد و به نزد دوستانش برگشت. سایه گفت: انگار بد موقع مزاحم شدیم.

-باشه عزیزم برو پیش دوستات الان میام.

نفس از هرمز جدا شد و به نزد دوستانش برگشت. سایه گفت: انگار بد موقع مزاحم شدیم.

-نه بابا، عمو یه ساعت دیگه میره، حالا که خیلی زوده.

لاله به هرمز که داشت به طرف دخترها می آمد نگاه کرد و گفت: مثل اینکه عموت داره میاد.

نفس به طرف هرمز چرخید. هرمز با عصای چوبی قدیمیش اما شیک و براقش از پله ها پایین آمد. دخترها دوباره به احترامش بلند شدند. هرمز با دیدن دختران جوان لبخندی زد

و گفت: خوش اومدین خانومای جوون.

نفس لبخند زد به پیشواز عمویش رفت. دست هرمز را گرفت روبروی دخترها ایستاد و گفت: عمو جون معرفی می کنم، سایه جان همون دوست شیرازیم که گفته بودم، اینم لاله جون که تازه باهش آشنا شدم.

لبخندی زد و گفت: خب اینم عمو هرمز من.

هرمز به کمک نفس روبروی دخترها نشست و گفت: از دیدنتون خیلی خوشحال شدم دخترا و خوشحال تر که نفس دوستایی مته شما داره، اون اینجا خیلی تنهاس باید از این به بعد بیشتر بهش سر بزنین.

لاله که از این پیرمرد خوشرو خوشش آمده بود محجوبانه لبخند زد و گفت: چشم، باید کم لطفی مارو ببخشین.

هرمز لبخندی پرمهری زد و گفت: از این به بعد جبران کنین، دوستا بدرد همین روزا می خورن دیگه، رفت و آمد خیلی خوبه آدما بهم نزدیکتر میشن. من خوشحال میشم گاهی وقتا برای شام یا ناهار بیاین پیشمون.

نفس لبخند زد و گفت: این دیگه یه دعوت از طرف عمو هرمزه اصلا نمیشه ردش کرد. گفته باشم.

سایه با پرویی گفت: دعوت نکنین هم ما میایم.

هرمز لبخندی به جسارت خانم جوان زد و گفت: شما هر سه هم رشته این؟

سایه جواب داد: بله.

هرمز به نفس که روی دسته ی میل کنارش نشسته بود کرد و گفت: شاهکار کجاس؟ تو اتاقشه یا رفته بیرون؟

نفس با شنیدن نام شاهکار اخمی روی چهره نشاند و گفت: چند دقیقه پیش رفت بیرون.

هرمز دوباره پرسید: نگفت کجا میره؟

-عمو جان اون تا حالا کی به من گفته کجا میره؟

زیر لب گفت: اون تحمل دیدنمو نداره بعد بیاد گزارش بیرون رفتنشو هم بهم بده؟

هرمز با تاسف سر تکان داد. با حسرت آهی کشید و به آرامی جوری که فقط نفس شنید گفت: این پسر داره زیاده روی

می کنه.

نفس گفت: ول کنین عمو، من اصلا برام مهم نیست... راستی نمی خواین برین خونه ی آقای کمالی؟

هرمز گفت: خوب شد گفتی، می خواستم امروز یه ساعت زودتر برم.

نفس گفت: پاشین می رسونمتون.

هرمز رو به دخترها گفت: پس این خانومای جوون چی؟

لاله فورا گفت: اصلا مهم نیست آقای نیکنام، قرار بود بریم تو شهر یه دوری بزنیم.

سایه برای تایید حرف لاله گفت: بله، نفس مارو هم سر راه می رسونه.

هرمز سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوبه خانومای جوون.

هرمز به کمک عصایش بلند شد. دخترها هم بلند شدند. نفس گفت: می رم سویچو بیارم.

به اتاقش رفت سویچ و کیف دستیش را برداشت و به بقیه پیوست. از در حیاط که می خواستند

بگذرند اتومبیلی آشنا کمی آن طرفتر توقف کرد. هرمز نگاهی به اتومبیل انداخت و

گفت: متینه، حتما با شاهکار کار داره، نفس جان پیاده شو بهش بگو شاهکار خونه نیست.

نفس اخم کرد. زیاد از متین خوشش نمی آمد. اما به خواست عمویش پیاده شد و قبل از اینکه متین پیاده شود به سراغش رفت. متین با دیدن نفس با آن تیپ منحصر به فرد دستپاچه شد. مودبانه سلام کرد خواست پیاده شود که نفس با همان غرور ذاتیش گفت: نمی خواد پیاده شین، دنبال شاهکار اومدین؟

متین سرش را تکان داد و گفت: آره خونه اس؟

نفس بی خیال گفت: نه، یه چند وقت پیش رفت بیرون، فکر کردم اومده پیش شماها.

متین لحظه ای مکث کرد. محو چشمان سرد و مغرور نفس شد. با خود فکر کرد چقدر این دختر عمو و پسر عمو در همه چیز مثل هم هستند. اما نفس با قیافه ی اروپاییش مانند یک شاه ماهی چموش بود. زیبا و دست نایافتنی!

چندین بار پلک زد و گفت: نه نیومده، من اومده بودم دنبالش بریم یه جایی، حتما رفته....

ادامه نداد انگار متوجه شد که نباید چیزی را لو بدهد. نفس مشکوکانه با کنجکاوی پرسید: کجا رفته؟

متین مستقیم در چشمان جذابش نگاه کرد. دلش لرزید. چقد ابهت بی مانند این چشمان جسور را دوست داشت. نگاه بی قرارش را دزدید و گفت: از خودش پرسین.

نفس اخم کرد. می دانست شاهکار هرگز چیزی نمی گوید. اما به گمان اینکه شاهکار در مورد روابط خراب بینشان چیزی به متین و دیگر دوستانش نگفته سرش را تکان داد و گفت: اصراری نیست. از خودش می پرسم.

متین از این همه سردی دلخور شد. سرش را تکان داد و گفت: با اجازه.

نفس بدون خداحافظی از اتومبیل او دور شد. متین با دیدن غرور و سردی او زیر لب گفت: آخه من چطوری از دختر مغروری مته تو خوشم میاد که حتی خداحافظی هم ازش بر نمیاد؟

نفس سوار اتومبیل شد و حرکت کرد. هرگز پرسید: با شاهکار کار داشت؟

-آره، بهش گفتم نیست.

در تمام مدتی که نفس رانندگی می کرد به این فکر می کرد که اگر شاهکار با دوستانش نبود پس الان باید کجا می بود؟ از سر و وضعی که شاهکار برای خود درست کرده بود حدس می زد که قرار مهمی داشته، پس می توانست این قرار ملاقات با یک دختر می بود. این دو ماه اخیر او را با دختری بور مانند خودش دیده بود. برایش

مهم نبود که با چند دختر دوست است اما کنجکاو بود بداند که الان کجاست و چه می کند؟ هر چند اگر مجبور هم بود از او چیزی نمی پرسید... هرگز را جلوی درب آقای کمالی پیاده کرد منتظر شد تا او داخل شود. همین که درب بسته شد نفس پایش را روی گاز نهاد و گفت: خب بچه ها کجا بریم؟

لاله گفت: بریم بازار می خوام برای فرداشب یه لباس قشنگ بخرم.

سایه شیطنت آمیز لبخند زد: سپهر اومد مارو فراموش نکنی ها.

لاله قیافه اش را مظلوم گرفت و گفت: به من میاد بی وفا باشم؟

نفس لبخند زد و گفت: ول کنین میریم بازار.

آنها به سمت بازار رفتند. آنجا نفس هیچ نظری نداد. فقط با آنها همراه بود. در عوض سایه تا می توانست سلیقه اش را دخالت می داد. اما نفس از فرصت استفاده کرد و کیف سفید رنگی برای خود و برای هرمز کرواتنی قرمز رنگ با راه راه سفید خرید. وقتی سایه را به خوابگاه و لاله را جلوی خانه شان پیاده کرد. هوا کاملا تاریک شده بود. از آنجا که فکر می کرد هنوز زود است دوری در شهر زد و برگشت. در راه برگشت بود که بار دیگر اتومبیلش خراب شد. هر چه استارت زد فایده ایی نداشت.

با عصبانیت پیاده شد. لگدی به تایر اتومبیلش زد و گفت: لعنتی، تازه رفته بودی تعمیرگاه، آخه دوباره چت شد؟ تو این وقت شب اونم اینجا که آدمی زاد پر نمیزنه با تو چیکار کنم؟ آخه حالا وقت خراب شدن بود؟

نگاهی به دور و بر انداخت. کسی نبود. به سراغ کاپوت رفت. آن را بالا زد. دود بالا می آمد. آهی کشید و گفت: حالا چیکار کنم؟

به ساعت مچی اش نگاه کرد. خیلی دیر کرده بود. تازه یادش رفته بود دنبال هرمز هم برود. می دانست الان هرمز نگران می شود. دلشوره گرفت. مرتب دعا می کرد کسی رد شود و کمکش کند. خود را سرزنش کرد که مثلا خواست از میانبر برود و این خیابان خلوت را انتخاب کرد. اما سرزنش کردن چه فایده داشت وقتی گرفتار شده بود....

هرمز همین که چشمش به حلیمه افتاد با نگرانی پرسید: نفس نیومد؟

حلیمه به پیرمردی که چهره اش از نگرانی گرفته شده بود نگاه کرد و گفت: هنوز نیومده آقا.

-دیر وقته، شاهکار هم نیومده؟

-چرا چند دقیقه پیش اومد.

-حلیمه جان برو صداش کن بیاد.

حلیمه تند و فرز به سراغ شاهکار رفت و با او آمد. شاهکار پایین آمد و گفت: چی شده بابا؟

هرمز با نگرانی مضاعف گفت: نفس! نگرانشم. هنوز نیومده، قرار بود بیاد دنبال من اما نیومد. می ترسم اتفاقی براش افتاده، خیلی دیر کرده.

نگرانی هرمز به شاهکار هم سرایت کرد. با اینکه شاهکار با او مشکل داشت اما با تمام این احوال دختر عمویش بود و روزی بهترین دوست و محبوبش!

تا وقتی در کنارش زندگی می کرد باید از او مواظبت می کرد. خصوصا که مالکیت او را تصاحب کرده بود. و حالا با حرف های پدرش نگران شده بود. گفت: الان زنگ می زنه به بچه ها با هم می ریم دنبالش، تنها رفته یا با کسی بوده؟

-بعد از رسوندن من با لاله و سایه رفت.

شاهکار فوراً با سپهر تماس برقرار کرد و شماره ی لاله را از او گرفت. با لاله که حرف زد متوجه شد که بیشتر از ۲ ساعت است که نفس آنها را به خانه رسانده و رفته است. با شنیدن حرف های لاله نگرانی مضاعف شد. به سرعت به دوستانش خبر داد و از آنها خواست تا شهر را زیر و رو کنند تا

نفس پیدا شود. خودش هم سویچ و پالتویش را برداشت و رفت. بقیه پسرها هم هر کدام گوشه ایی از شهر برای یافتن نفس زیر پا نهادند.....

اتومبیلش در خیابان پیچید. جلوتر که رفت اتومبیلی را دید که دختری درگیر درست کردن آن است. بدون آنکه بداند آن دختر نفس است پیاده شد تا به او کمک کند. به نزدش رفت و گفت: خانوم مشکلی پیش اومده؟

صدا در گوش نفس به شدت آشنا بود. ناخودآگاه لبخندی امید بخش روی لبش نشست. سرش را بلند کرد با دیدن او گفت: متین!

نامش بر زبان نفس بار دیگر قلبش را به اوج احساس خوش چیزی مانند عشق رساند. لبخند زد و گفت: خداروشکر پیدا شدی.

نفس متعجب گفت: مگه گم شده بودم؟!

-یک ساعت پیش شاهکار به هممون زنگ زد و گفت نیومدی، همه مون نگرانت شدیم. بقیه ی بچه ها دارن دنبالت می گردن، حالا چرا اینجاایی؟

نفس شرمنده شد از اینکه اینقدر همه را نگران کرده بود. از اینکه تا این حد برای افرادی که با آنها رابطه نداشت مهم بود خوشحال شد. می دانست باید توضیح دهد.

چون بودنش در این وقت شب تنها در جایی به این پرتی مسئله برانگیز بود. گفت: خواستم میانبر بزنم پیام خونه، از این خیابون اومدم اما ماشینم خراب شد. هر چی منتظر شدم کسی رد نشد. مجبور شدم خودم دست به کار بشم.

متین دستمالی از جیبش درآورد و به دست نفس داد و گفت: صورتتو پاک کن سیاه شده.

نفس دستمال را گرفت. صورتش را پاک کرد و گفت: ممنون که اومدی، دیگه داشتم خسته می شدم.

متین سرزنش آمیز گفت: نباید اینجا می موندی، باید هر جور شده با یه تاکسی میومدی خونه، فردا میومدی دنبال ماشینت. چرا یه تلفن پیدا نکردی یه زنگ بزنی؟

-به نظرت تو این خیابون که حتی دو ساعته آدم رد نشده من تونستم یه ماشین یا یه تلفن گیر بیارم؟ من که نمی تونم در خونه مردمو بزخم برا یه تلفن که اونم اگه تلفن داشته باشن،البته اگه توجه داشته باشین منطقه ایی هستیم که گمونم متوجه بشی که زیاد ثروتمند نیستن.

متین به بلبل زبانی او گوش داد.این دختر خوب بلد بود جواب های دندان شکنی بدهد که جای هیچ بحثی نماند.با صدای آرامی گفت:بیا بریم،من می رسونمت، هر مز خان خیلی نگرانت بود.

نفس کاپوت ماشین را پایین داد.درهای ماشینش را قفل کرد.سوار اتومبیل متین شد.متین که حرکت کرد نفس گفت:هوا خیلی سرد بود داشتم یخ می زدم.

-باید تو ماشین موندی.

-نمی تونستم باید یه کاری می کردم.

متین احساس خوبی داشت.حضور نفس در کنارش که با نرمی و برای اولین بار بدون غرور با او حرف می زد وجودش را گرم می کرد.باید از شاهکار تشکر می کرد که همچین موقعیتی را برایش فراهم کرده بود.و صد البته باید از خدا تشکر می کرد که توانسته بود نفس را پیدا کند.....به خانه ی هر مز که رسیدند بقیه ی بچه ها رسیده بودند و نگران بودند.اما همین که نفس را دیدند خیالشان راحت شد.شاهکار با اینکه تا لحظاتی پیش نگران بود حالا با دیدن او با عصبانیت به سوییش آمد و گفت:تا حالا کجا بودی؟

نفس با اخم گفت:مجبور نیستم بهت جواب بدم.

شاهکار پر خاشگرانه گفت:باز چته؟ها؟

دوستان شاهکار از روابط خشن بین آن دو متعجب شدند.هرمز با اخم فریاد زد:بسه،با دو تا تونم.

مهربانانه به نفس نگاه کرد و گفت:کجا بودی عزیزم؟ خیلی نگرانت شدیم.

شاهکار با غضب گفت:آره دیگه همین جوری لی لی به لالاش می زاری که نگرانت می کنه.

نفس با خشم گفت:به تو ربطی نداره!

هرمز چشم غره ایی به هردو رفت و گفت: یه بار دیگه صداتون بره بالا هردوتونو از خونه بیرون می کنم.

عماد که اوضاع را وخیم دید برای آنکه حرفی زده باشد گفت: خداروشکر که نفس حالش خوبه، شاهکار تو هم اینقد عصبی نباش حالا که نفس اینجاس، مشکلی هم پیش نیومده.

شایان و سپهر به همراه عماد بلند شدند. شاهکار صمیمانه از دوستانش تشکر کرد. آنها هم خداحافظی کردند و رفتند. نفس هم محجوبانه از متین بار دیگر تشکر کرد.

شاهکار دستی روی شانه ی متین زد. شانه اش را فشرد و گفت: ممنون، امیدوارم جبران کنم.

متین به گرمی لبخند زد و سربسته گفت: خیلی زودتر از اونچه فکر کنی جبران کردی داداش.

شاهکار متعجب نگاهش کرد. متین از همگی خداحافظی کرد و رفت. هرمز پرسید: چی شد دخترم؟ چرا اینقد دیر کردی؟

نفس هر چه را که به متین گفته بود را برای هرمز و شاهکار تعریف کرد. شاهکار با کنایه گفت: ماشینه اینقد مهم تر از خودت بود؟ ولش می کردی میومدی.

هرمز حرف شاهکار را تایید کرد و گفت: حق با شاهکاره، باید سریع تر خودتو می رسوندی.

نفس با شرمندگی گفت: معذرت می خوام عمو جان که نگرانتون کردم.

هرمز بلند شد پیشانیش را بوسید و گفت: بازم خداروشکر که سالمی و برات اتفاقی نیفتاده.

نفسی تازه کرد و گفت: برین شام بخورین تا منم پیام.

هرمز عصا زنان به سمت پله ها رفت. شاهکار که حالا بر اعصابش مسلط تر شده بود با لحن آرامتری گفت: کسی اذیتت نکرد؟

نفس نگاهش کرد. الان دقیقا نمی دانست شاهکار عصبانی است یا نه؟ اصلا چرا عصبانی می بود؟

او که خوشحال می شد اگر بلایی سرش می آمد. بلند شد و بی توجه به او گفت: نه اذیت نکرد، اما

تو که باید خوشحال باشی بلایی سر من بیاد.... غیر از اینه؟

شاهکار بازویش را محکم گرفت و با حسی عجیب که در نگاهش بود مستقیم به چشمان نفس نگاه کرد و با حرص و

جدیت گفت: اگه قراره بلایی سرت بیاد علتش فقط منم، فقط منم که حق دارم اذیتت کنم، بقیه برام مهم نیستن کیا باشن اگه کوچکترین آزاری بهت برسونن خودم می کشمشون.

نفس از لحن و نگاهش ترسید. اما سعی کرد به روی خود نیاورد. گفت: چرا؟ نباید برات مهم باشه.

-چرا هست، من حقی که فقط مال منه رو با کسی تقسیم نمی کنم. اگه کسی به حق من دست درازی کنه دستشو می شکونم.

نفس بازویش را از چنگال او بیرون کشید و گفت: چه حقی؟ تو هیچ حقی نسبت به من نداری.

شاهکار پوزخندی زد و گفت: پس یادت رفته، تا وقتی به من بدهکاری در مالکیت منی.

نفس بهت زده از حرف او گفت: چی؟! مالکیت؟! بدهکاری؟! من چی رو به تو بدهکارم؟

-سرنوشتت، عشقم، آرزوم، چیزه کمیه؟ هر وقت جبرانشون کردی نه بدهکاری در کاره نه مالکیتی.

نفس با پرخاش گفت: اینقد چرت نگو، تو اینجا رئیس نیستی که بخوای به من دستور بدی. من آزادم و هر کاری دلم بخواد انجام میدم. تو هم اصلا برام مهم نیستی، هر کاری هم کنی تلافیشو می کنم.

شاهکار پوزخندی زد و گفت: خیلی زود متوجه می شی شاخه شونه کشیدن برای من فایده ایی نداره.

شاهکار مکثی کرد و گفت: فردا خودم میرم دنبال ماشینت، این ماشین دیگه بدرد تو نمی

خوره. وقت کردی با بابا برو نمایشگاه ماشین بابای سپهر، ماشینای خوبی داره.

نفس گفت: دیگه چی؟

-دیگه اینکه یه چیزایی هست که بهتره ندونی.

نفس اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ واضح حرف بزن.

-بهتره مالکیت منو جدی بگیری، به نفعته.

نفس خشمگین گفت: داری میری رو اعصابم، کم مزخرف بگو. هیشکی مالک من نیست. حتی عمو هم نمی تونه به من بگه چیکار کنم چیکار نکنم. تو که دیگه هیچی برای من نیستی.

شاهکار نگاهش را با تمام جدیت و غرور در نگاه او ریخت و گفت: حق من حتی از بابا هم بیشتره. خیلی زود می فهمی.

نفس فریاد کشید: لعنتی چی داری میگی؟

شاهکار همانطور که به سوی آشپزخانه می رفت گفت: یاد بگیر اینقد آدمها رو اذیت و نگران نکنی... حداقل اینو درست انجام بده.

حرفش خون نفس را به جوش آورد. شاهکار با بدجنسی لبخند زد.

حرف های شاهکار ذهنش را پر کرده بود. او از یک طرف از هر حرفی یا هر کاری برای آزارش استفاده می کرد و از طرفی می خواست او را از هر اتفاق بدی حفظ کند.

به راستی شاهکار از او چه می خواست؟ انتقام عشقش را یا دوستی او را و یا شاید چیزی میانه. هر چه بود آن را دوست نداشت. مخصوصا که لحن او و چیزی که در نگاهش برق می زد او را می ترساند. مخصوص وقتی از مالکیت حرف می زد. جووری حرف می زد انگار در تصاحب اوست و هیچ حقی ندارد. کم کم داشت از مبارزه با او می ترسید و میدان را خالی می کرد. کاش می شد مثل سابق با هم خوب می شدند و نفس مثل بچگی مشکلاتش را با او در میان می نهاد و درددل می کرد.

خصوصا حالا که با نبود پدر و مادرش تنهاتر شده بود. در این دنیا هیچ کس به اندازه ی شاهکار حرفش را نمی فهمید اما او با یک اشتباه بهترین کسی را که می توانست درکش کند و همدردش شود را از دست داده بود. همیشه خود را سرزنش می کرد و پشیمان بود از این حماقت کودکانه!

اما حالا که بزرگتر شده بودند دوستی زیبایشان به نفرت و کینه تبدیل شده بود.... نمی توانست به خود دروغ بگوید. از شاهکار می ترسید. هر چند ظاهرش را همیشه جلویش حفظ می کرد تا او

متوجه ی این ترس پنهان نشود. دلش می خواست اتفاقی می افتاد و باز مثل سابق می شدند. هم پیمان زیبای دوستی!

به دوستی شاهکار محتاج بود. او حمایتگر بی دریغش بود. نفس با جان دل می خواست همه چیز به روال ۵ سال پیش برگردد اما هیچ چیز مثل سابق نمی شد.

شاهکار نمی خواست.

در تختش غلتی زد. از وقتی به خانه آمده بود یک لحظه لبخند شادی که روی لب داشت محو نشده بود. چهره ی نفس و صدایش مانند پرده سینما روی دیدگانش را گرفته بود. انگار هم آغوش این خواستن زیبا شده بود. چقدر دوستش داشت!

حاضر بود همه ی دنیایش را بدهد اما نفس هم همین احساس را به او داشته باشد. هر چند از رفتار او استنباط کرده بود که این علاقه یک طرفه خواهد بود. نرگسیه نرگسی!*

اما الان اصلا نمی خواست به این موضوع فکر کند. تنها چیزی که مهم بود عشقی بود که در قلبش نسبت به نفس احساس می کرد..... نفس دختری مغرور، زیبا و دست نیافتنی!

اما متین دلش می خواست این زیبای وحشی را هر جور شده به دست بیاورد. مانند هر چیزی که تا به حال تصاحب کرده بود. در تمام مدت اگر به نفس نزدیک نشد به خاطر شاهکار بود. چون فکر می کرد اگر آن دو در کنار یکدیگر زندگی می کنند بالطبع به هم علاقه پیدا کرده اند اما وقتی رفتار آن دو را امشب دید فهمید که اشتباهش باعث دوریش از نفس شده است. چون مطمئن شده چیزی غیر از خشم و شاید نفرت بین آن دو نیست. با اینکه می دانست این اعتراف اصلا درست نیست اما خوشحال بود که رابطه ی آنها نفرت انگیز است چون در غیر این صورت دختری که مال شاهکار می شد را به هیچ وجه نمی توانست از او بگیرد. هر چند اگر هم می شد متین اهل خیانت به دوستش که حکم برادر را برایش داشت نبود. خصوصا که خون شاهکار او را از مرگ نجات داد.

دنیا برایش بهشت شده بود با وجود نفس... پس هر کاری میکرد تا این دختر زیبا را مال خود کند. هر کاری حتی گذشتن از جانش....

فصل هفتم

شاهکار لیوان شیر را به دست حلیمه داد و با لبخند گفت: نفس امروز کلاس نداره شاید یکم دیر از خواب بلند بشه، همین که اومد پایین واسه صبحونه این لیوان شیروچ جلوش بزار، اگه خورد حالش بد شد یا چیزی بهت گفت فقط بهش بگو شاهکار گفت مساوی شدیم.

حلیمه با ترس گفت: چی تو این ریختین آقا؟

شاهکار لبخند زد و گفت: نترس، مرگ موش که نریختم. یه داروی گیاهی تلخ ریختم توش.

- اگه از دستم عصبانی شدن چی؟ شما که دختر عموتونو می شناسین خیلی تخسه.

شاهکار خندید، سرش را تکان داد و گفت: کی نمی شناسه؟ اما نه، نگران نباش همین که چیزی که من گفتم بهش بگی کاری به تو نداره.... البته یه کار دیگه هم هست می خوام برام انجام بدی.

حلیمه مهربانانه لبخند زد و گفت: شما که می دونین هر کاری بخواین من براتون انجام میدم. حالا چیکار می خواین انجام بدم براتون؟

- می خوام حواست به نفس باشه، هر وقت حس کردی داره یه بلایی سر من میاره بهم بگو.

حلیمه چشم غره ایی رفت و با غرغر گفت: نمی دونم این کارای شما می خواد به کجا برسه.

- تا وقتی که بیاد بهم بگه کم آورده و از این به بعد هر چی من میگم همونه.

حلیمه با دوراندیشی گفت: فکر نکنم این اتفاق بیفته، دختر مغروریه، بعید می دونم کوتاه بیاد.

شاهکار با امیدواری گفت: کوتاه میاد، وقت می خواد به هر حال من دیگه دیرم شده باید برم. خودت دیگه مواظب اوضاع باش.

حلیمه سرش را تکان داد. شاهکار کیفش را برداشت و رفت.....

سر میز که نشست گفت: شیر داریم؟

حلیمه لیوان شیری که شاهکار داده بود را جلویش نهاد و گفت: بفرمایین.

نفس خیلی خشک گفت: ممنون.

همین که جرعه ای نوشید چهره اش درهم شد و گفت: این چیه دیگه؟ چرا اینقد تلخه؟

حلیمه برای آنکه تویبخ نشود تند تند گفت: تو یخچال بود نمى دونم چی شده؟... آره راستی آقا شاهکار قبل از رفتن بهم گفتن بهتون بگم با هم مساوی شدیم.

خشم تمام وجود نفس را فرا گرفت با صدای بلندی گفت: این شیر لعنتی رو بردار.

حلیمه تند و فرز شیر را از جلویش برداشت و در سیک خالی کرد. نفس صبحانه نخورده بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. با حرص گفت: هی می خوام باهش کاری نداشته باشم خودش نمی زاره.

یکراست به اتاق شاهکار رفت. به قفسه ی کتاب های دانشگاهیش نزدیک شد. کتاب هایی که این ترم شاهکار می خواست امتحان دهد از قفسه برداشت و از اتاق خارج شد. به اتاق خود رفت. کتاب ها را زیر تخت پنهان کرد و گفت: تقصیر خودت بود حالا برو کتاب پیدا کن.

می دانست کارش عواقب بدی دارد و شاهکار حتما تلافی می کند اما الان عصبانی بود و می

خواست شاهکار را اذیت کند. این شیری که امروز خورد بدترین شیر زندگیش بود. خیالش که از بابت کتاب ها راحت شد به سراغ کتابش رفت تا مطالعه کند که صدایی توجه اش را جلب

کرد. کتاب را کناری نهاد و از اتاق خارج شد. پرنیا دوان دوان

از پله ها بالا می آمد. با دیدن نفس با ذوق گفت: سلام خاله نفس.

نفس شادمانه او را بغل کرد و گفت: سلام عزیزم، اومدی پیش من؟

پرنیا سرش را تکان داد و گفت: آره، مامانم پایینه.

-پس بریم پیش مامانی دختر خوب.

نفس همانجور که پرنیا را در آغوش داشت از پله ها پایین آمد. دریا با دیدنش لبخند زد و

گفت: سلام نفس جان، خوبی؟

نفس پرنیا را پایین نهاد با دریا روبوسی کرد و گفت: خوبم، چه عجب یادی از ما کردین!؟

دریا دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت: این روزا گرفتار بودیم، تو چرا نیومدی؟

-شرمنده، امتحانام شروع شده باید خودمو آماده کنم... برای ناهار که می مونین؟

دریا گفت: آره، شهروز با بابا یه راست میان اینجا.

-خیلی عالی شد. بعد از مدتها دور هم جمع می شیم.

پرنیا گفت: مامان تلویزیونو برام روشن کن.

نفس بلند شد تلویزیون سیاه سفید قرمز رنگ روی باجه را روشن کرد و پرنیا روی مبل لم داد و

مشغول تماشا شد. دریا با صداقت گفت: باور می کنی نفس همیشه حس می کنم تو خواهر

شهروزی از بس همیشه ازت حرف می زنه.

نفس لبخند زد و گفت: به به چه افتخاری، پس من خواهرشوهرت حساب میشم عروس خانوم.

دریا لبخند زد و گفت: می خوام در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

نفس با خودش گفت: پس تعریفت واسه موضوعت بود...

لبخندی زد. پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: من سراپا گوشم.

دریا نفس عمیقی کشید و گفت: برادرم داراب و که تو تولد پرنیا دیدی... نمی دونم بین تو و

شاهکارچی هست؟ اما داراب با اینکه از شاهکار شنیده که تو اونو دوس داری اما دوس داشت

شانسشو امتحان کنه. اون از تو خوشش اومده نفس عزیزم. از من خواست تا باهات در موردش

حرف بزنم و نظر تو بدونم.

نفس از این حرف شوک زده شد. اما چیزی که بیشتر متعجبش کرد خواستگاری داراب نبود بلکه

حرف هایی بود که شاهکار به داراب گفته بود. با کنجکاوی پرسید: شاهکار چی به داراب گفته؟

دریا انگار حدس زد نفس چیزی نمی داند گفت: چیز مهمی نیست عزیزم.

-دریا خواهش می کنم بگو چی گفته!

دریا به ناچار گفت: اون در مورد عشقت به خودش گفته و اینکه تو کمرویی اگه ازت بپرسن انکار می کنی.

نفس با حرص و تعجب دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: به خدا می کشمش.

دریا متعجب گفت: یعنی شاهکار دروغ گفته؟!

نفس به تندی گفت: البته که دروغ گفته، ما اصلا آزمون تو یه جوپ نمیره اونوقت دوسشتم داشته باشم؟

دریا خوشحال از عدم علاقه ی نفس به شاهکار گفت: خیالم راحت شد. چون اگه اونو دوس داشتنی داراب خیلی دل شکسته می شد. آخه خیلی حساسه.

نفس با حرص و خشم در دل خطاب به شاهکار گفت: داری خیلی پاپیچم می شی حسابتو می رسم. حالا ببین.

اما خیلی زود خود را آرام کرد و برای اینکه دریا متوجه ی قضیه کند گفت: دریا جان، راستش من به ازدواج، عشق و تعهد فکر نمی کنم. یعنی الان اصلا دنبالش نیستم و نمی خوام خودم و گرفتار کنم. پس بزار داراب فکر کنه من شاهکارو دوس دارم.

دریا به آرامی گفت: اما دختری به سن تو باید ازدواج کنه. مگه نه؟

-می دونم دریا، اما من در مورد این قضیه هیچ حسی ندارم. در ضمن مرگ مامان و بابا هنوز برام حل نشده تا وقتی با این موضوع کنار نیام به هیچی فکر نمی کنم.

-درک می کنم نفس جان، اما باید بدونی داراب برای این مسئله هیچ عجله ایی نداره، هر چه قد بخوای فرصت داری.

نفس دست روی دست دریا نهاد و گفت: ممنونم دریا جون اما من ترجیح میدم همون جووری که گفتم داراب فکر کنه شاهکارو دوس دارم. چون واقعا فکر نمی کنم کی به اون نتیجه ی دلخواه برای ازدواج برسم. تازه هیچ تضمینی نیست که اگر عاشق شدم عاشق داراب بشم.

دریا سرش را تکان داد و گفت: می فهمم، این چیزیه که نمی شه بخاطرش آدم رو مجبور کرد.

-متشکرم که درکم می کنی چون خودتم با عشق زندگی کردی.

دریا لبخند زد و گفت: آره من فقط یه بار عاشق شدم. اونم فقط شهروز بود.

-شهروز خوش شانس بود تورو پیدا کرده.

پرنیا که تمام حواسش به تلویزیون بود یکباره گفت: نه هردوشون خیلی خوش شانس بود که منو دارن.

نفس تبسمی روی لب کاشت و دریا با عشق خندید و گفت: شیطون مامان...

جمله اش تمام نشده بود که پرنیا به سمت در دوید در آغوش شاهکار فرو رفت و گفت: عمو جون دلم برات تنگ شده بود.

شاهکار صورتش را بوسید و گفت: قربونت برم، عمو هم دلتنگت بود.

پرنیا با اخم گفت: پس چرا نمیای دیدنم؟

شاهکار قلقکش داد و گفت: تو چرا نمیای دیدن عمو؟

پرنیا به قهقهه خندید که صدای هرمز و شهروز که داخل شدند هم بلند شد. شهروز با اخمی مصنوعی گفت: ول کن بچمو کشتیش.

شاهکار چشم غره ایی به او رفت و گفت: آدم اینقد حسود؟

شهروز خندید با نفس و دریا سلام و احوالپرسی کرد و کنار دریا نشست. هرمز کتش را درآورد. روی دسته ی مبل نهاد و گفت:

-امروز دیر کردی؟

شاهکار پرنیا را بغل کرد. روی مبل نشست. پرنیای کوچک را درون آغوشش جا کرد و گفت:

-با بچه ها بودم، نمی دونستم شهروز و دریا اینجان و گرنه زودتر میومدم.

دریا پرسید: ناهار خوردی؟

شاهکار بوسه ایی روی گونه سفید برادرزاده اش نشانده و گفت: نه نخوردم هنوز.

دریا گفت: پس پاشین بریم سر میز.

شاهکار زیر چشمی به نفس که ابرو در هم کشیده بود و با تمام خشم نگاهش می کرد نگریست. لبخند زد که حرص نفس بیشتر در آمد. به همراه بقیه بلند شد تا به سر میز برود که پرنیا آرام در گوشش گفت: خاله نفس خیلی از دستتون ناراحت و عصبانیه عمو.

- چرا عمو؟

پرنیا شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

شاهکار لبخندش را تمدید کرد و زیر لب گفت: دختر کوچولومون شیرش خراب شده صبحی، آخی!

ناهار در میان جمع خانواده عجیب به همه مزه داد. هر چند نفس طعم غذا را نفهمید از بس از دست شاهکار شاکی بود..... شاهکار در کنار شهروز نشست و با خانواده مشغول صحبت شد. ساعتی بد نفس که به اتاقش رفته بود هم به جمع اضافه شد. اما هنوز آنقدر از دست شاهکار عصبانی بود که حتی نگاهش هم نکرد.

فقط منتظر شد تا شهروز و دریا بروند تا بتواند یک دعوی حسابی راه بیندازد. بلاخره بعد از صبری دو ساعته آنها رفتند. هر مز هم طبق برنامه ی همیشگی به اتاقش رفت تا خواب نیمروزیش را از دست ندهد. نفس نیز به اتاقش رفت اما قبل از اینکه بتواند خود را برای دعوا با شاهکار آماده کند در اتاقش به شدت باز شد و شاهکار داخل شد و با عصبانیت گفت: کتابای من کجان؟

نفس پوزخندی زد و جمله ی شاهکار را تحویلش داد: پسر عمو این اتاق در داره یاد نگرفتی در بزنی بیای داخل؟

شاهکار با عصبانیتی که می رفت تا شعله ور تر شود گفت: برای من سفسطه نکن. کتابام کجان؟

نفس خود را به ندانستن زد و گفت: من که نمیدونم کتابای کوفتی تو کجان؟

شاهکار با دو گام بلند به سویش آمد بازویش را محکم گرفت و گفت: صبر منو تموم نکن همین الان بگو کجان؟ و گرنه

هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

نفس بازویش را از چنگال بی رحمانه ی او بیرون کشید و گفت: من برداشتم. چرا هر چی تو این خونه گم میشه یعنی من برداشتم؟

شاهکار پوزخندی زد و گفت: از بس حتما دستت کجه! بعدم اگه تو برداشتی پس کی برداشته؟ کتابای من به درد کی می خوره؟

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. دزد هم خودتی!

شاهکار عصبی از این بی تفاوتی به سوی نفس حمله کرد که نفس پشت تختش سنگر گرفت و گفت: دستت بهم بخوره داد می کشم عمو بیاد.

-لعنتی احمق کتابام کجان؟

نفس با لج و حرص گفت: حالا که اینجوره من برداشتم خوبم کردم. تازه سوزوندمشون، آتیش بگیر.

شاهکار با چشمانی بیرون زده گفت: تو چه غلطی کردی؟

-غلط تو کردی، تا تو باشی سربه سر من نزاری.

شاهکار با فریاد گفت: خیلی بی شعور و احمقی، من اون کتابارو با بدبختی پیدا کردم. مثلشون کمه.

نفس با خشم گفت: روانی حق نداری بهم توهین کنی.

شاهکار پوزخند زد و گفت: لیاقتت همینه!

-پس لیاقت تو چیه؟ کی بهت گفته بود به داراب بگی دوست دارم؟ اصلا تو آدمی که من بخوام دوست داشته باشم؟ مگه اینکه مغز خر خورده باشم.

شاهکار با تمسخر گفت: ا، نکنه دوسش داری؟

خشم نفس مضاعف شد گفت: برام مهم نیست چی فکر می کنی! دیگه حق نداری به کسی این حرف احمقانه رو بگی، چون حتی اگه تنها مرد روی زمین هم باشی عاشقت نمی شم.

شاهکار گفت: خوشحالم، انگار دل به دل راه داره هر چند دیوونگیه که زنی مثله تو کنارم باشه.

نفس با خشم گفت: ازت متنفرم.

شاهکار مستقیم به چشمان نفس که از خشم تیره تر به نظر می رسید زل زد و گفت: اصلاً احساسات برام مهم نیست اما به خاطر کتابام هر جوری شده برای امتحانای ترم گیرشون میارم اما قسم می خورم تلافیشو بد سرت در میارم.

نفس با تمسخر گفت: تو می خوای جلومو بگیری؟

شاهکار سینه ستبر کرد و کینه توزانه گفت: آره، فقط منتظر باش.

رفت و نفس مانند بید لرزان بود از این همه خودخواهی و نفرت این پسری که انگار در نوجوانیش ثابت شده بود. آخرش هم می ترسید از دستش دیوانه شود.

فصل هشتم

همه چیز بین سپهر و لاله به خوبی پیش رفته بود. خانواده ی سپهر از انتخاب لاله و خانواده ی لاله به عکس از انتخاب او راضی بودند. خواستگاری در همان شبی که سپهر عجلولانه قولش را گرفته بود انجام شد. سپهر روی ابرها بود و دلی بی قرار در سینه برایش می کوفت. دلی که مانند او عاشق شده بود.

شایان نیش خندی زد و گفت: خوبه سپهر به قولت عمل کردی و سور دادی و گرنه...

عماد میان حرفش پرید و گفت: بخور شایان که دیگه از این لطفا از سپهر نمی بینی.

لاله با اخم اعتراض کرد: بی انصافی نکنین دیگه!

صدای همه ی پسرها از این دفاع لاله بلند شد و یک صدا هو کشیدند. متین نظری به نفس که ساکت نشسته بود انداخت و گفت: خانومو، خوش به حالت سپهر.

شاهکار تکه ای مرغ در دهان نهاد و چشمکی به شایان زد و گفت: بیا کارت دارم.

شایان متعجب بلند شد و به همراه شاهکار از رستوران بیرون آمدند. بیرون از رستوران کنار درختی ایستادند. شاهکار گفت: می خوام برام یه کاری کنی اما نمی خوام غیر از خودمو خودت کسی از ماجرا بو بیره.

شایان کنجکاو پرسید: حالا چی می خوای؟

شاهکار ابرو در هم کشید و با جدیت گفت: شنیدم با استاد الهی آشنایی داری، اون استاد یکی از مهمترین دروس نفسه. نفس اگه این درسو پاس نکنه ترم بعد نمی تونه خیلی از درساشو بگیره... پس ازت می خوام رو مخ الهی بری تا این درس، نفسو بندازه.

شایان متعجب گفت: چی؟! دلیلش چیه؟!

-یه کاری کرده که می خوام تلافی کنم، می تونی برام انجام بدی یا نه؟

-می تونم اما اون دختر گناه داره، تو که اینقد سنگدل نبودی؟

شاهکار بی حوصله گفت: بی خیال داداش، فقط برام این کارو انجام بده. همین!

شایان سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب انجام میدم اما یه روزی صداش در اومد من این کارو نکردم. مقصر خودتی.

-باشه، خیالت راحت، تو فقط برام انجام بده.

-واقعا متعجبم می کنی شاهکار! بریم تو. یخ زدم.

با هم داخل شدند. نفس زیر چشمی مواظبش بود. کنجکاو بود بداند با شایان چه کاری داشته. هر چند می دانست کنجکاویش بی مورد است چون چیزی دستگیرش نمی شود....

سایه تکه گوشتی برداشت و گفت: بلاخره شما دو تا نگفتین مراسم عقد کی هست؟

لاله گفت: معلوم نیست. بزرگترا باید تصمیم بگیرن.

سپهر بلند شد. دستش را تکان داد و همگی را به سکوت دعوت کرد. لبخندی به لاله که عاشقانه نگاهش می کرد زد و گفت: بچه ها اول می خوام ازتون تشکر کنم که تو جشن کوچولوی منو لاله

بودین. بعدم می خوام از نفس و شاهکار تشکر کنم که اگه اونا پادرمیونی نمی کردن شاید داستان ما به اینجا کشیده نمی شد.

همگی به افتخار نفس و شاهکار هو کشیدند، که باعث شد بقیه مشتری ها چپ چپ نگاهشان کنند. سپهر خندید و گفت: خیلی ضایع هستین دیوونه ها.

عماد چشم غره ایی به او رفت و گفت: اگه سخنرانیت تموم شد بیا بشین دیگه.

سپهر بی توجه به حرف عماد گفت: وجود شاهکار و نفس باعث شد من جراتمو جمع کنم و از لاله خواستگاری کنم. ممنونم بچه ها.

شاهکار لبخند زد و نفس فقط سرش را تکان داد. اما لحظاتی بعد بلند شد تا برای هواخوری به حیاط باصفای رستوران برود. در آن جمع حس غریبی داشت.

آشنا ترین آشنایش مانند غریبه گوشه ایی دور از او نشسته بود. انگار نفسی نیست. نفسی نیست که دیده شود!

بغض سیب شد در گلویش!

گله ایی نداشت اما توان هم نداشت. تمام وجودش و زندگی خودش را دختری قوی نشان داده بود. سرد بود. مغرور بود. خشک بود. اما کسی نمی دانست همه ی این ها پوسته است. چون درون دختری است از گلبرگی هم نازکتر و شکننده تر!

ضعیف نبود اما بدون هیچ تضمینی گاهی از دورن خورد می شد بدون آنکه چهره اش خبر از حال خرابش دهد... این حالت ها از مادرش به ارث برده بود. در هر شرایطی محکم بود. اما درونش نازک!

مادرش.. مادر مهربانش... چه زود گذشت. دلش گرفت. هوای آغوش بی نهایت سخاوتمند پدر و مادرش بی تابش کرد. کاش بودند تا می توانست از این ظالم مغرور شکایت کند. بگوید تاوان پس دادنش کافی است. اما نبودند و نبودشان غم می کشید کوه کوه برایش!

نسیمی خنکی که می وزید او را مچاله کرد. اما اشکی که در چشمانش حمام می کرد او را غریب تر می کرد. چندین بار آب دهانش را قورت داد تا سیب گلویش را فرو برد. هنوز بر خود مسلط نشده بود که عطری آشنا کنارش لبریز شد از حس حضور!

اما این عطر آشنا و صاحبش کمترین اهمیت را در زندگیش داشت. بدون آنکه برگردد گفت: شما چرا اومدین بیرون؟

متین روبرویش قرار گرفت. لبخندی روی لب آورد و گفت: از جمع جدا شدین فکر کردم اتفاقی افتاده.

نفس خشک گفت: نه اتفاقی نیفتاده فقط اومدم هواخوری.

متین بی توجه به جوابش خیلی جدی گفت: چرا از جمع کناره می گیری؟

از بی پروایی متین لجش گرفت. اما سکوت نکرد و گفت: یاد کسی افتادم اومدم بیرون.

متین خیلی دلش می خواست بپرسد چه کسی؟ اما نمی خواست کنجکاوی او به فضولی تعبیر شود. متین لبخند زد و گفت: پس من تنهایی تو خراب کردم.

نفس خیلی رک گفت: بله.

متین از این همه جسارت جا خورد. اما خود را نباخت و گفت: متاسفم، اما هوا خیلی سرده بیا بریم داخل.

-ممنون، شما بفرما. منم تا چند دقیقه دیگه میام.

متین ناامید از بحث کوتاهشان داخل شد. اما نفس به فکر فرو رفت. برایش عجیب بود که همیشه در حساس ترین موقعیت های زندگیش حضور متین پررنگ می شد.

ناگهان زنگی در ذهنش به صدا درآمد. نکند متین به او علاقمند شده است یا شاید به منظور دوستی جلو آمده؟ اما نه دوستی نبود. نگاه متین برق خاصی داشت.

حتی لحنش هم جوری بود که انگار داشت به نفس می فهماند که دوستش داشت. یادش نمی آمد با او رفتاری داشته باشد که باعث این اتفاق شده باشد.

اما مگر عشق به رفتارها و چیز دیگری بستگی داشت؟ عشق سر زده یقه ها را سفت می گرفت و اسیر می کرد. اگر متین واقعا عاشقش شده چه می کرد؟

او نمی خواست، نه عشق را، نه تعهد را، و نه ازدواج را. اصلا هر چه به این ها می خورد را نمی خواست. کاش می توانست

از شاهکار کمک بگیرد. اما نمی توانست.

حتما شاهکار طرف دوستش را می گرفت. اصلا شاید به دوستش کمک می کرد. پس بهتر که در مورد حدسش از او کمکی نگیرد. نگاهی به آسمان انداخت و با غصه گفت: بابا، ماما، کجاین؟ کاش بودین و می دیدین که دخترتون چه تنهاس.

آهی کشید و به داخل رستوران برگشت. متین زیر چشمی نگاهش کرد. رد پای غمی عمیق در چهره دختر جوان بیداد می کرد. در دل گفت: کاش می زاشتی کمکت کنم نفس.

اما نفس تا آخر سور نامزدی سپهر و لاله ساکت و غمگین نشست. شاید به زور در مقابل تکه پرانی های بچه ها که صدای قهقهه ی همه را بلند می کرد او فقط لبخندی می زد. آخر سر که همه بلند شدند نفس سوار اتومبیل هرمز که برای امشب قرض گرفته بود شد. سایه نیز پشت سرش سوار شد و در صندلی جلو جا خوش کرد.

با حرکت اتومبیل سایه که در تمام طول مهمانی حواسش به او بود گفت: نفس امشب چت بود؟ اصلا تو خودت نبودی، اتفاقی افتاده؟
نفس به آرامی گفت: چیزیم نیست.

-من تورو می شناسم یه چیزیت هست بهم بگو نفس!

نفس با بی حوصلگی گفت: یاده ماما، بابا افتادم. نبودشون اذیتم می کنه.

سایه متاثر شد. سرش را تکان داد و گفت: می فهمم، اما بهتره بهش فک نکنی وقتی اذیت میشی.
-اذیتم نمی کنه.. قلبم، اون تحمل نداره.

سایه به نفس نگاه کرد. دختری سرد که حتی هیجان انگیزترین اتفاقات هم در او تاثیری نداشت خصوصا که با مرگ پدر و مادرش گوشه گیرتر و سردتر هم شده بود.

هر چند تمام سعیش را کرده بود که او را از این حالت در بیاورد اما می دید که گاهی تلاش هایش هیچ فایده ای ندارد. مخصوصا که دعوایها و ناسازگاری های مداومش با شاهکار اوضاع را بدتر کرده بود.... به خوابگاه که رسیدند سایه دستش را به گرمی فشرد و گفت: نفس تو بهترین دوستمی، وقتی اینجوری بهم می ریزی خیلی نگرانت میشم. خودت خوب می دونی چقدر دوست دارم.

چقدر این جملات نوازشگرانه بود. اما نفس حتی لبش به لبخندی گذرا هم از هم باز نشد.

- ممنونم سایه، سعی کمی کنم کمتر فکر و خیال کنم.

- خوبه! اینجوری خیال منو هم راحت می کنی.

- برو دیگه، درو روت می بندن.

سایه لبخندی زد و صورتش را بوسید و پیاده شد. همین که داخل خوابگاه شد نفس هم به خانه برگشت.... همین که خواست داخل اتاقش شود صدای شاهکار توجه اش را جلب کرد که گفت: هنوزم میگی کتابارو سوختی؟

نفس بدون آنکه برگردد گفت: امشب حوصله جروبحثو ندارم، راحتم بزار.

دستگیره را فشرد تا داخل شود که شاهکار در کنارش ایستاد و گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نفس با غمی که روی قلبش سنگینی می کرد گفت: تو دیگه دوست من نیستی که بخوام حرف دلمو بهت بزنم.

نفس داخل شد و در را پشت سرش بست. اما شاهکار تکان خورد از این غصه ی پنهان و کلماتی که کوبیده شد بر صورتش!

دوستش نبود. خیلی وقت بود دشمن در نگاهش چرخ می خورد نه نفسی که روزی زندگیش برایش در می رفت. با دست کمی چشمانش را فشرد. می دانست نفس از چیزی ناراحت است. در رستوران با آنکه خود را به بی خیالی زده بود اما حواسش بود که گوشه گیر و ساکت نشسته است. از دیدن متین که بعد از اون بیرون رفته بود اخم درهم کشید و با خود گفت: یعنی متین چیزی گفته؟ باید فردا ازش بپرسم.

برگشت و به اتاقش رفت در حالی که حرف نفس که گفت: تو دیگه دوست من نیستی که بخوام حرف دلمو بهت بزنم.

مرتب در سرش زنگ می خورد و قلبش را می فشرد.

شاهکار بدون آنکه استاد متوجه شود روی کاغذ نوشت: متین دیشب بین تو و نفس حرفی پیش اومد؟

فورا کاغذ را جلوی متین نهاد و حواسش را به استاد داد. متین آن را خواند و زیر کاغذ نوشت:
-نه، مگه چی شده؟

کاغذ را تحویل داد و این بار شاهکار نوشت:

-خیلی گرفته و ناراحت بود. فکر کردم چیزی شده، چیزی بهت نگفت؟

متین نوشت: فقط بهم گفت یاد پدر و مادرش افتاده، فکر کنم دلیلش همین باشه.

شاهکار همین که این جمله را خواند دلش گرفت. در این مورد نفس را درک می کرد چون خودش گاهی به یاد مادر عزیزش که می افتاد تلاطم می شد وجودش و ناراحتی به رخ می کشید گذشته ی پر مهر و دوست داشتنی با او بودن را!

-لاله، سپهر هم هست؟

لاله گفت: آره بهش گفتم نمایشگاه باشه تا بیایم.

به نمایشگاه که رسیدند نفس کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد. داخل نمایشگاه که شدند مرد ریز نقشی جلو آمد و گفت: بفرمایین خوش اومدین خانوما.

لاله همانطور که اطراف را کنکاش می کرد پرسید: سپهر هست؟

مرد متعجب شد. فکر نمی کرد سپهر دوست دخترهایش را تا نمایشگاه هم بکشانند. احم درهم کشید و گفت:

-بله، شما؟

لاله مهربانانه لبخندی زد و گفت: بفرمایین لاله اومه.

مرد با احم گفت: باشین الان صداشون می کنم.

مرد به سرعت به نزد سپهر رفت. سپهر با عجله خود را به دخترها رساند و بی توجه به نگاه نفس و آن مرد به احم نشست لاله را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید. لاله سرخ شد از این همه بی پروایی و اشتیاق مردی که به زودی همسرش می شد!

مرد به احم نشست گفت: آقا سپهر امری نیست؟

سپهر به خنده گفت: احم تو باز کن مرد حسابی، می دونم چته؟ اما اشتباه گرفتی.. ایشون...

به لاله اشاره کرد و ادامه داد: لاله هستن نامزدم. در موردش که گفته بودم.

احم های مرد ریز نقش تندی باز شد و لبخند روی صورت گردش نشست و گفت: خانوم ببخشین اگه جسارتی کردم. خیلی خوش اومدین.

سپهر خندید و چشمکی به لاله زد و به آرامی گفت: فک کرده دوس دخترمی!

مرد ریز نقش که رفت. سپهر به نفس سلام کرد و گفت: دیر کردین؟

لاله گفت: تقصیر من شد، بابا نیست؟

سپهر گفت: نه، یه کاری دفتر خونه داشت حالا میاد، بیاین بریم داخل یه چای گرم تو این هوا می چسبه.

نفس نگاه گذارایی به ماشین ها انداخت و گفت: ممنون. فقط برام یه ماشین خوب بزار کنار. مثله قبلی که داشتم نباشه که هفت روز هفته ۶ روز تو تعمیرگاه باشه.

سپهر گفت: برات یه توپشو پیدا می کنم.

سپهر به سوی ماشین ها رفت و آنها را بر حسب مدل و کارکرد معرفی کرد. دست آخر اتومبیل مشکی رنگی که به قول سپهر آخرین سیستمی بود که به ایران وارد شده بود دست نهاد. سپهر لبخند زد و گفت: این بهترین انتخابه.

نفس گفت: پس همینو بر می دارم.

لاله با عشوهِ ایی که دل بی قرار سپهر را قلقلک می داد گفت: سپهر ماشینا تخفیفم داره؟

سپهر دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و گفت: اصلا قابلی نداره.

نفس لبخند زد و از آنها فاصله گرفت تا ماشین را خوب دید بزند. سپهر لاله را محکم به خود فشرد و گفت:

-دیوونه م نکن خانومی که عقد کردیم باید مواظب خودت باشیا..

لاله سرخ شد. حلقه ی دست سپهر را آزاد کرد و گفت: شما دیوونه بودی آقا.

سپهر خندید و گفت: قربون اون لپای گل سرخت من برم... مال خودم شدی لاله، حالا حالاها باهات کار دارم.

عشق در چشمان هردو سمفونی زیبایی داشت که دل را به لرزه می انداخت... کار ماشین خیلی زود تمام شد. فقط مانده بود سند به نام نفس بخورد که آن هم باید پدر سپهر می آمد. که آن روز با وجود انتظار دو ساعته نفس آقای اندایشگر نیامد. وقت رفتن نفس سوار اتومبیل جدیدش شد. اما لاله نیامد ترجیح داد آن روز را در کنار مرد عاشقش بگذراند. نفس نیز آن دو را تنها نهاد و خوشحال از داشتن اتومبیل شیکش که مطمئن بود حالا حالاها خراب نمی شود به خانه رفت.

فصل نهم

یلدای امسال برای نفس متفاوت تر از هر سال بود. دریا همه ی برنامه ریزی های شب طولانی سال را انجام داده بود. مخصوصا که تولد هرمز هم یلدا بود. دریا همه ی افراد نزدیک را برای این تولد دعوت کرده بود. خانه شلوغ و پر رفت و آمد بود. از همه خوشحال تر هرمز بود که هر سال همین

شب همه ی افراد نزدیکش را کنارش داشت. نفس سایه و لاله را دعوت کرده و شاهکار نیز به سهم

خود دوستانش را از قلم نینداخته بود.....نفس در آن لباس شب زیبا به شدت خواستنی و مدهوش کننده شده بود.جوری که هوش را از سر متین پراند.اما شاهکار که نفس را اینگونه دید و همچنین چشم دریده ی گرگ هایی که به لقمه ی متحیر کننده شان می نگریستند به نزدش رفت.دستش را گرفت و با یک عذرخواهی از لاله و سایه او را کناری کشد.نفس با حرص و ابروهای درهم کشیده گفت:چیه باز تو؟

شاهکار با حالت تهدید گفت:امشب با هیشکی نمی رقصی،فهمیدی چی گفتم؟

-بعد اونوقت دلیلت چیه؟

شاهکار با تحکیم و جدیت گفت:همین که گفتم،پیش دوستات بمون،کسی حق نداره بهت نزدیک بشه.

نفس سعی کرد در مقابل زورگویی شاهکار عصبانی نشود.

با حرص گفت:نمی خوام باهات دعوا کنم،اما تو حق نداری منو مجبور به کاری کنی،یه جوری با من رفتار می کنی انگار واقعا داری حق مالکیتت رو ثابت می کنی....

اینجور نیست؟

شاهکار به چشمان هم رنگ چشمانش زل زد و گفت:یه نگاه دوروبرت بنداز،چی می بینی؟ چشم طمع خیلیا مثله گرگا دنبالته.....

با تمسخر ادامه داد:البته حقم دارن منم اگه خودمو عین عروسک می کردم میومدم وسط این جماعت باید دهنم آب می افتاد.

با جدیت گفت:هر چی ازشون دور باشی بهتره!

نفس با تعجب و شک با صدایی آرام گفت:تو نگران منی!؟

شاهکار برخلاف تصور نفس که فکر می کرد الان با تمسخر می گفت نه،با جدیت گفت:نباید باشم؟ این آدم اولین باره تورو دیدن،طبیعیه که اینجوری باشن و خیلی عادیه که من ازت محافظت کنم،جروبحث و دعوامون قضیه اش جداس،اما از همه ی اینها گذشته تو دختر عموی منی،داری کنارم زندگی می کنی پس مواظبت بودن وظیفه ی منه...پس فقط به حرفام گوش کن.

حرف های شاهکار خوب بود. چیزی که نفس را امیدوار به بخش و دوستی مجددشان می کرد. عجیب در قلبش از این حس وظیفه ی شاهکار راضی بود. مرد روبرویش حواسش همیشه به او بود و این نفس مغرور را خوشحال می کرد.

سرش را تکان داد که شاهکار گفت: خوبه برو پیش دوستانت... نه نه صبر کن.

-باز چی شد؟

-کنار خودم بمون اینجوری کسی طرفت نمیاد.

نفس احساس می کرد شاهکار خیلی حساس شده. و این حساسیت عجیب برایش سوال برانگیز شده بود. گفت:

-میرم پیش لاله و سایه هر کی اومد ردش می کنم، بهتر نیست؟

شاهکار با جدیت گفت: امشب رو فقط به حرف من گوش کن.

نفس، نفس عمیقی کشید، از رفتار شاهکار گیج شده بود. اما امشب اصلا قصد مخالفت نداشت: باشه.

شاهکار دستش را که حس می کرد داغتر از حد معمول است را گرفت و به نزد دوستانشان که حالا سایه و لاله نیز در کنار پسرها بودند، رفتند. در این بین چیزی که توجه متین را جلب کرد داستان گره خورده ی نفس و شاهکار بود. حس

بدی تمام وجودش را فرا گرفت. به جمع که رسیدند شاهکار دست نفس را رها کرد. اما مواظب بود که نفس کنارش باشد. اما هیچکس متوجه خرابی حال متین و شکی که به وجودش افتاده بود نشد. ذهنش پر شده بود از فکر اینکه ممکن است شاهکار و نفس به هم علاقمند شده باشند. باید عجله می کرد. هیچ تضمینی وجود نداشت که دختر و پسری که در کنار یکدیگر زندگی می کنند و هرروز همدیگر را می بینند عاشق هم نشوند. هر چند که هرروز دعوایشان برقرار باشد.....

جشن باشکوه بود. در این بین واقعا حق با شاهکار بود. چون خیلی از جوان ها که گیلان های مشروب در دستش چرخ می خورد و با لب هایشان بازی می کرد سعی داشتند به زیباترین دختر

جشن نزدیک شوند اما با دیدن شاهکار که مانند سربازی محافظ در کنارش ایستاده بود از هر پیشنهادی یا نزدیکی پشیمان شدند.

وقت کیک بریدن شهروز و دریا، نفس و شاهکار کنار هرمز ایستادند. همین که هرمز کیک را برید صدای سوت و کف جوان ها بلند شد. هرمز اولین تکه کیک را در دهان پرنیا نهاد. پرنیا با عشق زیادی که به هرمز داشت صورت او را بوسه باران کرد.....

بعد از کیک جوانها وسط آمدند و رقص هایشان را به نمایش گذاشتند. اما نفس همچنان در کنار شاهکار بود. متین چندین بار خواست از نفس برای رقص دعوت کند اما با حضور شاهکار ساکت و مغموم به جشن می نگریست. خود شاهکار هم بخاطر نفس فقط تماشاچی بود. چیزی ته دلش او را مجبور می کرد که حواسش به او باشد. گاهی به خود می گفت نفس مهم نیست. اما خیلی زود باز نگرانش می شد. دقیقا مته مشب با دیدن چشمانی که دخترعموی زیبایش را دید می زدند غیرتش اجازه نداد تنهایش بگذارد. بقیه بچه ها مثل عماد و شایان از دخترهای مجلس تقاضای رقص کردند. سپهر و لاله هم هم آغوش هم می رقصیدند.

حتی سایه هم به تقاضای جوانی که معلوم شده نوه ی خاله ی شاهکار است پاسخ مثبت داد و وسط رفت. نفس با گرفتگی روی صندلی نشسته بود و به آنها نگاه می کرد. هر چند احساس می کرد بدنش به شدت داغ است و خسته است. شاهکار هم با متین مغموم در مورد امتحانات ترم صحبت می کرد.....

بعد از ساعت ها شادی و پیکوبی جشن به پایان رسید. نفس با همه خستگی و حال بدی که داشت به حلیمه در جمع و جور کردن خانه از ریخت و پاش ها کمک کرد.

حلیمه با امتناع گفت: نفس خانم بزار فردا خودم جمع می کنم. تازه آقا کارگر می گیره.

-کارت زیاده. کمک کردن من یه کم سبکترش می کنه.

حلیمه متعجب شد. فکر نمی کرد از پس این چهره ی سرد و اخمو قلبی مهربان خفته باشد. لبخند زد و گفت:

-خستگی داره از چهره تون می باره برین استراحت کنین.

-زیاد خسته نیستم.

نفس مشغول جمع کردن بشقاب ها بود که شاهکار از پله ها پایین آمد و گفت: ساعت یک شب وقت این کاراس؟

حلیمه گفت: من که هرچی به نفس خانوم میگم حرف خودشو می زنه.

شاهکار به کنایه به نفس مشغول به کار گفت: انگار خیلی سرحالی!

لحنش به نفس فهماند باز هم همان شاهکار سابق قد برافراشته. آرام جواب داد: نه به اندازه ی تو.

شاهکار گفت: برو استراحت کن، صبح پا نشی عین برج زهرمار روزمونو حروم کنی!

نفس بی حال گفت: خیالت راحت کاری به تو ندارم.

حلیمه با اخم گفت: باز داره بوی دعوا میاد، هر دو تون برین بخوابین، خودم همه ی کارا رو انجام میدم فقط شما دو تا برین.

نفس موهایش را از روی صورتش کنار زد و روی مبل نشست. احساس می کرد دمای بدنش زیادی بالا رفته. خستگی و کوفتگی او را بی حال کرده بود. سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست، حلیمه گفت: نفس خانم پاشو برو خیلی خسته ایی.

نفس چشمانش را باز کرد و بلند شد. همین که خواست از کنار شاهکار بگذرد شاهکار برای چندمین بار پرسید:

-کتابای من کجاس؟

نفس بی رمق گفت: بهت گفتم سوزوندمشون.

-داری دروغ میگی اگه تا قبل از شروع شدن امتحانا پسشون ندی بدجور تلافی می کنما.

-هر کاری می خوای بکن.

شاهکار بازویش را گرفت و گفت: برات مهم نیست؟

اما با تعجب متوجه ی گرمی بیش از حد بدن او شد و گفت: تو چرا اینقد داغی؟ ... تو تب داری.

نفس بازویش را کشید و گفت: نه خوبم، فقط یکم خسته ام، می رم بخوابم.

شاهکار سرش را تکان داد و گفت: تو همیشه به کمک احتیاج داری.

نفس در آن حال با خشم گفت: من به کمکت احتیاجی ندارم.

-آره حتما، داری تو تب می سوزی میگی حالم خوبه، خسته ای میای به حلیمه کمک می کنی، خوابت میاد اما تا این وقت شب بیداری هنوز.

-به توجه؟ ولم کن می خوام برم بخوابم.

شاهکار بی توجه به حرفش غافلگیرانه دست زیر پای نفس انداخت او را بغل کرد و به اتاقش برد. نفس در آن حال حتی رمق دعوا کردن هم نداشت. سرش را روی شانه ی شاهکار نهاد و چشمانش را بست. شاهکار او را روی تخت خواباند. پتو را رویش کشید و آهسته گفت:

-چیکار کردی این حال شدی؟

لبه ی تختش نشست و به صورتش خیره شد. زرد و رنجور بود. آرام جوری که فقط خود صدای خود را شنید گفت:

-چه جوریه که هم ازت متنفرم هم دوست دارم؟

نفس بی حال تر از آن بود که بتواند به او توجه کند. چون همین که چشمانش را روی هم نهاد از هوش رفت. شاهکار تا نزدیکی صبح کنارش بود. اما همین که سپیده دم را دید خسته با چشمانی سیبی رنگ بلند شد و به اتاقش رفت.

با اینکه صبح آخرین کلاس یکی از مهمترین درس هایش بود اما آنقدر خسته بود که تا ظهر خوابید و قید درس را زد. اما نفس ساعت ۹ بود که بلند شد. حالش از دیشب خیلی بهتر بود. حداقل اینکه تب نداشت و خستگی از تنش رفته بود. به آشپزخانه رفت و مثل همیشه سراغ هرمز را از حلیمه گرفت.

حلیمه مختصر گفت: آقا صبح زود رفتن کارخونه اما آقا شاهکار خواب هستن.

نفس با تعجب یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: امروز که کلاس داشت!

حلیمه با دلسوزی و کنایه گفت: بیچاره تا صبح بیدار بود.

نفس با تعجبی مضاعف به حلیمه که در حالا کوبیدن آبکش به ظرفشویی بود تا برنج های گیر کرده در وسط سوراخ های تنگش را در آورد گفت:

-چرا؟!-

حلیمه قیافه ی خود را متعجب نشان داد به سوی نفس برگشت و گفت:

-یعنی شما متوجه نشدین تا صبح بالای سر شما بوده؟!-

نفس با قیافه ی بهت زده به حلیمه با نیش خند بدجنسش نگاه کرد و گفت:

-نه اصلا متوجه نشدم.

حلیمه آبکش را در ظرفشویی گذاشت و گفت:

-دیشب اگه یادتون باشه حالتون بد بود تب داشتین آقا هم نگران بود بالای سرتون موند که اگه خدای نکرده نصف شبی بدتر شدین بتونه کاری کنه و شمارو ببره دکتر که الحمدالله خیلی بهترین رنگ و روتون برگشته.

نفس که حیرت در صورت زیبایش بیداد می کرد بدون توجه به حلیمه بلند شد و به سراغ شاهکار رفت. وارد اتاقش که شد با دیدنش که مانند بچه ها جنین وار یا به قول یکی از دوستانش مانند میگو خوابیده بود زیر لب گفت:

-آخه چرا وقتی می تونی اینقد خوب و مهربون باشی هر روز با یه شگرد تازه منو آزار میدی و لذت می بری؟-

فصل دهم

با آغاز امتحانات پایان ترم همه ی خوش گذرانی ها، بیرون رفتن ها و کارهای بی خود تعطیل شد. گروه پسرها و دخترها خود را با درس هایشان سرگرم کردند.

حتی سپهر و لاله هم که نامزد بودند فقط در محیط دانشگاه آن هم وقتی در یک زمان واحد امتحان داشتند همدیگر را می دیدند. برخورد بین شاهکار و نفس هم به حداقل رسیده بود چون تنها چیزی که ذهنشان را مشغول کرده بود فقط درس و امتحاناتشان بود. اما متین هر روز شیفته تر و دلتنگ تر می شد. کار به جایی رسیده بود که شب و روز در کنار خانه ی شاهکار کشیک می داد تا نفس را ببیند. احساس می کرد هر لحظه نسبت به نفس دیوانه تر می شود مصداق دل می رود زدستم.... هر وقت او را می دید می خواست به دریا بزند جلو برود و از راز این عشق دست به گریبان شده اش حرفی بزند اما زود پشیمان می شد و فقط دیده بر او باز می کرد. در این بین شاهکار که متوجه ی تغییر اساسی متین شده بود چندین بار سعی کرد از زیر زبانش حرف بکشد اما او خوددارتر از این بود که حرفی بزند. اما با تمام این خوداری ها مطمئن بود این شیفتگی ها مربوط به یک دختر است. چون می دانست هیچ چیز برای متین اینقدر مهم نیست که این گونه گرفتارش کند مگر عشق. چون متین بارها گفته بود عجیب به عشق اعتقاد دارد. اما عشقی خالص و زیبا!

نه تجربه ایی که با دوست دخترهایش داشت. تنها چیزی که شاهکار واقعا دوست داشت بداند این بود که آن دختر کیست؟ غیر از شاهکار بقیه ی بچه های گروه هم به متین شک کرده بودند. اما متین بی توجه به آنها کار خودش را می کرد. جوری که از درس هایش هم افتاده بود. حتی یک بار عماد هم تذکر داد که بی خیال درس هایش

نشود اما فایده ایی نداشت. متین دیوانه شده بود. امتحانات که تمام شد خیال متین هم راحت شد. چون دیگر کسی نبود که به خاطر سر به هوایش و درس نخواندنش به او تذکر دهد.

با چشمانی گرد شده به ورقه ایی که در دست داشت نگاه کرد. سایه با خوشحالی به بازوی او زد و گفت:

-وای نفس من همه رو قبول شدم اونم با معدل عالی؛ تو چیکار کردی بچه زرنگ؟

لاله ورقه ی در دست نفس را کشید و به آن نگاه کرد. رنگ نگاهش پر از حیرت شد و گفت:

-چی؟ درس استاد الهی رو افتادی؟ تو که گفתי همه رو نوشتی؟

سایه تعجب کرد ورقه را از دست لاله گرفت و به آن نگاه کرد و گفت:

-باورم نمی شه، تو که درست از منو لاله بهتره، چطوری این درسو افتادی؟! حتما اشتباهی شده و کارنامه ی یکی دیگه رو بهت دادن.

نفس با یادآوری تهدیدهای شاهکار که در سرش زنگ می خورد با بغض و عصبانیت گفت:

-هیچ اشتباهی در کار نیست.

لاله گفت: یعنی چی؟ اینقد خودتو تو خونه حبس کردی درس خوندی با بهترین نموه قبول شی کشک بود؟

نفس ورقه را پاره کرد، تکه های پاره شده را دورن سطل زباله ریخت و گفت:

-کار شاهکاره، قبلا تهدیدم کرده بود. اما فکر نمی کردم اینقد تو دانشگاه نفوذ داشته باشه که بتونه این کارو کنه، اما انگار اشتباه کردم.

لاله با جدیت گفت: تو که نمی خوای دست رو دست بزاری و کاری نکنی؟

نفس موهایش را از روی صورتش کنار زد. مشت گره خورده اش را درون کف دستش نهاد و گفت:

-جنگ من با دانشگاه نیست با شاهکاره، دارم براش!

سایه با نگرانی گفت: اوضاع دعوای شما داره خیلی وخیم میشه، باید هردوتون کوتاه بیاین.

نفس با اینکه عصبی و ناراحت بود شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-از روز اول خودش شروع کرد، خودشم باید تمومش کنه.

لاله با دیدن شاهکار که در کنار دوستانش ایستاده بود، با لبخند مرموزی آنها را نگاه می کرد گفت:

-اونهاش پیش بچه هاس، لبخندشو می بینی؟

نفس یکباره ایستاد مستقیم به شاهکار نگاه کرد و آرام گفت:

-کار خودشو کرد اما اشکال نداره هر جور شده تلافی شو در میارم.

سایه پرسید: چطوری؟

-نمی دونم هیچ فکری ندارم اما نمی زارم به این لبخند احمقانه اش ادامه بده و حس پیروزی زیر زبونشو مزه کنه.

لاله با تاسف سر تکان داد و گفت:

-تو و شاهکار بزرگ نشدین، فقط یه دختر و پسر ۱۰،۱۲ ساله هستین که با هم لج کردین.

نفس حرفی نزد. فقط به این فکر کرد که چگونه تلافی کار شاهکار را در آورد. هر چند از کار او بغض کرده بود اما غرورش اجازه نداد جلوی سایه و لاله و همچنین چشمان مشتاق شاهکار که هر کاری می کرد تا گریه نفس را در آورد نوای ناتوانیش را اشک کند و گریه کند. در آن لحظات احساس آتش فشانی داشت که در حال انفجار است. اما مدام نفس عمیق می کشید تا احساسش بر عقلش پیروز نشود و جارو و جنجال به پا نکند.

اگر دل داده بود هم سبب سرخ احساسش را به زهر آگین شکل ممکن می کرد این مرد مغرور و چموش!

آهی کشید و فکر کرد نداشتن بعضی چیزها چقدر گران است!

اما شاهکار با احساس خوبی که داشت به او نگاه می کرد و از اینکه توانسته بود این دختر عنق و از خود راضی را ادب کند خوشحال بود. متین که متوجه نگاه عصبی نفس شده بود گفت: شاهکار باز چیکار کردی؟ چرا نفس تو رو شکل دستمال قرمز می بینه؟

شاهکار نگاهی به قیافه ی درهم شایان که مرتب با چشمانش شاهکار را مواخذه می کرد انداخت و گفت:

-کاری کردم درس استاد الهی بیفته تا حساب کار دستش بیاد.

انگار شوکی برقی با جریانی قدرتمند به متین وارد شد. با صدایی که تعجب و خشم در آن بیداد می کرد گفت:

-چیکار کردی دیوونه؟

همه ی پسرها خصوصا شاهکار به رفتار عجیب و این عصبانیت بی موقع او نگاه کردند. شاهکار با حیرت گفت:

تو چت شده متین؟ تو چرا عصبانی میشی؟

متین به خود آمد. همه ی سعیش را کرد تا خونسرد باشد. عصبانیتش را مخفی کرد و گفت:

-فقط تعجب کردم.

شاهکار با لبخندی بزرگ که نشان از کشفش می داد گفت:

-نگران نباش، اون حقش بود، در ضمن نگاهش کن بعه نظر میاد که تلافی نکنه؟

متین با لحن سرزنش باری گفت: فقط داری با این کارات زورتو به رخس می کشی، این که هنر نیست.

عماد در تایید حرف متین گفت: حق با متین، کی می خوای تمومش کنی شاهکار؟

شاهکار نگاهش را دوخت به نفس عصبانی، که با دوستانش دور می شد گفت:

-تا وقتی که جبران گذشته بشه.

سپهر پرسید: آخه این گذشته چیه؟ چه اتفاقی افتاده که هر بلای می خوای سرش میاری میگی جبران گذشته؟

شاهکار متعجب گفت:

-یعنی همتون دلتون به حال اون می سوزه؟ پس هنوز اونو نشناختین، به قیافه ی آروم و اخموش نگاه نکنین اگه عصبانی بشه دنیارو بهم می ریزه.

شایان با تمسخر گفت: آخه دختر بی دست و پا تو این دوره زمونه پیدا میشه؟

شاهکار سینه اش را جلو داد و با غروری که در تمام حرف ها و کلماتش جریان داشت نگاهش را به متین که سرگردان بود دوخت گفت:

-بهر حال اون در حق مالکیت منه، تا وقتی جبران گذشته نشده همین جوری هم باقی مونده.

قلب متین از شنیدن حرف های شاهکار فرور ریخت. به وضوح رنگش پرید. دقیقا منظور شاهکار را درک نکرد. با تعجبی که در چهره ی همه ی پسرها بود پرسید:

-حق مالکیت دیگه چیه؟ صیغه ی جدیده؟

شاهکار مستقیم نگاهش کرد. حالت متین خبر می داد از سر درون....لبخند زد و گفت:

-یعنی اون مال منه، من تعیین می کنم که اون چیکار کنه چیکار نکنه!

عماد با تعجب گفت: مال توئه؟! نکنه دوشش داری؟

شاهکار پوزخندی زد و گفت:

-مگه عقلمو از دست دادم؟ فقط دارم میگم هر کاری بکنه باید زیر نظر من باشه، قرار نیست فقط اونایی که دوششون داری مال تو باشن.

خیال متین تا حدی راحت شد. شاهکار بلند شد و گفت:

-پاشین بریم یه چیزی بخوریم گشنمه.

شایان هم بلند شد و گفت:

-گل گفتمی...! داشتم یادم می رفت، بچه ها یک شنبه همین هفته نمایشگاه نقاشیم افتتاح میشه، شما یه کم زودتر بیاین یه کم کمک کنین.

عماد مانند بچه ها با انگشتانش حساب کرد و گفت:

-اینجوری درست ۳ روز دیگه میشه، خوبه با برنامه هام جور در میاد، سپهر عقد شما کی هست؟

سپهر با اخمی تصنعی گفت:

-مثلا می خواستم غافلگیرتون کنم اگه گذاشتی؟ این ۵ شنبه اس، حالا چرا؟

عماد نفس راحتی کشید و گفت:

-خوب شد قراره جمعه برم جنوب. نمی خواستم مراسم عقد تو از دست بدم.

شاهکار با ضربه ایی محکم به کمر عماد زد و گفت:خوبه،سوغاتی یادت نره.

عماد کمرش را مالاند و گفت:خوبه زن نبودم و گر نه کمرم میومد پایین.دست که نیست سم شتره!

همه با صدا خندیدند که شاهکار ادایش را درآورد و گفت:

-خوب کردم سیاه بندری.

عماد لبخند زد و گفت:بهتر از تو زیر تیم!

شایان به سمت در ورودی دانشگاه حرکت کرد و گفت:

بیاین اینقد کل نندازین.مثلا گشنه بودینا.

عماد دست دور شانه ی شاهکار انداخت و گفت:ای بمیری من راحت شم،ناهار مهمون تویم

دیگه؟

شاهکار با صدا خندید و گفت:جون به جونت کنن سیریشی.

عماد بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و با بقیه همراه شد.

نفس با خشم و بغض نگاهش کرد و گفت:

-چرا اینکارو کردی؟

شاهکار خیلی راحت پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-تو کتابای منو سوزوندی منم کاری کردم تواز درست بیفتی.

نفس با فریاد گفت:من فقط کتاباتو برداشتم.

-چه فرقی می‌کنه؟ بلاخره که چی؟ من کتابامو نداشتم که برا امتحانات ترم بخونم. این کتابایی که هم که پیدا کردم با بدبختی بود در غیر این صورت سرنوشت منم مثل تو و یا شاید بدتر می‌شد. نفس فریاد کشید: خیلی.....

شاهکار با جدیت کمی به سویس خم شد و گفت:

-خیلی چی؟ ادامه بده، خیلی نامرد، بی انصاف، بی وجدان، چی؟ ها؟

نفس نفس عمیقی کشید. کمی بر اعصابش مسلط شد و گفت:

-باشه، نوبت منم میشه تلافی می‌کنم اما همین فردا میرم سراغ استاد الهی.

شاهکار با لحنی تهدیدآمیز گفت: کار احمقانه ایی نکن، چون بدترش سرت میاد، آخرش خودت پشیمون میشی.

-داری منو تهدید می‌کنی؟

شاهکار با خونسردی گفت: هر جور دوس داری فکر کن من بهت هشدار دادم.

نفس لبخندی زد و گفت: پس بزار انجامش بدیم، دیوونه‌ها مقابل هم.

شاهکار که از آرامش یک دفعه ایی نفس متعجب بود برای آنکه کم نیاورد گفت:

- فقط به پا بیشتر از من ضرر نکنی.

-من چیزی برای از دست دادن ندارم اما تو داری.

شاهکار با لذت نگاهش کرد و گفت: میدونی نفس وقتی عصبانی میشی بیشتر دوست دارم.

نفس دست به سینه جلویش نشست و گفت: برعکس من، تو هیچ وقت دوست داشتنی نیستی.

شاهکار خودخواهانه گفت: قرار نیست تو دوسم داشته باشی، اونی که باید دوست داشته باشه هست، احتیاجی به تو نیست.

-دل‌م برآش می‌سوزه چقد بدبخته.

شاهکار با بدجنسی گفت: تا اونجا که من میدونم خوشبخت تر از توئه، آخه هر چی تو نداری اون داره.

ضربه زده شد. شاهکار بلد بود چطور کوه را خاک کند. نفس سنگین نگاهش کرد. بغض سیب شد. شاید برای اولین بار بود که اشک در چشمانش جمع می شد.

آن هم جلوی شاهکار مغرور.

دل نداده بود رنج می کشید از این بی مهری های سخت اگر دل می داد.....

بلند شد. لبخندی غمناک مهمان صورت خود و چشمان مردی که متأثر از حرف هایش به او خیره شده بود زد و آرام گفت:

-حق با توئه!

با قدمهایی که هیچ شباهتی به استواری کوه نداشت به سوی اتاقش رفت که صدای ضعیف شاهکار دوباره لبخندش را مهمان صورتش کرد:

-منظوری نداشتم نفس!

برنگشت تا چهره ایی را ببیند که خودخواهانه نداشته هایش را به رخ کشید!

برنگشت تا مردی را ببیند که دل شکستن برایش از شکست یک گلدان هم راحت تر بود!

در پناه اتاقش که قرار گرفت، اشک هایش بیایان گونه اش را مهمان آبی سخاوتمند کردند. مادرش، پدرش، نداشته هایش بودند و شاهکار چه خوب پتک کرد نداشته های عزیزش را بر سرش!

و شاهکار پشت در اتاقش ایستاد و با نگرانی مرتب با پا ضرب می گرفت به دیوار و زیر لب تکرار می کرد:

-نفس، خوب باش، خوب باش!

لاله گفت: استاد الهی چی گفت؟

پوزخندی روی لب های نفس جا خوش کرد و گفت:

-اونا کارشونو خوب بلدن.

سایه دست نفس را گرفت و کنار خود نشاند و گفت:

-منظورت چیه؟ درست حرف بزن ببینم.

نفس با مشت گره خورده گفت:

-استاد یه ورقه جلوی من گذاشته میگه این امتحان شماس، فقط ۳ تا سوالو جواب دادین.

لاله با حیرت گفت: یعنی چی؟ تو کامل نوشته بودی؟

-منم تو همین موندم. اما می دونی جالبی قضیه چیه؟ اینکه اون ورقه کپی دست خط من بود.

سایه مانند لاله متحیر بود گفت: مگه میشه؟

نفس با خشم گفت:

-چرا نشه؟ با استاد ریختن رو هم، ورقه امتحانیمو سر به نیست کردن اونوقت با یه ورقه دیگه

تقلید دست خط کردن.

لاله گفت: خدایی تو جونور بودن شاهکار از این به بعد هیچ شکی ندارم.

سایه دست نفس را فشرد و گفت: می خوام چیکار کنی؟

-چیکار می تونم بکنم؟ این درسو افتادم رفت، باید ترم دیگه بگیرمش.

لاله با تاسف گفت: می دونی ترم دیگه چه درسایی داریم؟ اگه این درسو پاس نکنی بیشتر درسا

رو نمی بگیری.

نفس کلافه گفت: می دونم اما میگین چیکار کنم؟ وقتی اونقد تمییز منو از یه درس محروم کردن

من باید چیکار کنم؟ مجبورم.

سایه با اخم گفت: خدا ذلیل کنه این شاهکارو!

اما فوراً به سوی نفس برگشت و گفت: وای ببخشید منظوری نداشتم.

نفس روی را برگرداند. از سایه ناراحت نبود. اما هر دو فهمیده بودند که توهین به شاهکار جز ممنوعات برای نفس است.

نفس بلند شد و گفت: میرم خونه، سرم درد می‌کنه اگه می‌خواین تا شمارم برسونم.

لاله گفت: من میرم پیش سپهر، نمایشگاه اگه منو می‌رسونی عالیه!

نفس سرش را تکان داد که سایه گفت: من میرم خوابگاه!

نفس بدون هیچ حرفی به سوی ماشینش رفت. دخترها رساند و خود به خانه رفت تا با خوابیدن از فکر این اتفاق رها شود.

شاهکار همانطور که تابلوهای نقاشی شایان را به دقت جاهایی که او گفته بود روی دیوار نصب می‌کرد گفت:

-این قضیه تو و استاد الهی چیه شایان؟ امروز قرار بود نفس بره پیشش نکنه لومون بده؟

شایان کنار شاهکار ایستاد و گفت: خیالت راحت کاری نمی‌کنه بهم مدیونه!

شاهکار تابلو را به دقت نصب کرد و به سوی شایان برگشت و با کنجکاوی گفت:

-جریان چیه؟

شایان تابلوی بعدی را به دستش داد و گفت:

-جریان مال پارساله، اگه یادت باشه جشن تولد متین رفتیم کاباره ی رقص طلایی، اونجا من یه ساعت رفتمو و اومدم یادته؟

شاهکار تابلو را گرفت کمی از شایان دور شد تا فاصله ی تابلوها را حفظ کند و آن را به دیوار نصب کند گفت:

-آره یادمه، خب؟

-سر میز که بودم بلند شدم برم دستشویی لباسمو بشورم از صدقه سری عماد که مشروبو رو لباسم خالی کرد. اما همین که می خواستم از پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت رد بشم صدای جیغ شنیدم. رفتم بالا ببینم چه خبره که دیدم بله، تو یکی از اتاقا خبریه...

شایان به سوی تابلوی بعدی رفت و ادامه داد:

-در اتاقه یکم باز بودم. درو هل دادم دیدم یه نره خر خودشو انداخته رو یه دختر ۱۷ یا ۱۸ ساله و می خواد بزور هم خوابش کنه. اون لحظه خیلی از خودم بدم اومد. رفتم مرده رو از دختره جدا کردم که البته از چندتا مشت هم بی نصیب نموند. اما چون مست بود نتونست دفاع کنه بیهوش شد. دختره عین بید می لرزید. تند تند دیدم لباسشو پوشید و اومد پیشم و با التماس گفت برسونمش خونه اش....

تابلو را به دست شاهکار داد و گفت:

-منم رسوندمش تو بین راه بهم گفت که یه هفته اس با این پسر دوس شده امشب دعوتش کرده کاباره، بزور می خواسته مستش کنه که دختره نخورده، اونم عصبانی میشه با هزار دوز و کلک می برش اتاق طبقه بالا که قبلا اجاره کرده برای امشبش. که البته من سر رسیدم و به مرادش نرسید.... اما نکته ی جالب قضیه این بود که دختره خواهر استاد الهی بود.

شاهکار با تعجب گفت: نه راس میگی؟! استاد چیکار کرد؟

-هیچی وقتی جریانو تعریف کردم اینقد شرمنده شد و تشکر کرد که بیا و ببین. اما گفت عفت خواهرمو به تو مدیونم یه روزی جبران می کنم که برای تو جبران شد داداش.

-عجب داستانی بود، بعدش دختره رو دیدی؟

شایان تابلوی بعدی را آورد و گفت: دانشجویی دانشگاه خودمون شده، ترم اولی، گاهی می بینمش!

-تو رو می بینه چیکار می کنه؟

-بیچاره عین چی سرخ میشه و میره، اما میدونی ازش خوشم میاد.

شاهکار لبخند زد و گفت: چه خوب، پس قراره فامیل بشی با استاد؟

شایان خندید و گفت: پسره ی خل چه زودم می بره و می دوزه!

شاهکار دستی به شانه ی شایان زد و گفت: خودتی داداش!

شایان خندید و به سراغ تابلوهایی رفت که زحمت کار چند ساله اش بود. هر چند ذهنش با یادآوری خاطرات درگیر دو چشم سیاه رنگ زیبا شد بود که از شرم همیشه از نگاه او دزدیده می شد.

فصل یازدهم

-بیا من می رسونمت، تو که نمی دونی نمایشگاه شایان کجاست؟

نفس پوزخندی به او زد و گفت:

-خیرت به من نیومده، هر وقت می خوای یه خوبی بکنی سرت میشه پر از نقشه، خودتی آقا!

شاهکار مطیعانه گفت: کاریت ندارم، قول می دم.

نفس کاری به قول شاهکار نداشت. ذهنش فقط مشغول شیشه ی عسلی بود که روی صندلی راننده خالی کرده بود. آن هم نه برای آنکه لباس های مارک دار شاهکار را خراب کند، فقط برای خندیدن و حرص او این کار را کرد که شدید به ماشینش حساس بود و بدون ماشینش جایی نمی رفت.

هرمز از پله ها پایین آمد و گفت:

-باز چی شده؟

شاهکار با خونسردی گفت:

-هیچی، دارم خوبی می کنم می گم آدرس نمایشگاه شایان رو نداری بیا برسونمت ناز می کنه، فکر می کنه برایش نقشه دارم می خوام یه بلایی سرش بیارم.

هرمز چشمکی به شاهکار زد و گفت:

-حالا واقعا نقشه نداری؟

شاهکار با اخم و چشمانی که از شیطنت پدرش می خندید گفت:

- بابا!

هرمز خندید و رو به نفس گفت:اگه من پیام چی؟

شاهکار شگفت زده گفت:عالیه ،شایان خیلی خوشحال میشه.

نفس در دل گفت:

-خواب ببینی با ماشین تو پیام.اونم با یه من عسلی که روش خالی شده.

لبخندی تصنعی زد و گفت:میام اما فقط بخاطر عمو، به تو اعتمادی نیست.

شاهکار به سوی در خروجی رفت و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد.

هرمز مسیر آماده را به کمک عصای زیبایش به سوی پله ها رفت و گفت:

-آماده میشم میام.

نفس در حالی که به سوی در خروجی می رفت و هر لحظه قند در دلش بابت دیدن چهره ی وا

رفته ی شاهکار از دید زدن ماشینش آب می شد گفت:

-من بیرون منتظر توئم.

نفس بیرون رفت.عاشق هوای خنک بود.برعکس هوای گرم که احساس خفگی می کرد.بخار

دهانش را بیرون داد که متوجه ی شاهکارشد که با عصبانیت به طرفش می آمد.لبخندی مرموزی

روی لبش نشست.شاهکار با چهره ایی سرخ جلویش ایستاد و گفت:

-اون گندی که به ماشین من خورده کار توئه؟

نفس با اخمی تصنعی گفت:

-واقعا که! چرا هر چی میشی میای سراغ من؟

شاهکار مچ دست نفس را گرفت و محکم فشار داد و گفت:

-خدا لعنتت کته من که می دونم تو کردی، لعنتی تو می دونستی من چقد ماشینم برام مهمه چرا این کارو کردی؟

نفس در ذهنش شمرد: ۱...۲...۳...نوبت نقشه ی بعدی و ثابت کردن بی گناهیش بود. اخم کرد. شاهکار را کمی به جلو هل داد و گفت:

-من نکردم. برو از حلیمه بپرس ببین کاری کیه؟

شاهکار با عصبانیت فریاد کشید:

-حلیمه، حلیمه بیا اینجا...

حلیمه با هیکل تپلش خود را تند به آنها رساند و گفت:

-بله آقا!

-گند ماشین من کار کیه؟

حلیمه زیر چشمی به نفس نگاه کرد. زود قیافه اش را مظلوم گرفت و گفت: ببخشید آقا کار منه... به خدا از قصد نبود. دیشب بابا نوذر گفت یکم عسل کوهی براش ببرم می خواد بماله به کمرش. منم اومدم ببرم دیدم شیشه ی ماشینتون بازه و گربه رفته روی صندلی جا خوش کرده.. می دونستم شما چقد به ماشینتون حساسین واسه همین اومدم گربه رو بیرون کنم شیشه رو بکشم بالا که گربه پنجول کشید شیشه ی عسل خالی شد و گربه هم تا تونست عسلو به صندلی و فرمون و بقیه چیزا کشید. هر کاری می کردم گربه بیرون نمی رفت واسه همین اینجوری شد. ببخشید آقا... به خدا اومدم ثواب کنم کباب شدم.

شاهکار با اعصابی متشنج گفت: برو حلیمه شنیدم.

حلیمه یک پا داشت یک پای دیگر قرض گرفت و رفت. نفس با اینکه دوس داشت بخندند اما قیافه اش را جدی گرفت و با اخم و عصبانیت تصنعی گفت:

- دیدی تفصیر من نبود... همیشه میای یقه منو می گیری واقعا که!

شاهکار بدون توجه به غر زدن های نفس گفت:

- این ماشین دیگه بدرد نمی خوره باید تو فکر یکی دیگه باشم.

نفس لبخندش را پنهان کرد. و در دل گفت:

- حقت بود. از این به بعد بلاهای بیشتری سرت میارم که ندونی کار کیه.... منو از درسم محروم می

کنی؟ احمق! حالا دارم برات، هنوز منو نشناختی....

یادش باشد از حلیمه بخاطر این جان فشانی تشکر کند و گر نه معلوم نبود شاهکار اگر متوجه می

شد کار نفس است چه بلایی به سرش می آورد.

صدای حلیمه دوباره توجه شان را جلب کرد که گفت:

- آقا تلفن باهاتون کار داره.

شاهکار گفت: کیه؟

حلیمه مرموزانه لبخند زرد و گفت: یه خانم جوون!

نفس با شنیدن این حرف حساس شد. به دقت به شاهکار که به قدم هایش سرعت بخشیده بود

نگاه کرد. حدس زد آشفتهگی او بخاطر همین دختر است.

شاهکار از کنارش گذشت و داخل شد. نفس کنجکاو کنار در جوری که شاهکار او را نمی دید

ایستاد تا صدای مکالمه ی او را بشنود. شاهکار گوشی را برداشت و گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ امروز حالت چطوره؟

.....

- نه، امروز نمی تونم، دیروز که بهت گفتم امروز افتتاحیه نمایشگاه شایانه، نمی تونم نرم ناراحت

میشه.

.....
 -خودمو می رسونم پروازت کی هست؟

.....
 -باشه بعد از نمایشگاه یه سر میام پیشته، نگفتی کی قراره باهات بیاد؟

.....
 -خیلی خوبه، اینجوری خیال منم راحتتره.

.....
 -باشه، کاری نداری؟ چیزی نمی خوامی سر راه برات بیارم؟

.....
 -خیلی خب سلام برسون. خداحافظ موشی.

گوشی را که گذاشت خیالش از بابت دختری که دوستش داشت راحت شده بود. در همین حین هرمز شیک و آراسته با کمک عصایش از پله ها پایین آمد و پرسید: کی بود شاهکار؟

شاهکار گفت: یکی از بچه ها، می خواست ببینه حرکت کردیم یا نه؟

دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند، خب نگفت مگر چه می شد؟

هرمز گفت: سر راه بریم دنبال دریا، اونم از نقاشی خوشش میاد.

شاهکار گوشی را برداشت و گفت:

-بهش زنگ می زنم آماده بشه معطل نشیم.

شاهکار گوشی را برداشت و به دریا اطلاع داد که برای نمایشگاه نقاشی شایان آماده باشد که به دنبالش می آیند و دریا مشتاقانه استقبال کرد.....

همگی به اجبار سوار اتومبیل نفس شدند. حداقل اینکه برای شاهکار اجبار بود دل کندن از ماشین دوست داشتنیش و

سوار اتومبیل نفس شدن!

اتومبیل که حرکت کرد نفس در فکر دیگری بود. تماس تلفنی شاهکار او را کنجکاو و تا حدی شک به جانش افتاده بود. دلش می خواست بیشتر بداند. یا شاید داشت به دختری که ندیده و نمی شناخت حسودی می کرد که در کانون توجه شاهکار است و در عوض خودش همیشه موجب غضب او!

همه حق داشتند از دوستی و کمک شاهکار بهرمنند باشند غیر از خودش!

زندگی شده بود درد نداشتن دوستی که طلب می کرد. درد نداشتن نگاهی که لبخند می پاشاند و دست می گرفت از او!

آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه نشد شاهکار تکانش داد تا برای دریا و پرنیا که جلوی در خانه شان ایستاده اند بیستند. وقتی به خود آمد دور برگردان زد و جلوی پای آنها ترمز کرد. پرنیا شادمانه بوسه ایی روی گونه ی همگی زد. دریا با لبخند گفت:

-نفس انگار اصلا حواست نیستا!

نفس لبخندی زورکی روی لب آورد و گفت:

-ببخش دریا جان داشتم فکر می کردم.

دریا لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-چه فکر عمیقی هم بوده که حتی حضور ما رو حس نکردی.

نفس با شرمندگی سکوت کرد. اما غیر از نفس شاهکار هم حواسش نبود. انگار داشت از چیزی رنج می برد. چیزی که نفس مطمئن بود همان دختر است!

به نمایشگاه که رسیدند از دیدن آن جمعیت مشتاق که قسمت اعظم آن دانشجویان و چند نفری از اساتید و همچنین خانواده و فامیل و همکاران پدر شایان بودند تعجب کردند. شایان با دیدن آنها به سویشان آمد و با سلام و احوالپرسی رو به شاهکار گفت:

-چقدر دیر کردین؟

-مگه روبان قرمز تو بریدی؟

-هنوز نه.

-بچه ها کجان؟

-اونا داخلن، اگه می خواین از در پشتی برین داخل تا روبان بریده بشه.

هرمز گفت:همین جا می مونیم، کی قراره روبان رو ببره؟

شایان با افتخار گفت:پدرم.

هرمز با حض دستی روی شانه ی شایان زد و گفت:آفرین پسرم.

شایان با احترام زیاد از آنها دعوت کرد. جلوی در ورودی زیادی شلوغ بود. هرمز و خانواده اش تقریبا کناری ایستاده بودند که آقای قاسمی با آن لباس و ابهت نظامی جلو آمد و قیچی را برداشت و ربان قرمز رنگ را برید. همگی کف زدند. جوانترها سوت می کشیدند...داخل که شدند شاهکار مستقیم به سوی دوستانش رفت.

ولی نفس، هرمز و دریا را تنها نگذاشت. آنها با حوصله نقاشی ها را نگاه می کردند. دریا که بیشتر از آنها از نقاشی می دانست گاهی توضیحاتی می داد. بعد از یک بازدید کلی دو تا از نقاشی ها توجه هرمز و دریا را به خود جلب کرد. آنها پرنیا را به سراغ شایان فرستادند و شایان در حالی که پرنیا را بغل کرده بود به سویشان آمد و گفت:بفرمایین.

هرمز با لبخند گفت:چشم ما دو تا از نقاشی ها رو گرفته.

شایان با سخاوت گفت:قابلی نداره، همشون مال شماست.

هرمز سرش را تکان داد و گفت:

-نه دیگه نشد، اگه مزد زحمتتو حساب می کنی برشون داریم و گر نه اینجا جاش بهتره.

شایان با اخم گفت: این چه حرفیه آقای نیکنام، از شما دیگه توقع نداشتم.

نفس مداخله کرد و گفت: حق با عموئه، بلاخره تو هم برای تابلوهاس روزا تلاش کردی.

دریا گفت: بله من موافقم.

شایان گفت: آخه دو تا تابلو چقد ارزش داره که من بخوام روش قیمت بذارم.

هرمز با اخم گفت: خیلی خب پس ما برش نمی داریم.

نفس لبخند زد و گفت: خودت انتخاب کن شایان.

شایان دستش را بالا گرفت و گفت: من تسلیم، هر جور خودتون مایلین.

ناگهان دستی روی شانه ی شایان خورد و متعاقب آن آقای قاسمی مشغول سلام و احوالپرسی با

هرمز شد. نفس که عمویش را مشغول دید رو به دریا گفت:

-بیا می خوام دوستانمو بهت معرفی کنم.

سایه و لاله در کنار پسرها ایستاده بودند و حرف می زدند با دیدن نفس که با زنی جوان و دختر

کوچکی در حدود ۴

یا ۵ ساله که به طرفشان می آمد لبخند زنان با او سلام و احوالپرسی کردند. نفس دریا را به سایه و

لاله معرفی کرد. اما پسرها چون به خانه ی هرمز کم و بیش رفت و آمد داشتند او را می شناختند.

دریا خیلی صمیمی و دوستانه با آنها دست داد و اظهار خوشبختی کرد. لاله نشست و با محبت به

صورت تپل و سفید پرنیا نگاه کرد و با لبخند گفت:

-اسمت چیه خوشگل خانوم؟

پرنیا با حاضر جوابی گفت: پرنیا.

-به به چه اسم قشنگی، مثل خودت.

پرنیا به سوی شاهکار رفت، شاهکار با دیدن پرنیای شاد، مغموم لبخند زد و صورتش را بوسید. دریا به دنبال پرنیا به نزد شاهکار رفت. سایه و لاله از فرصت استفاده کردند، لاله گفت: امروز شاهکار چشه؟ خیلی عصبانی و ناراحته.

نفس لبخند زد و گفت: دلیل داره.

سایه گفت: تعریف کن بینم.

نفس ماجرای صبح و غسل و حلیمه را تعریف کرد. سایه گفت:

- حلیمه رو چطور راضی کردی دروغ بگه؟

- اونم قلق داره عزیزم، چند مدت پیش شنیدم داشت به بابا نوذر می گفت دلم می خواد ننه جونمو و خواهرمو بفرستم مشهد اما هر چی در میارم فقط خرج خورد و خوراک میشه دیگه نمی رسم. خب منم رفتم بهش گفتم اگه از این به بعد هر کاری می کنم به گردن بگیره جلوی شاهکار، عید سال بلیط رفت و برگشت مشهدو

برا خودشو خانواده ش می گیرمو می فرستمشون. اونم قبول کرد.

لاله متعجب گفت: به همین سادگی قبول کرد؟

- نه بابا جونم در اومد تا راضی شد. از بس گفتم شاهکار اذیتم کرده من تنهامو و این حرفا تا راضی شد.

سایه گفت: پس واسه اینه آقا امروز اخلاق نداره.

نفس سرش را تکان داد و گفت:

- هنوز مونده. امروز بعد که از اتاقش رفت بیرون پشت سرش رفتم شیشه ی ادکلن محبوبشو شکستم. هنوز اونو ندیده.

لاله با تمسخر گفت: یه شیشه که چیزی نیست میره باز می خره.

نفس مرموزانه لبخند زد و گفت: آخه اون شیشه اصلا یه ادکلن معمولی نبود.

دو دختر کنجکاوانه نگاهش کردند که نفس ادامه داد:

-اون شیشه ی ادکلن مال زن عموی خدایبامرز بود. ۱۰ ساله این شیشه ی ادکلنو داره ازش استفاده نمی کنه. هر وقت دلتنگ میشه میره یکم می زنه تا بوش آرومش کنه. اما نکته ی جالب اینه که شرکت تولیدیش دیگه این نوع ادکلن رو نمی زنه. حالا اسانسش فرق کرده و شاهکار عزیز از محبوبترین یادگاری مامانش محروم شده.

لاله با اخم گفت: نفس چرا این کارو کردی؟ تو مادرشو ازش گرفتی.

نفس با جدیت گفت: اونم شخصیت منو ازم گرفت.

لاله با تاسف گفت:

-خیلی خب، کار خودتو کردی دیگه تمومش کن. این بازی زیادی داره بچگانه میشه نفس!

نفس با اخم گفت:

-دیگه کاریش ندارم. می خواستم تلافی امتحانمو کنم که کردم.

سایه گفت: از همین الان دارم قیافه ی شاهکارو وقتی میره تو اتاقش تصور می کنم.

نفس پوزخندی زد و گفت:

-زیاد ناراحت نمیشه. هیچی تو این دنیا براش با اهمیت نیست.

لاله سرش را تکان داد و گفت: تو آدمآ رو خوب نمی شناسی. قضاوت نکن.

چقدر گاهی از اینکه لاله بزرگترش است حرصش می گرفت، هر چند بعدها که فکر می کرد همیشه حق را به او می داد اما الان مصرانه نه، حق با او نبود!

..... وقت برگشتن از همگی خداحافظی کردند. نفس، دریا و پرنیا را سر راه رساند. به خانه که رسیدند شاهکار گفت:

-نفس بمون، باید بریم جایی!

هرمز پرسید: کجا میرین؟

شاهکار گفت: بابا کمک می کنم پیاده شین، میریم به یکی سر بز نیم.

شاهکار تند از ماشین پیاده شد. به هر مز کمک کرد تا پیاده شود و همانطور بابا نوذر را صدا زد. بابا نوذر با آرامشی که در صورتش موج می زد به سویشان آمد.

شاهکار دست هر مز را روی شانه ی بابا نوذر نهاد و گفت:

- تا اتاقشون راهنماییشون کن.

بابا نوذر ساکت فقط سری تکان داد و رفت. شاهکار خدا حافظی بلندی کرد و در کنار نفس جای گرفت. نفس گفت:

- داریم کجا میریم؟

- اول برو بانک کار دارم.

نفس با تعجب نگاهش کرد که شاهکار گفت: چیه ماتت برده؟ برو دیگه!

- کدوم بانک؟

- اصلا پیاده شو خودم میشینم. هی حوصله ندارم آدرس بدم بهت.

نفس با اخم گفت: لازم نکرده!

شاهکار با جدیت گفت: مسیرا ناآشناس، پیاده شو من بشینم این جوری هر دو راحتیم.

نفس با اخم گفت: فقط تا بریم مقصد، بعدش نه.

شاهکار سرش را تکان داد پیاده شد و جای نفس نشست. نفس نیز کنارش جای گرفت. شاهکار اول از همه جلوی بانک توقف کرد، شاید یک ربع طول کشید که با کیف سیاه رنگی برگشت. نفس با تعجب به کیف نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟

- نمی بینی؟ کیفه دیگه!

- اگه نمی گفتی اصلا نمی فهمیدم. چی توشه؟

-پول، خیالت راحت شد؟

نفس با حیرت بیشتری گفت: این همه برای چیه؟

-داریم میریم جایی که متوجه بشی.

-اونجایی که میگی دقیقا کجاس؟

-خونه ی یکی از دوستانم.

-خب این چه ربطی به من داره؟

-اینقد سوال نپرس نفس!

نفس با اخم گفت: یه چیزی هم بدهکار شدم.

شاهکار به قیافه ی عبوس نفس لبخند زد و حرکت کرد. چند دقیقه ی بعد جلوی یک اسباب بازی
فروشی توقف کرد و

گفت:

-برو به سلیقه ی خودت یه عروسک بردار.

نفس دیگر سوالی نپرسید و پیاده شد. پشت سرش شاهکار هم پیاده شد و به گل فروشی که کنار
اسباب بازی فروشی بود رفت و دسته گلی از ارکیده و نرگس خرید و سوار اتومبیل منتظر نفس
شد. نفس با عروسکی که مانند پرنسس ها بود از مغازه بیرون آمد. همین که سوار شد با ذوق
کودکانه ایی گفت:

-چطوره؟

شاهکار بدون آنکه به عروسک نگاه کند گفت: خوبه!

ماشین که حرکت کرد، نفس با دلخوری عروسک را بغل کرد و گفت:

-تو حتی نگاهم نکردی چطوری میگی خوبه؟

شاهکار حرفی نزد تا وقتی که جلوی خانه ایی در جنوب تهران توقف کرد. شاهکار دسته گل و کیف را برداشت و گفت:

- پیاده شو.

نفس با عروسک پیاده شد. توجه اش به چند زن با چادرهای رنگی که کنار در کوچک آبی رنگی نشسته بودند و آرام در گوش هم پیچ پیچ می کردند جلب شد.

نگاه خیره شان که آن دو را به هم نشان می دادند اخم را مهمان صورتش کرد. شاهکار دستش را گرفت و روبروی در زنگ زده ایی ایستاد. صدای پسر بچه های کوچکی که کمی آنطرفتر بازی می کردند کلافه اش می کرد. شاهکار با تکه سنگی چند بار به در کوفت تا بالاخره دختر جوانی که به نظر نفس آشنا می آمد در را باز کرد. دختر جوان طبق عادتش با دیدن شاهکار خواست او را در آغوش بگیرد که با دیدن نفس با تعجب قدمی به عقب نهاد و سلام کرد. نفس سرش را تکان داد.

دختر جوان تعارف کرد که داخل شوند. شاهکار جلوتر از نفس داخل شد و نفس پشت سرش. شاهکار پرسید:

- کی خونه اس؟

دختر جوان گفت: منو مامانو نغمه.

شاهکار با نگرانی پرسید: حال نغمه چگونه؟

ندا (دختر جوان) با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- بهتر نشده، تازه بدترم شده.

شاهکار کفش هایش را جلوی خانه ی نقلی آنها در آورد و یالا گویان داخل شد. نفس نیز به تقلید از او کفش هایش را

در آورد و داخل شد. خانم امیدی (مادر ندا)

با لبخند مهربان همیشگی جلو آمد با شاهکار خوش و بش کرد. شاهکار دستش را پشت سر نفس نهاد او را کمی به جلو هل داد و گفت:

-خانم امیدی اینم نامزدم نفس!

چشمان نفس از تعجب گرد شد. خانم امیدی بدون توجه به حالت چهره ی متعجب نفس به سویش آمد و او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. نفس بزور لبخندی زد و تشکر کرد. توجه اش به قیافه ی گرفته و غمگین ندا جلب شد. شاهکار دسته گل را به خانم امیدی داد و روی زمین نشست. دست نفس را کشید و او را کنار خود جا داد. خانم امیدی و ندا به آشپزخانه رفتند، نفس با مشت به شانه ی شاهکار کوبید و گفت:

-این چه چرتو پرتیه که سرهم کردی؟

شاهکار با اخم دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-یواشتر، از اینجا بریم همه چیزو میگم.

-همین الان بگو، یه روز میشم دوس دخترت، الان شدم نامزدت حتما تو یه موقعیت دیگه میشم مادر بچه هات نه؟

شاهکار در حالی که سعی داشت نفس را آرام کند گفت:

-همه چیزو میگم، فقط صبر کن از اینجا بریم. صدامونو میشنون بد میشه.

خانم امیدی با چای تازه دم داخل شد. آن را جلویشان نهاد و گفت:

-نغمه گفت امروز میای.

شاهکار کیف را به دست خانم امیدی داد و گفت:

-بله ندا زنگ زد گفتم، این همون مقداریه که قول دادم، اما اگه اونجا با مشکلی برخوردین فقط بهم زنگ بزنین هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

خانم امیدی با قدر دانی گفت:

-نمی دونم با چه زبونی باید ازت تشکر کنم پسر، من جون نغمه رو به تو مدیونم.

-این حرفا چیه؟ اونم مثله خواهر من، هر کاری به خاطر خواهرم می کنم پس خودتونو معذب نکنین که هر وقت منو می بینین فکر کنین مدیون هستین.

شاهکار چایش را داغ سر کشید و گفت:میرم به نغمه یه سر بزئم.

عروسک را از نفس گرفت و به اتاقی که روبرویشان بود رفت. پشت سرش ندا هم رفت. خانم امیدی با لبخند رو به نفس گفت:

-جوون شایسته ایه، از وقتی با ندا آشنا شد چند باری اومد اینجا، وضعیت نغمه رو که دید مرتب سعی می کنه کمکمون کنه.

نفس گفت:نغمه چه مشکلی داره؟

خانم امیدی آه پر دردی کشید و گفت:

-خیلی بردمش دکتر اما هیچ جوابی نگرفتیم. یه بیماریه مرموزه، حالش هرروز بدتر میشه، شاهکار عاشق نغمه اس، نغمه هم خیلی دوسش داره، شاهکار چند مدته دنبال پاسپورت ویزاس، قراره منو نغمه و ندا رو بفرسته فرنگ، فک کنم انگلیس باشه، میگه دکترای اونجا بهتره، خدا حفظش کنه....آزش خوب مراقبت کن دخترم، مرد خوبی نصیبت شده.

نفس به زور لبخند زد و گفت:پس واسه این اومده اینجا، پس چرا گفت نامزدشم؟

بلند شد و گفت:با اجازتون منم برم نغمه رو ببینم.

خانم امیدی هم بلند شد و با لبخند گفت:البته دخترم.

با نفس وارد اتاق شد. نفس با دیدن دختری در حدود ۸ ساله با چهره ایی زرد رنگ و بدنی لاغر و نحیف قلبش گرفت و بغض کرد.

کنار رخت خواب پهن شده ی کنار دیوار، روی زمین شانه به شانه ی شاهکار نشست. شاهکار لبخندی به نغمه پاشاند و گفت:

-دیدى بالاخره به قولم وفا کردمو و نامزدمو با خودم آوردم؟ خب به نظرت چگونه؟ به من میاد؟

نفس پنهانی سقلمه ایی به پهلوی شاهکار زد. نغمه خندید و به نفس که فکر می کرد مانند شاهزاده های قصه ها زیباست نگاه کرد و گفت:

- اوهوم، خیلی خوشگله عمو، از شمام خوشگلتر!

شاهکار با صدا خندید اما نفس فقط لبخند زد. شاهکار دست نغمه را بوسید و گفت:

- پس انتخابم خوب بوده؟

نغمه سرش را تکان داد و گفت: آره عمو.

رو به نفس گفت: چرا قبلا با عمو نیومدی دیدنم؟

نفس ماند چه بگوید به این دختر زیبای مریض، که دل می سوزاند با این ظرافت خیره کننده اما رو به فنا!

شاهکار خیلی زود گفت: بهش نگفته بودم عزیزم.

نفس حرف شاهکار را کامل کرد و گفت:

- اما خوشحالم که امروز دیدمت، می دونستی به خوشگلی مهتابی؟ کاش منم مثله تو بودم.

نغمه از این تعریف خوشش آمد. لبخند پررنگی روی لب آورد. نفس پرسید:

- از عروسکت خوشت اومد؟

نغمه عروسک را به سینه اش چسپاند و گفت:

- اوهوم، خیلی نازه. عین شاهزاده ی قصه ها می مونه. مامانم همیشه میگه بزرگ که شدی تو هم یه شاهزاده خانوم میشی و یه آقای شاهزاده سوار اسب سفید میاد منو به قصرش می بره.

نفس بغض کرد. شاهکار نگاه از آن دو که مشغول صحبت بودند گرفت رو به ندا گفت:

- وسایلتونو بستین؟

ندا سرش را تکان داد تکیه اش را از دیوار جدا کرد و گفت: آره، همه چیز آماده اس.

شاهکار نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: کم کم باید راه بیفتین.

ندا از کمد، لبا سهای نغمه را بیرون آورد و گفت: می خواستیم آماده شیم.

شاهکار گفت: خودم می رسونمتون.

خانم امیدی که مسخ شده به حرف های نغمه و نفس گوش می داد به سوی شاهکار برگشت و گفت:

-نه پسر من تا اینجاشم خیلی بهت زحمت دادیم، یه تاکسی تا فرودگاه خبر می کنیم.

شاهکار بلند شد اخم در هم کشید و گفت:

-زحمتی نیست، من راحتم.

از اتاق بیرون رفت تا فرصت مخالفت را از خانم امیدی بگیرد. نفس با لبخند گفت:

-منو شاهکار تو ماشین منتظر تونیم.

خانم امیدی با محبت لبخند زد. اما ندا با اندوهی بی پایان نگاهش کرد که قلب نفس لرزید. مطمئن بود پشت این نگاه به درد نشسته عشقی پنهان است که دختر جوان را رنج می دهد. برای فرار از آن نگاه های عذاب آور بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با دیدن شاهکار ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-بهشون گفتم تو ماشین منتظرشونم، بیا بریم.

شاهکار می دانست نفس به خاطر این دروغ عصبانی است اما چاره ایی نداشت. با او بیرون رفت و سوار ماشینش به انتظار نشست. نفس با اخم و عصبانیت گفت: فقط بلدی از من سو استفاده کنی، باید می فهمیدم وقتی اصرار کردی منو برسونی نمایشگاه که البته جامون عوض شد من رسوندمت چه نقشه ایی داری، چرا این کارو با من می کنی؟

-مجبور بودم، غیر از تو از کی کمک بخوام ها؟ باید یکی می بود که از ندا خوشگلتر و سرتر باشه

تا متقاعد بشه...

نفس بدون آنکه از تعریف غیر مستقیم شاهکار خوشحال شود با اخم گفت:

-خب که چی؟

شاهکار آهی کشید و گفت:

-من با خیلی از دخترا بودم اما همون روزای اول تکلیفمو باهاشون مشخص کردم گفتم خبری از عشق و عاشقی و خوندن آیه برای عقد و ازدواج نیست...اما ندا...اون خودش اومد طرفم. یه روز در مورد نغمه برام گفت. دلم سوخت ازش خواستم منو ببره ببینمش. اوایل غرورش اجازه نمی داد اما با اصرارای من قبول کرد.

رفتمو و نغمه رو دیدم، وقتی وضعیت حال خرابشو دیدم نتونستم بی تفاوت باشم، از همون موقع افتادم برای پیدا کردن یه دکتر خوب اما همشون بعد از تمام آزمایشات یه جواب داشتن، ما علت مریضی رو نمی دونیم. دیگه دست به دامن خارجیا شدیم...اما ندا، تو این رفت و آمدم حس کردم داره یه اتفاقی می افته، دلم نمی خواست ضربه بخوره و نا امید بشه. به خاطر همین تو هر دیداری از تو برای خودشو خانواده اش حرف زدم. جووری که باور کنه هر چند حس کردم باور نکرده که مجبور شدم امروز بیارمت تا آب پاکی رو رو دستش بریزم.

نفس آرام شد و با لحن ملایمتری گفت:

-چرا دست از این کارات بر نمی داری؟ اینقد مجبور نیستی هر وقت تو مشکلاتت غرقی پای منو وسط بکشی،...اینجووری خودتم راحتی!

شاهکار به صدلیش تکیه داد و چشمانش را بست و سکوت کرد. نفس آرام جووری که فکر می کرد شاهکار نمی شنود زیر لب گفت:

- منو باش که اینقد نگران اینم.

اما شاهکار صدایش را شنید و برای اولین بار با لذت از این نگرانی لبخند زد. چشمانش را باز کرد به او نگاه کرد و گفت:

-ممنون.

-بازم خداروشکر تشکر کردی.

شاهکار خندید، دست نفس را گرفت و با شیطنت گفت:

-بعضی موقع ها فکر می کنم دختر خوبی هستی.

نفس متعجب یکی از ابروهایش را بالا انداخت. بدون آنکه تلاشی کند تا دستش را از دست

شاهکار بیرون بیاورد گفت:

-اما تو همیشه ی خدا بدی، خوبی هم بهت نیومده، با این حرفا هم نمی تونی خرم کنی چون

تلافی کاراتو در میارم.

شاهکار با خنده دست نفس را به گرمی فشرد و گفت:قبوله!

نفس خنده اش گرفت. فکر کرد شاید در آن لحظات هر چه از شاهکار بخواهد دریغ نخواهد

کرد. انگار شاهکار ۵ سال پیش برگشته بود. شده بود همان جوان ۲۰ ساله که جانش را هم دو

دستی به نفس تقدیم می کرد.

شاهکار با لبخند گفت:شاید به حرفات فکر کردم.

نفس زبانش را از داخل به لپش فشار داد و گفت:بعید می دونم، جون به جونت کنن همینی!

شاهکار به ادای او خندید و گفت:راه حل داره...شاید باید دوباره عاشق بشم.

خودش هم نفهمید چرا این حرف باعث شد لبخند روی لب هایش بماسد. غمی که حتی منشا آن

را نمی دانست روی قلبش نشست. این بار گذشته نبود که ناراحتش می کرد. دلیل دیگری داشت

که نمی دانست چیست؟....

صدای تقه ایی که به شیشه ی نفس خورد او را به خود آورد. نفس برگشت با دیدن زنی که

چادرش روی شانه های برهنه اش افتاده بود و موهایش شب رنگ فرش را با دست تاب می داد

متعجب شیشه را پایین کشید. زن با لبخند گفت:

-شما مال خونه ی خانم امیدی هستین؟

نفس زیر لب گفت: آخه این چه طرز چادر پوشیدنه؟ یا بیوش یا بزارش کنار.... اوف مردم چه دل خوشن!

نفس سرش را تکان داد و گفت: بله کاری داشتین؟

زن شانه ایی بالا انداخت و گفت: نه، چیکارشونین؟

نفس با اخم گفت: کلانتر محلی؟

زن اخم کرد و گفت: خب جواب نده اما باادب باش....

زن رفت در حالی که اخمی عمیق روی پیشانیاش جا خوش کرده بود.

نفس لبخند تمسخر آمیزی زد و شیشه را بالا کشید و گفت: مردم چقد بیکارن!

شاهکار لبخند زد و گفت: فقط اومده بود فضولی کنه بره تموم محلو پر کنه.

با آمدن ندا و خانواده ی کوچکش شاهکار دست نفس را رها کرد و پیاده شد در را با احترام برای آنها باز کرد.

همین که آنها سوار شدند شاهکار کلید صندوق عقب را از جیبش درآورد صندوق را باز کرد و وسایل آنها را درونش گذاشت و در را بست و قفل کرد.

سوار که شد و پرسید: چیزی فراموشتون نشده؟

خانم امیدی گفت: نه، دیگه بریم پسر.

شاهکار حرکت کرد. در بین راه حرف خاصی رد و بدل نشد. فقط نگاه های گاه و بی گاه ندا بود که روی اعصاب نفس پیاده روی می کرد. حسرت چشمانش کلافه اش کرده بود. دوست داشت به ندا بگوید چیزی بین خود و شاهکار نیست اما هنوز شاهکار همان دوست ۵ سال پیش بود نمی توانست جلوی بقیه خرابش کند.

پس سکوت گروگان گیر حرف هایش شد!

به فرودگاه که رسیدند شاهکار گفت: من وسایلتونو میارم شما ها برین.

نفس به همراه آنها رفت و شاهکار به همراه دو ساک بزرگ به دنبالشان رفت. نفس نه در موقعیت درست و نه اصلا توانسته بود با این خانواده درست آشنا شود اما ته قلبش حس می کرد که دوستشان دارد. خصوصا نغمه ی دلربا با آن چهره ی زردرنگ و شیرین شدید دوست داشتنی می نمود. با نغمه هم صحبت شد تا وقتی شاهکار همه کارهای بار و بقیه چیزها را انجام داد و به آنها پیوست. بلاخره بعد از نیم ساعت که آنها سوار هواپیما شدند و در آسمان به نقطه تبدیل شدند شاهکار و نفس هم با خیالی راحت سوار اتومبیل شدند. نفس از سکوت شاهکار استفاده کرد و پرسید:

-چند وقت بود می شناختیشون؟

-دو ماهی میشه!

نفس با دلسوزی آهی کشید و گفت: دختر بیچاره همش ۸ سالش بود.

شاهکار فقط هه بلندی کشید و حرکت کرد. در حین رانندگی با صدایی ملایم و نوازشگر گفت:

-ممنون به خاطر اومدنت، حس کردم ندا با خیال راحتی رفت. بدون نگرانی و هیچ فکری!

نفس در دل گفت: اما من فکر می کنم هیچی برای ندا تغییر نکرد.

صدای فریاد شاهکار خانه را لرزاند. نفس لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت:

-وای فهمید!

در اتاقش ناگهان با شدت باز شد و شاهکار با چشمانی به خون نشسته گفت:

-به خدا قسم نفس اگه کار توئه می کشمت.

نفس با ترس نگاهش کرد. زبانش بند آمده بود. شاهکار به سوبش هجوم برد اما نفس از ترسش

مسخ شده انگار پاهایش به زمین چسپیده بود. شاهکار دست در انبوه موهای نفس کرد و با

چشمانی سرخ گفت: بگو کار تو نبوده؟

نفس متحیر فقط نگاهش کرد. زبانش قادر به صحبت کردن نبود. همین که موهایش کشیده شد
چهره اش در هم شد صدایش می لرزید با لکنت گفت:

-من... اصلا....

اما هنوز جوابش تمام نشده بود که بار دیگر در اتاقش باز شد و حلیمه نگران در چهارچوب
ایستاد. حلیمه با دیدن وضع جیغ خفه ای کشید و گفت:

-دارین چیکار می کنین آقا؟

شاهکار با عصبانیت غرید: حلیمه برو بیرون تا رو سر تو هم آوار نشدم.

نفس که وضع را خطرناک دید اشاره ایی به حلیمه کرد تا بیرون برود. هیچ وقت فکر نمی کرد یک
ادکلن اینقدر مهم باشد که شاهکار جنون آمیز به سراغش بیاید.

صدای بستن در هر دو را متوجه کرد که حلیمه رفته است. شاهکار زل زد به چشمان نفس که به
وضوح مردمکش می لرزید و گفت:

-کار توئه نه؟

آب از سر گذشته بود. انکار فایده ایی نداشت. حتی دیگر حلیمه هم نبود که بخواهد چیزی را به
گردن بگیرد. خواست حرفی بزند که شاهکار دست روی گلویش گذاشت و فشرد و جنون آمیز
گفت: لعنتی تو می دونستی چقد برام مهمه، تو می دونستی و این کارو کردی.... این بارو دیگه می
کشمتم خیلی اذیتم کردی....

بعد فریاد کشید: مامانم... خدا لعنتت کنه اون ادکلن شده بود مادر من.... همش با اون زنده اش می
کردم.. چطوری این کارو کردی؟...

پشت سر هم می گفت و به فشار دستش روی گلوی نفس بیشتر می شد اهمیتی نمی داد. آنقدر
این کار را تکرار کرد که رنگ نفس به سیاهی زد. وقتی به خود آمد که نفس نیمه جان داشت برای
نفس کشیدن دست و پا می زد. انگار به خود آمد یکباره رهایش کرد و نفس بدون آنکه کنترلی
روی خود داشته باشد با زانو زمین خورد. شاهکار نگران و دستپاچه بالای سرش نشست چندین

بار به صورتش سیلی زد تا نفس چشم باز کرد. شاهکار او را در آغوش گرفت و با صدایی که از شدت نگرانی می لرزید گفت: نفس جان من، نفس بکش.. غلط کردم نگام کن... خوبی؟

کبودی صورت نفس کم کم داشت برطرف می شد. هجوم هوا به ریه هایش داشت جان رفته را به او باز می گرداند.

بی رمق بود. سرش گیج می رفت. برای جبران این بی نفسی تا می توانست نفس های عمیق می کشید تا اکسیژن های نرسیده را جذب کند. شاهکار دستپاچه و نگران گفت: عصبانی بودم نفهمیدم... نفس یه چیزی بگو؟ حالت خوبه؟ بریم کتر؟

نفس سعی کرد بلند شود اما شاهکار او را محکم در آغوشش فشرد و گفت:

-خوب نیستی بمون.

نفس او را به شدت کنار زد. دستش را ستون بدنش کرد و به دیوار تکیه داد. شاهکار چهار زانو روبرویش نشست و گفت:

-خوبی؟

نفس حرفی نزد فقط کمی به گلویش دست کشید. شاهکار درمانده صدایش زد:

-نفس!

نفس نگاهش بیزارش را به او دوخت و سکوت کرد. شاهکار دستش را جلو برد تا صورتش را نوازش کند که نفس با خشونت دستش را پس زد و گفت:

-بهم دست نزن.

شاهکار بی توجه به خشم نفس دست هایش را دراز کرد و قبل از اینکه نفس بتواند تقلا کند او را در آغوش کشید. نفس با جیغ گفت:

-ولم کن لعنتی می خوام بکشیم آره؟

شاهکار موهایش را نوازش کرد و آرام گفت: معذرت می خوام فقط عصبانی بودم.

نفس دو دستش را روی سینه ی شاهکار نهاد و با فشار خود را کمی از او دور کرد و گفت:

-می خوای بدونی..باشه من شکستمش.خوبم کردم...تو هم شخصیت منو شکستی لعنتی! منو از
یه امتحان که مهمترینش بود محروم کردی.توقع داشتی نگات کنم؟ گفتم تلافی می کنم.اینقد
جنبه نداشتی ها؟

بعد با فریاد گفت:داشتی منو می کشتی...می فهمی؟

نگاهش را دوخت به شاهکار که یکباره قلبش فرو ریخت.اشک در چشمان شاهکار جمع شده
بود.ساکت شد.تقلا نکرد.فقط نگاه ریخت به آن چشمان که بی پروا می جوشید.شاهکار با بغض و
اشک گفت:نفس خیلی بی رحمی!

نفس متحیر نگاهش کرد.اشک های شاهکار که مطمئن برای آن شیشه ی یادگاری مادرش بود
پرشانش کرد.لاله حق

داشت او مادرش را گرفته بود.بغض کرد.

دستش را روی صورت شاهکار کشید و گفت:بخشید.

شاهکار از او جدا شد.حالا نفس آرام بود و شاهکار پریشان.شاهکار به تخت خواب تکیه داد.اشک
هایش بند آمد بود اما ساکت صامت به دیوار روبرو خیره شد.

نفس نگاهش کرد.به راستی که دل شکستن کار آسانی بود.نفس حتی قدرت دلداری دادن هم
نداشت.شاهکار بلاخره به حرف آمد با جدیت و چاشنی خشونت و گفت:تلافیتو کردی، اما از این
به بعد تمومش می کنی.هم من هم تو.

به سوی نفس برگشت و با چشمانی بی روح گفت:ضربه ی بدی بهم زدی، اینم شد دومین ضربه
ایی که ازت خوردم.بابتش نمی بخشمت نفس.

نفس فقط نگاهش کرد.چقدر حس کرد شاهکار غریبه شده.حتی غریبه تر تمام این ۵ سال!

شاهکار بلند شد و گفت:بابت امروز متاسفم.کنترلمو از دست دادم.

نفس مستاصل نگاهش کرد و زیر لب صدایش کرد.اما شاهکار با جدیت گفت:

-بازم خودت خرابش کردی. فکر کردم بازم می تونیم مته ۵ سال پیش باشیم. اما... ولش کن!

نفس بغض کرد. به رفتن شاهکار نگاه کرد و زیر لب گفت: اون فقط یه تلافی کوچیک بود....

فصل دوازدهم

هرمز شیک رو به نفس و شاهکار گفت: بهتره هممون با هم بریم.

شاهکار پدرش را برانداز کرد و سوتی کشید و گفت: عجب چیزی شدین!

هرمز لبخند زد و گفت: مسخره بازی در نیار پسر، مگه نگفتی دیرتون شده؟

نفس بلند شد و گفت: ببخشین عموجون اما من باید برم دنبال سایه.

هرمز رو به شاهکار گفت: اشکالی نداره، تو که مشکلی نداری شاهکار؟

شاهکار بدون نگاه کردن به نفس بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: نه!

هرمز با محبت به سوی نفس برگشت و گفت: دیگه چی دخترم؟

شاهکار در حالی که به سوی در می رفت گفت:

- اگه اینجوری به منم گفته بودین پسرم الان یه متر بیشتر رشد کرده بودم.

نفس بلند گفت: تو همین جوری هم دراز هستی، توقع داشتی چوب دار بشی حسود؟

شاهکار با اخم و نفرت گفت: همینم مونده به تو حسودی کنم؟!!

چقدر این نگاه سرد و ترسناک بود!

هرمز همانطور که با نفس بیرون می رفت گفت: دلم می خواد یه بار شما دو تا رو بدون دعوا کنار

هم ببینم.

شاهکار با یادآوری شیشه ادکلن یادگاری مادرش اخم درهم کشید و زیر لب گفت:

- تحملش اینقدر سخته که انگار دارم دشمن می بینم.

هرمز متعجب به شاهکار گفت: صداتو شنیدم.

شاهکار بی تفاوت شانه بالا انداخت و زودتر از آن دو از ساختمان خارج شد. نفس دلخور به همراه هرمز بیرون رفت....سوار اتومبیل که شدند شاهکار بدون تامل حرکت کرد.

وقتی به خوابگاه رسیدند سایه زیبا و آراسته در لبلسی شیک و لیمویی رنگ جلوی درب منتظر بود. قبل از اینکه نفس پیاده شود شاهکار با بدجنسی گفت:

-واو سایه خیلی خوشگل شده!

حرفی که اصلا به نفس نزد. فقط و فقط بی تفاوتی!

نفس با پوزخند نگاهش کرد و پیاده شد. برای سایه دست تکان داد. سایه با دیدنش لبخند زد. دامن لباسش را جمع کرد و به نزد آنها آمد. با دیدن هرمز و شاهکار از پوشیدن آن لباس پشیمان شد. سوار که شد سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و ادامه داد: نمی دونستم شما هم تشریف میارین و گرنه زحمت نمی دادم.

هرمز با لبخند گفت: این چه حرفیه دخترم؟ تو هم مثله نفس می مونی.

شاهکار که حرکت کرد سایه طوری که فقط نفس بشنود گفت: خدا لعنتت کنه فکر کردم تنهایی میای خیلی خجالت کشیدم.

نفس لبخند زد و گفت: دیگه مهم نیست حالا که داریم می ریم.

سایه چشم غره ایی به او رفت و گفت: حالا این شاهکار چشمه؟ عین میرغضب شده!

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفت: چند روزه اینجوریه!

-حتما بخاطر اون ادکلنه آره؟

نفس سرش را تکان داد و سکوت کرد. تلافی کوچکش چقد بد جواب داده بود... خیلی بد!

به جشن عقد که در یکی از هتل های معروف شهر برگزار شده بود رسیدند. دو خانم جوان مانند شاهزادگان قصه با ظاهری شیک و خواستنی از ماشین پیاده شدند. شاهکار پیاده شد سویچ را به

مردی کنار در داد و رو به دخترها با تمسخر گفت:

-من نمی تونم با هر دوتون برم داخل خودتون انتخاب کنین با کی برم؟

نفس جوابش را با پوزخند داد و گفت: به زور خودتو قالب نکن عمو خیلی خوش تیپ تر از توئه، البته اگه عمو هم نبود افتخار نمی دادم با تو پیام.

شاهکار مغرور بدون آنکه اهمیتی به حرف های نفس دهد دست سایه را گرفت و جلوتر از آن دو داخل شد. نفس دستش را دور بازوی هرمز حلقه کرد و گفت: عمو جون، جان من این پسر رو چرا آخره عمری وبال گردنتون کردین؟

هرمز خندید و گفت: بیا بریم نفسم.

آن دو با شوکت و غرور داخل شدند. هر مهمان تازه واردی که داخل می شد چشم ها به سویشان بر می گشت و این بار نوبت هرمز و نفس بود که در حلقه ی این چشم های کنجکاو گرفتار شوند. هرمز با دیدن پدر پسرها (آقایان قاسمی، کریمی و روزبه) که سر یک میز نشسته بودند و با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند به سویشان رفت و با همان قیافه ی اشراف زادگی گفت:

-انگار فقط جای من خالی بود آقایون؟

همگی به احترام هرمز که به نظر می رسید از نظر سن و سال از آنها بزرگتر باشد بلند شدند و احوالپرسی کردند. نفس نیز با احترام به همگی سلام کرد. در آخر تعظیم کوتاهی کرد هرمز را تنها گذاشت و به نزد سایه و پسرها رفت. شاهکار با دیدنش گفت:

-انگار تنها شدی؟

نفس بی خیال گفت: عمو با هم دوره ایی های خودش بیشتر بهش خوش می گذره.

همه به هرمز نگاه کردند که شایان گفت: مگه اینکه پدرامون تو همچین جاهایی همو ببینن.

متین بی توجه به همه ی این حرف ها خیره به نفس چشم دوخته بود. به نظرش او حتی از هلن تروایی هم خواستنی تر و با شکوه تر شده بود.

دلش می خواست همین الان درمقابل چشم هایی که نظاره گرشان بودند بلند می شد و با صدایی که در گلویش فریاد می شد داد می کشید که چقدر این زیبایی خواستنی را دوست دارد.

قلبش بی تاب بود و زمان مسکوت نظاره ی عاشقی او!

همه ی ذهنش درگیر شاهکار بود. نمی توانست بدون گفتن از عشق به شاهکار کاری کند. اصلا دلش نمی خواست به خیانت در رفاقت متهم شود.

ریسک فنا کردن دوستیشان نمی ارزید به ناشیانه تصمیم گرفتن!

اما امشب انگار سحر ساحری این دختر جادویش کرده بود. قلبش دیوانه بود و حالا دیوانه تر از همیشه. تمام فکرش یک لبخند، یک نگاه عاشقانه ی نفس بود. اما نفس سرد و مغرور بی اهمیت نسبت به این عاشق طوفانی گرم صحبت با سایه بود و گاهی جواب پسرها را می داد. متین عاشق بلاخره طاقتش از این افسونگرهایی که نمی توانست نصیب خود کند تمام شد. دست شاهکار را گرفت و گفت:

-پاشو بیا کارت دارم.

شاهکار شیرینی نیم خورده ی دستش را روی بشقاب نهاد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

-کجا؟

متین بی توجه به سوالش او را بلند کرد و کشان کشان از هتل بیرون برد. شاهکار متعجب پرسید:

-پسر چته؟! امشب خودت نیستی؟

متین با آشفتگی گفت: باید بهت بگم دیگه دارم خفه میشم.

شاهکار با آنکه حدس می زد ماجرا از چه قرار است اما گفت: چی تو رو اینقد پریشون کرده؟ از وقتی اومدیم متوجه شدم یه حالی هستی.

-فقط امیدوارم حرفامو باور کنی شاهکار.

-فقط بگو چی عذابت می ده!

متین مستقیم در چشمان آبی رنگ شاهکار نگاه کرد و گفت: نفس!

شاهکار با اینکه متوجه احساسات متین شده بود اما ناخودگاه اخم در هم کشید و گفت:

چقدر برایش عذاب آور بود وقتی نام نفس روی لب هایش برای متین مهر شد!

متین با دستپاچگی و هیجان گفت: دیوونه شدم شاهکار، شب و روزم بهم ریخته، از دست خودم و زندگیم کلافه شدم، انگار به بن بست رسیدم، تو این مدت هر کاری کردم نشد بی خیال بشم، حالا امشب.... طاقتم تموم شد شاهکار، داغونم.

شاهکار که منتظر حرف اصلی متین بود بی صبرانه گفت: حرف اصلی رو بگو متین!

متین به قیافه ی جدی و محکم شاهکار و اخمی که روی صورت اضافه کرده بود نگاه کرد. دل را به دریا زد و گفت:

-دوش دارم شاهکار!

حس کرد با این حرف متین قلبش فرو ریخت. تمام هیجانی که برای این جشن داشت از بین رفت. شیشه بود یا کوزه ی گلی احساس؟ هر چه بود صدای ترکش کر کرد گوش قلبش را! نمی دانست چیست سوز چشم عاشق متین به آتش می کشید قلب خودش را که فکر می کرد چقدر ناشیانه و بی معنا می زند.

رویش را برگرداند و گفت:

-داری شوخی می کنی یا جدیه؟ نکنه نفس هم بشه مثله دخترایی که تو زندگیت اومدنو رفتن؟

متین دوباره روبه رویش ایستاد و گفت:

-به خدا شاهکار، نفس فرق می کنه، یادته دو ماه پیش همه چیزو با مریم تموم کردم؟ دلیلش نفس بود. از روز اولی که دیدمش برام خاص بود، اگه مثله دخترای دیگه بود خیلی راحت دنبالش راه می افتادم هیچ لزومی هم نداشت بهت بگم اما من می دونم با احساسم صادقم اون با همه فرق داره برام. بخاطر همین تفاوتی که دلم اونو می خواد. به خدا این عشقه شاهکار، کمک کن.

شاهکار طلبکارانه گفت: تو چی از نفس می دونی؟ هیچی! می دونی باهاس کنار اومدن چقد سخته؟ یه دختر سرد، لجباز و مغرور که هر کاری که دلش می خواد انجام می ده، از کسی دستور

که نمی گیره دستورم می ده، آگه عصبی بشه کسی جلودارش نیست، همیشه تنهاس. به زور
لبخند می زنه دیگه چه رسد به خندیدن.

تو هیچی ازش نمی دونی و عاشق شدی؟

نمی داست چرا دارد بی خود سفسطه به هم می بافد. فقطز ته دلش حس زندانی نامیدی داشت و
که به ریسمان پوسیده ایی هم چنگ می زد.

متین با اعتماد به نفس گفت: من هیچی از دختر عموت نمی دونم اما عاشقم همین کافی نیست؟
-چرت نگو متین. هیچ وقت عشق به تنهایی کافی نیست.

متین با عجز گفت: باهاش کنار میام، اونقد بهش محبت می کنم که از این سردی بیاد بیرون.

شاهکار با جدیت گفت: متین نفس دختر عمومی منه، با تمام دعوهاامون عزیزترین آدم
زندگیمه. درسته اذیتش می کنم اما نمی زارم هیچ کس اندازه یه نقطه هم آزاری بهش برسونه. به
خدا آگه بخوای اذیتش کنی انگار داری با من سرشاخ می شی.

متین لبخند زد و گفت: می دونم رفیق، می دونم جدای دعوهااتون چقد برات عزیزه. همون شبی
که گم شد نگرانش شدی فهمیدم. همین جا بهت قول می دم آگه اذیتش کردم حاضرم جلوت زانو
بزنم.

شاهکار نفسی عمیق کشید. لحظه ایی سکوت کرد تا افکارش را سامان ببخشد.

-حالا بعد از تمام این مقدمه چینی ها چی ازم می خوای؟

متین که حس کرد کوهی عظیم از روی شانهِ اش برداشته شده و قلبش آرامش یافته گفت:

-می خوام با نفس صحبت کنی تا منو قبول کنه، جدی یا شوخی یه بار گفتی نسبت بهش حق
مالکیت داری چرا از این حقت استفاده نمی کنی منو بپذیره؟

چهره ی شاهکار درهم شد و با خشمی که در صدایش هویدا بود گفت:

-داری چی می گی تو؟ به این نمی گن استفاده، می شه سو استفاده! بعدم همین الان گفتم نفس
دختری نیست که به اجبار بخوای برات کاری انجام بده.

من فقط می توئم باهاش صحبت کنم و نظرشو نسبت به تو بپرسم. همین! خودت خوب می دونی که بیشتر حرفای منو قبول نمی کنه. فقط قول می دم سعیمو می کنم.

-از اول می خواستم با خودش حرف بزنم اما گفتم بشنوی ناراحت بشی و انگ خیانت بچسپونی، تصمیمم شد صحبت با خودت. و حالا....

شاهکار نگاه از متین آشفته گرفت. به خیابان پر ازدحام نگاه کرد و آرام و اجباری گفت:

-بریم خونه باهاش حرف می زنم.

شوقی زیر پوست متین دوید. همین که حس می کرد کم کم دارد فرشته اش را تصاحب می کند سرخوشش می کرد. با خوشحالی مضاعف گفت:

-امشب تا صبح خوابم نمی بره.

-اینقد خوشحال نباش، اون با عشق میونه ایی نداره، نمی دونم قراره در مورد درخواستت چه فکری کنه اما بهتره برای هر جوابی آماده باشی.

انگار دوست داشت زهرش را بریزد به مردی که سالیانی ست دوستش هست و حالا کسی که فکر می کرد در مالکیتش هست را از چنگش بگیرد. با لحن ناخوشایندی گفت: زیاد امیدوار نباش.

اما متین هیچ نمی شنید پرده بر فکرش افتاده بود و فقط معشوق جولان می داد.

-می خوام شانسمو امتحان کنم.

شاهکار با اینکه ته دلش ناراضی بود و حسی ناخوشایند آزارش می داد و گفت:

-امیدوارم خوش شانس باشی.... حالام اگه حرفات تموم شده و خیالت راحت بریم داخل. یخ زدم این بیرون.

متین سر تکان داد و هم قدم با شاهکار وارد هتل شدند. به جمع دوستانه شان که پیوستند عماد با اعتراض گفت:

-شماها کجا رفتین؟

متین بدون آنکه به عماد نگاه کند نگاه دوخت به نفس مغرورش و گفت:

-یه کاری پیش اومد.

نفس به چهره ی گرفته ی شاهکار نگاه کرد و متعجب شد. تا دقایقی پیش خوشحال بود اما حالا؟ غمی در چهره اش موج می زد. در حالی که چهره ی متین خوشحال بود برعکس دقایقی پیش!

دلش می خواست کنجکاویش رخنه می کرد در وجود آنها و بداند چه بین آن دو گذشته که این تغییر را باعث شده! طولی نکشید که سپهر و لاله در حالی که دست های یکدیگر را گرفته بودند داخل شدند. جمعیت چشم شده بودند و نظاره گر افسونگری بی مانند دختری که خرامان خرامان دست در دست داماد آسمانیش به جایگاه عروس و داماد می رفت. پای سفره ی عقد که نشستند لاله چشم دوخت به آینه ی جلو و به چهره اش لبخند زد. آرزویش با پوشیدن آن لباس پوفی و آستین های بلند سفید برآورد شد. زندگی با عشق! بلاخره توانست به آن برسد. سپهر زیر گوشش گفت:

-داری به چی فکر می کنی ملکه ی من؟

لاله نگاه ریخت به سپهر عاشقش و گفت: دوست دارم...

لبخند عاشقانه بر لب های سپهر نشست و گفت:

-آرزوم شده بودی، می دونی خودمو کشتم تا به چشمت پیام و نیومدم. اون روزا...

لاله حرفش را قطع کرد و گفت: حماقتمو به رخم نکش...

سپهر آرام گفت: فدای تو بشم... اینجوری نگو.

لاله لبخند زد و سکوت کرد. صیغه که بینشان خوانده شد و لوله ایی بین جوان ها افتاد. صدای موزیک سروصدا را بیشتر کرد. آنهایی که مشتاق بودند که خودی نشان دهند پیست رقص را اشغال کردند. سپهر با لبخند به گفت:

-اینا انگار مشتاق تر از ما بودن.

لاله خندید و گفت: همینه دیگه.....

سپهر با احترام بلند شد دستش را به سوی لاله دراز کرد و گفت:

-ملکه ی من اجازه می دن؟

صدای سوت و هوی همه بلند شد. لاله خندید و بلند شد. دستش را در دست سپهر گذاشت و به پیست رقص رفت.... شاهکار نگاه از این زوج زیبا گرفت، نگاهش به متین افتاد که خیره نفس را می نگریست. احساس می کرد از دقایقی پیش که متین از عشقش گفته بود حریصانه تر نفس را زیر نظر دارد. حرصش گرفت.

باید همین الان با نفس صحبت می کرد. شاید این گونه خیال خودش هم راحت تر می شد. بلند شد رو به متین گفت:

-امیدوار باش خوش شانس باشی.

متین متعجب نگاهش کرد و گفت: می خوامی بهش بگی؟

شاهکار سری تکان داد و قبل از اینکه متین حرفی بزند دست نفس را گرفت و او را به سوی پیست رقص برد. نفس متعجب و عصبانی گفت:

-چته تو؟

شاهکار دست دور کمرش انداخت و گفت: می خوام باهات حرف بزنم.

نفس با تمسخر گفت: باز چیه؟ قراره این بار زنت بشم؟

شاهکار با حرص گفت: مسخره نشو!

شاهکار او را به خود نزدیک کرد. هرمز که شاهد آنها بود با حسرت زیر لبی گفت:

-اونا بهترین زوجین که تو عمرم دیدم.

آقای روزبه با کنجکاوی به شاهکار و نفس نگاه کرد و گفت: هرمز خان اون خانوم جوون همراه شاهکار کیه؟

هرمز با افتخار گفت: دختر عموی شاهکاره.

نگاهش دوباره به رقص دو نفره ی آنها جلب شد...شاهکار سرش را به گوش نفس نزدیک کرد و گفت:

-متین یه چیزایی گفته!

نفس با ترس و صدای لرزانی گفت:چی؟

شاهکار با صراحت گفت:دوست داره!

نفس با اینکه مدت ها حدس زده بود که نگاه های متین کاملا متفاوت تر از بقیه بچه های گروه شاهکار است اما انگار بیان این مسئله اصلا به نظرش خوشایند نیست.با اخم گفت:چی گفته؟

شاهکار دست نفس را دور گردن خود حلقه کرد و گفت:فقط به حرفام گوش کن.

نفس با عصبانیت گفت:نمی خوام این بار به حرفات گوش کنم.

-آروم باش متین داره نگامون می کنه.

نفس نگاهش را از شاهکار دزدید، پیشانیش را به شانه ی شاهکار چسپاند و گفت:

-همه برات مهمتر از منن، به درک که داره نگاه می کنه، برام مهم نیست که دوسم داره، اصلا چی بهت گفته؟

شاهکار با عصبانیت گفت:آرومتر، همه فهمیدن داریم در مورد چی حرف می زنیم.

نفس عصبانی شد پایش را روی زمین کوبید.شاهکار غرید:چیکار می کنی دیوونه؟

نفس با لجابت گفت:میری به دوستت می گی تو خوابشم منو نبینه، من هیچ علاقه ایی بهش ندارم، روشن که گفتم؟

شاهکار از لحن تحقیر کننده ی نفس بدش آمد با اخم گفت:

-فکر کردی کی هستی؟ زیادی رو خودت حساب باز کردی، بهتره دست از این غرور مسخره ات برداری، متین با صداقت اومده جلو، می توانست بدون اینکه به من بگه مستقیم با خودت حرف بزنه اما اونقد شعور داشت که واسه هر کاری اجازه بگیره!

-لعنتی، چرا هر چی میشه ربطش می دی به غرور؟ این به احساسم مربوطه که من دوستش ندارم. زور که نیست.

شاهکار ملایمتر گفت: متین پسر خوبیه چرا در موردش فکر نمی کنی؟

-یعنی فکر می کنی یه شبه حسم و فکرم نسبت بهش عوض میشه؟

شاهکار کنجکاوانه پرسید: اصلا تو عمرت از کسی خوشت اومده؟

نفس سکوت کرد. شاهکار مصرانه گفت: با توام خوشت اومده؟

-نه خوشم نمیومده، چون هیچ مردی کامل نیست، من از مردای کامل خوشم میاد. متین کامل نیست، می فهمی؟

- تو هم کامل نیستی پس نباید کسی انتخابت کنه!

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست.

مرد کامل؟ خودش هم از این تعریفش از عشق داشتن خنده اش گرفت. کاش انسان کامل پیدا می شد نه مرد کامل. اما جواب خوبی بود برای شاهکاری که دوستش را بر او ترجیح می داد!

شاهکار با حرص گفت: تو زندگیت کسی یا چیزی برات مهم بوده؟

نفس خونسرد گفت: آره، اما دوست تو جز آدمای مهم زندگی من نیست، چرا قال قضیه رو نمی کنی و رو راست نمی ری بهش بگی دوستش ندارم؟ اینجوری خیالش راحت می شه و دیگه اینقد فکر و خیال نمی کنه.

شاهکار لحظه ایی برگشت و به چهره ی متین نگاه کرد. دلش سوخت. برای اولین بار بود که متین عاشق شده بود. نمی دانست چگونه به او بگوید. آرام گفت: نگاش کن من چطوری این شوقو ازش بگیرم؟

نفس نیم نگاهی به متین انداخت و بدون دلسوزی گفت: خب چیکارش کنم؟ مگه من بهش گفتم عاشق بشه؟

-بی رحم شدی نفس!

-می خوام بهش ترحم کنم؟ عشق با ترحم قشنگه؟

شاهکار بی حوصله گفت: حرف زدن با تو فایده نداره. بهش گفته بود امیدوار نباشه.

نفس خود را از میان بازوان شاهکار بیرون کشید که شاهکار طلبکارانه گفت: کجا؟

-می رم پیش بچه ها دیگه!

-دقیقا جلوی متین؟ می خوام دیوونه اش کنی؟

نفس با حرص گفت: خدا عجب گرفتاری شدما، هر کاری می خواد بکنه به من چه؟

شاهکار دستش را کشید او را به خود نزدیک کرد مستقیم در چشمان آبی رنگ نفس نگاه کرد و گفت:

-آخه دختر مگه از سنگی که یه ذره احساس نداری؟ یه خورده به غیر از خودت به فکر دیگرونم باش و بهشون اهمیت بده، تو هم روزی عاشق می شی توقع داری اونم همین جوری که خودت رفتار می کنی باهات رفتار کنه؟

نفس پوزخندی زد و گفت: منو چه به عشق و عاشقی!

-مثله اینکه درست متوجه نشدی؟ تو سینه ات دل داری نه بر فرض سنگ، بعدم عاشق شدن دست خود آدم نیست!

نفس بی حوصله گفت: اگه سخنرانیت تموم شده بگو چیکار کنم؟

از عشق فراری بود این دختر چشم آبی مغرور که فخر می فروخت بر جوانان مجلس!

شاهکار ملایم گفت: با سایه پاشو برو پیش لاله و سپهر. از ما جدا باشین بهتره. یه جوری بشین تو دید متین نباشی.

نفس موهایی را که بالا داده بود مرتب کرد. خسته بود. آرام گفت:

-همیشه همه چیو برام سخت می کنی، تو این دنیا هیچ کس غیر تو بلد نیست چطوری آزارم بده.

از آزار حرف می زد این نفس زیبا؟ پس گرفتن دوست داشتنی ترین یادگاری مادرش نامش چه بود؟

شاهکار دستش را نوازش کرد و گفت: اشتباه نکن، تو مهمترین و عزیزترین کسی هستی که تو دنیا دارم.

گرمی خون را حس کرد. شاهکار لجباز خوب بلد بود بیازارد و دل ببرد!

اما نفس اخمی تصنعی کرد و گفت: دروغگو!

شاهکار می دانست نفس حرفش را باور دارد. لبخندی زد و گفت: یالا برو دیگه!

نفس دستش را کشید و به سراغ سایه رفت. بدون آنکه به متین با آن نگاه های سوزان نگاهی بیندازد گفت:

-سایه پاشو بیا بریم پیش لاله!

سایه با عذرخواهی از پسرها با نفس رفت. شاهکار در کنار متین نشست. متین مشتاقانه گفت:

-چی شد؟

شاهکار جرات نداشت نگاهش کند آرام گفت: قیافه ی نفسو دیدی؟

-انگار دلخور بود.

شاهکار با تاسف سرش را پایین انداخت و گفت: همه ی سعیمو کردم اما متاسفم.

متین وا رفت. تمام حس های بد دنیا در قلبش جولان داد. شاید اگر آن لحظه او را به باد کتک هم می گرفتی متوجه نمی شد. بغض چنگ انداخت به گلویش. با چشم به دنبال نفس گشت اما او را ندید. شاهکار با تاسف گفت:

-امید تو از دست نده. من باهش حرف زدم. شاید این یه فرصت باشه که بهت فکر کنه، به نظرم

باید خودتم باهش حرف بزنی. البته نه الان. بزار چند مدتی بگذره بعد باهش حرف بزنی شاید نظرش تغییر کرده باشه.

متین با غمی که در صورت و صدایش موج می زد با حال خرابی گفت:

-شاید یکی دیگه رو دوس داره!

-نه از این بابت خیالت راحت باشه. به هیچ کس علاقه ای نداره چون با یه نظر مسخره فکر می کنه هیچ مردی کامل نیست.

بابت بی علاقگیش متین نفس راحتی کشید که شاهکار ادامه داد:

-من بازم باهاش حرف می زنم. اون دختر سرسختیه به این راحتی نمی شه نرمش کرد.

متین بی توجه به بقیه لیوان مشروبش را سر کشید و گفت: خب شناختمش تو این مدت!

شاهکار به متین داغان نگاه کرد و گفت: یکم صبر کن شاید درست بشه!

متین با چشم به دنبال نفس گشت بلاخره او را در کنار لاله و سایه پیدا کرد و لیوان مشروب

دیگری سر کشید. شاهکار مسیر نگاه متین را گرفت تا به نفس رسید. با دیدن نفس در دل

گفت: خدا کنه اتفاقی واسه متین نیفته!

فصل سیزدهم

کتاب های ترم قبل شاهکار را که قایم کرده بود را در قفسه ی کتابخانه ی کوچکش جا داد و از اتاق بیرون رفت. جلوی در با شاهکار سینه به سینه شد.

شاهکار نگاهی به تیپش انداخت و گفت: داری میری دانشگاه؟

نفس با فکر اینکه شاهکار باز هم چیزی از او می خواهد گفت: آره چی می خوای؟

-صبر کن منم برسون، ماشینم پنجر کرده حوصله ندارم ببرمش تعمیرگاه.

-باشه بیرون منتظر تم.

چقدر شیرین بود صلح میاد آن دو که پرچم سفیدش در احتزاز بود!

نفس چند دقیقه ای بیرون درون اتومبیلش منتظر شد. بلاخره شاهکار کتاب به دست سوار شد. نفس با دیدن کتاب دستش گفت:

-تو هم این ترم این درسو برداشتی؟

-آره واسه چی؟

نفس حرکت کرد و گفت: فکر کنم کلاسامون یکی باشه، منم این درسو گرفتم.

-بیشتر درسای عمومی رو گذاشتم برای ترمای آخر.

نفس با تردید پرسید: بچه ها هم هستن؟

شاهکار که منظورش را گرفته بود گفت: اگه منظورت متینه آره اونم این درسو گرفته.

اخم های نفس درهم شد. کی پس متین از ذهن و زندگیش می رفت. شاهکار زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-هنوز جوابت نه؟ بهش فکر نکردی؟

نمی دانست چرا دوست داشت جواب نفس نه باشد اما داشت همه ی تلاشش را برای متین می کرد؟ خودش هم از رفتارش گیج بود. انگار میان خواستن و نخواستن دست و پا می زد. حس های متضاد کلافه اش کرده بود. وقتی هر روز با متین با آن حال خرابش روبرو می شد قلبش می گرفت و تصمیمش می شد راضی کردن نفس. اما همین که با نفس صحبت می کرد دوست داشت جوابش همچنان نه باشد. گیج بود. قلبش چه می خواست؟ نمی دانست!

نفس طلبکارانه گفت: یعنی باید بازم برات توضیح بدم که اون هیچ جایگاهی تو زندگی من نداره؟!

شاهکار با تاسف گفت: دلم براش می سوزه.

-دلت برای خودت بسوزه، زود فراموش می کنه.

شاهکار یکباره بی هوا گفت: اگه من تونستم اونم می تونه.

این کنایه های آشکار و غیر مستقیم شاهکار زجرش می داد. می دانست شاهکار خیلی وقت است که به عشق ۵ سال پیشش فکر نمی کند اما بیان این مسئله از طرف او آن هم مداوم زجرش می داد. بدش می آمد که هر چه می شد شاهکار گذشته را بر سرش می کوبید. ابرو درهم کشید، عصبانی بود برای این گستاخی های مدام شاهکار، ناشیانه پایش را روی ترمز زد و به سوی شاهکار برگشت. شاهکار متعجب گفت:

-چیه؟ یه روز خواستم منو برسونی می خوام بکشیمون!؟

نفس با پر خاش و تندی گفت: دلم می خواد با دستام خفه ت کنم. از دستت خسته شدم تا کی گذشته و اون عشق مسخره رو تو سرم می کوبی؟ تا کی منو مقصر می دونی و آزارم می دی؟ خودمو بکشم خیالت راحت می شه؟

شاهکار لحظه ایی گیج نگاهش کرد. این عصبانیت برایش قابل درک نبود. ناراحتی و خشم در صدا و چهره ی نفس بی داد می کرد. از خودش خجالت کشید بخاطر این یادآوری نابجا. به آرامی گفت: منظور خاصی نداشتم.

چقدر نفس دوست داشت خود را به دست اشک هایش می داد تا بریزند و فریاد شوند اما نخواست غرورش بکشند. حفظ این غرور مهمتر از ترحم نگاه این جوانک مغرور و کینه ایی بود. -بهم گفتمی برات مهمم اما دروغ گفتمی، نه برات عزیزم نه مهمم، فقط هر وقت بهم احتیاج داری نفس هست که بهت کمک کنه... داری دیوونه ام می کنی،.....

باشه حالا که وجودم اینقدر اذیتت می کنه با عمو حرف می زنم می رم خوابگاه پیش سایه، دیگه منو نمی بینی اگه تو دانشگاه هم اتفاقی منو دیدی راهتو کج کن، من نه دختر عموتم نه هیچ کس دیگه!

شاهکار ناباورانه نگاهش کرد و گفت: داری چی می گی؟ عقلتو از دست دادی؟

-نه برعکس عقم سرجاش اومده، از دستت خسته شدم، هر کی جای من بود تا حالا رفته بود اونوقت منه احمق...

شاهکار با عصبانیت سرش فریاد کشید:

-چته؟ زده به کله ات؟ این چرتو پرتا چیه سر هم می کنی؟ این فکر مسخره رو از سرت بیرون کن که بزارم بری....در ضمن من قصد یادآوری چیزی رو نداشتم از دهنم پرید اینقد بزرگش نکن. نفس به تلافی فریادش داد زد: تو مالک من نیستی که بخوای بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟ اینو بارها گفتم.

شاهکار با خشونت چانه ی نفس را در دست گرفت به چشمان دریابیش زل زد و گفت:

-هستم، هر جا بری، هر کاری بکنی، این منم که تصمیم می گیرم، اینو تو گوشت فرو کن... تو هیچ جا نمیری.

نفس دست قفل شده ی شاهکار را از چانه اش جدا کرد و گفت:

-فقط عمو حق اینو داره نه تو.

شاهکار پوزخندی زد و گفت: خب بزار روشنت کنم خانوم کوچولو....روز اولی که اومدی تهران به این شرط موافقت کردم بیای بمونی که زیر نظر من باشی، همه چیزت به من مربوطه...همون روزی که اومدی تو اون خونه من این حقو از بابا گرفتم.

نفس وا رفت. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت: سر من معامله کردین؟

شاهکار که آرامتر شده بود با دست هایش قرص صورت او را در دست گرفت و با لحنی نوازشگرانه گفت:

-معامله نکردیم، بابا خیلی دوست داره فقط برای اینکه بتونه کنار تو باشه قبول کرد. منم اونروزا به فکر تلافی بودم.

-پس تو... تو چرا همش می خوای منو کنترل کنی؟

-بهت دروغ نگفتم نفس، اون شب تو عقد سپهر و لاله بهت گفتم تو دنیا هیچ کس اندازه ی تو برام مهم و عزیز نیست...بابا اونقدی که منو تو با هم هستیم با تو نیست،

نمی دونه چی می گذره اما من می دونم. می خواستم مواظبت باشم. می خواستم کسی بهت آسیب نرسونه....با همه ی سردیت و غرورت خیلی شکننده ایی.

همیشه وانمود می کنی که از هیچی نمی ترسی و قوی هستی. در صورتی که خودتم می دونی اینجوری نیست. می دونی توی دانشگاه خیلیا وقتی فهمیدن پسر عموتم جرات نکردن نزدیک بشن؟

نفس با بغض گفت: مواظبمی و آزارم میدی؟ چرا تو اون معامله تون اینو قید نکردی که اذیتم نکنی؟ گذشته رو به رخم نکشی؟.. تو اون موقع از یه دختر ۱۵ ساله چه توقعی داشتی؟ من بچه بودم تو ازم چیزی خواستی که به نظرم اشتباه اومد... تحملم تموم شده. زندگیم شده جواب پس دادن به تو، نگرانی اینکه قراره باز کی تحقیرم کنی، اینکه کی باز باید خودمو برای یه دعوی دیگه آماده کنم.

شاهکار او را رها کرد و با تحکیم گفت: ما معامله نکردیم. اینو از همین الان یاد بگیر. اما چرا قبول کردم واسه تلافی بود. می خواستم با این کارم تلافی کنم. اما در مورد گذشته قول می دم دیگه تکرار نشه. دیگه حرفشو نمی زنم اما در مورد دعوایمون قول نمی دم چون مقصر تو هم هستی. اصلا دعوا نباشه خوابمون می بره.

لبخندی کمرنگ روی لب های نفس نشست. شاهکار با ملایمت گفت:

-دیگه از رفتن حرف نزن من نمی زارم بری.

نفس با اخم گفت: باز داری شروع می کنیا.

-در مورد این مسئله با بابا حرفی نزن. ناراحت میشه. اون زیر بار حرف من نرفته اما من فعلا دارم زور می گم.

-میگم. بزار یکم دعوات کنه ببینی چه مزه ای میده.

-بدجنس نشو دختر، حالام پیاده شو من رانندگی می کنم می ترسم یه بار دیگه ترمز کنی جفتمونو به کشتن بدی.

-حالم خوبه... اون لحظه عصبانی بودم.

شاهکار با تردید گفت: شاید باز بزنه به سرت پیاده شو بهت شک دارم.

نفس به ناچار پیاده شد و جایش را به شاهکار داد. اتومبیل که حرکت کرد نفس با تردید گفت:

-راستی راستی باور کردی مالک منی؟

شاهکار با لبخند و ملایمت گفت: آره، تو گنج منی، باید از گنجم مواظبت کنم.

نفس از فرصت استفاده کرد و گفت: پس از متین بخواه دست از سر من برداره.

شاهکار با توجیه گفت: متین پسر خوبیه. فقط احتیاج داره باورش کنی. نمی تونم ازش بخوام کاری بهت نداشته باشه این دست خودت و اونه. خودت قانعش کن.

مثله خودت لجبازه اینجوریا دست بردار نیست. ترجیح می دم دیگه تو کار شما دو تا دخالت نکنم.

نفس آهی کشید و چشمانش را بست. تا دانشگاه سکوت مطلق جایگزین حرف هایشان شد....

شاهکار اتومبیل را پارک کرد و با نفس پیاده شد و به کلاس رفتند. نفس در کنار سایه نشست و شاهکار در کنار متین. متین گفت:

-دیر کردی!؟

-ماشینم پنجر شده، با نفس اومدم.

نام نفس اکو شد در گوشش. لبخند خسته ایی روی لبش نشست و گفت:

-می خوام امروز باهاش حرف بزنم.

-بزار واسه یه روز دیگه. بین راه دعوا کردیم اعصابش داغونه. نزدیکش نشی بهتره.

متین با دلخوری گفت: شما دو تا همیشه ی خدا دعوا بودین.

شاهکار لبخندی زد و به پسر جوانی که به سرعت داخل کلاس شد نگاه کرد و گفت: استاد اومد.

استاد عظیمی استاد درس فارسیشان با قیافه ی خشک و جدی پشت تریبون نشست. سایه با لبخند کنار گوش نفس

گفت:

-قیافه اش منو یاد تو می ندازه.

نفس با اخم گفت: شوخی نکن امروز اصلا حوصله ندارم.

استاد عظیمی کیفش را روی تریبون گذاشت. لیستی از کیف بیرون آورد. به دانشجویانش که انگار زیاد تفاوت سنی مشهودی با آنها نداشت نگاه کرد و بعد از سلام و معرفی خود گفت: بهم لیستی از اسامیتون رو دادن اما برای آشنایی بیشتر اسامی رو می خونم بلند شین تا بهتر بشناسمتون و بهم بگین ترم چند هستین!

نفس با اخم در دی گفت: عجب حوصله ایی داره!

استاد عظیمی شروع کرد به خواندن اسامی، به اسم سپهر که رسید سپهر با آن قد بلند و ظاهر شیکش بلند شد و خود را معرفی کرد. استاد عظیمی با تعجب گفت: معمولا این درسو ترمای اول می گیرن چطور شما ترم ۷ گرفتین؟

-ترجیح دادم ترم آخر باشه تا از شر تخصصی ها راحت شم.

استاد عظیمی لبخند کمرنگی زد و گفت: بشین.

نفس آرام به سایه گفت: لاله این درسو نگرفته؟

-نه ترمای قبل پاسش کرده. اما در عوض همه ی پسرا هستن.

نفس با بی اعتنایی گفت: چه فایده ایی به حال من داره؟

سایه با تعجب گفت: چته؟ امروز اصلا حال خودت نیستی.

نفس بی حوصله گفت: کلاس تموم شه بهت می گم.

استاد از روی حروف الفبا همه ی اسامی را خواند تا رسید به نفس. نفس بلند شد. استاد به دقت به چهره ی سرد و غمگین دختر جوان نگاه کرد و با خودش گفت:

-چهره ی به این زیبایی داره چه غمی رو یدک می کشه؟

استاد عظیمی سرش را تکان داد و گفت: بفرمایین.

نفس بی حوصله گفت: ترم ۴ هستم استاد.

استاد عظیمی لحظه ایی خیره نگاهش کرد و گفت: بفرمایین.

نفس نشست در حالی که از این خیرگی استاد عظیمی کلافه شده بود. متین که همه ی حواسش به نفس بود از این خیرگی استاد جوان که شنیده بود مجرد است اصلا خوشش نیامد. با اخم به شاهکار گفت: دیدی استاد چطوری به نفس

نگاه کرد؟

شاهکار که اصلا حواسش نبود گفت: نه، مگه چطوری نگاهش کرد؟

متین با حرص گفت: دیگه داشت می خوردش.

شاهکار خنده اش را پنهان کرد و گفت: اینقد سخت نگیر پسر، تو خیلی حساسی!

متین با حرص نگاهش را گرفت حرفی نزد اما می دانست خیرگی استاد عظیمی عادی نبود. استاد بعد از معرفی کتاب، درس را شروع کرد.... نزدیکی اتمام کلاس گفت: از جلسه ی بعد هر ۱۰ صفحه از کتابو یکی یکی انتخاب می کنین و میان اشعارو معرفی می کنین و توضیح می دین. باید سر کلاس من شیوه ی تدریس کردن رو یاد بگیرین.

عماد با لحنی طنز آمیز گفت: خب استاد خودتون چیکار می کنین؟

استاد لبخند زد و گفت: شما رو دید می زنم.

عماد با خنده گفت: شما آره؟

استاد زیپ کیفش را بست و با حالت لاتی گفت: آره!

لحن استاد عظیمی خنده را روی لب های همه آورد. استاد بلند شد و گفت: می تونین برین.

استاد عظیمی زودتر از دانشجوها از کلاس بیرون رفت. نفس بلند شد تا همراه سایه بیرون برود که شاهکار جلویش را گرفت و گفت:

-بازم کلاس داری یا میری خونه؟

-می رم خونه.

-من ماشینتو می خوام، می رسونمت خونه بر می گردم.

نفس بی حوصله گفت:پیش خودت باشه، می خوام پیاده روی کنم.

سایه هم گفت:منم همراهش می رم.

شاهکار به قیافه ی گرفته ی نفس نگاه کرد و با تاسف گفت:باشه، مواظب خودت باش!

نفس سر تکان داد و با سایه از کلاس خارج شد.سایه با کنجکاوی پرسید:

-چی شده نفس؟ امروز خیلی گرفته ایی، اتفاقی افتاده؟

نفس کلافه دستش را در هوا تکان داد و گفت:هیچی، مثل همیشه با شاهکار دعوام شده.

سایه نفس راحتی کشید و گفت:این که دیگه عادی شده، اما انگار این دفعه دعواتون خیلی بدتر بوده، خیلی بهم ریختی و پکری!

-نه تفاوتی نداشت.از اول صبح حوصله نداشتم.دعوی منو و شاهکار بدترش کرد.

سایه با اخم گفت:چرا یه درس درست و حسابی به این پسر عموی احمقت نمی دی؟

اخم های نفس درهم شد به تندی گفت:حق نداری بهش توهین کنی.

سایه متعجب گفت:نفس چته تو؟! اون حالتو گرفته تو بازم ازش دفاع می کنی!؟

-ما یه خانواده ایم، هر خانواده ایی یه تنشایی داره، قرار نیست بیرون هم اینجوری باشه. شاهکار با همه ی بدیاش برام عزیزه.اینو بارها بهت گفتم.

سایه پوزخندی زد و گفت:تنشایی شما زیادیه.

نفس کلافه دستش را تکان داد و گفت:ولش کن نمی خوام در موردش حرف بزنم.دلم می خواد یه خورده قدم بزنیم حالم جا بیاد.

از دانشگاه که بیرون رفتند از عرض خیابان گذشتند سایه پرسید: تعطیلات نوروز می خواد چیکار کنی؟

-با تو میام شیراز، می خوام تو خونه ی خودم باشم.

سایه متعجب گفت: یعنی نمی خوام پیش عموت اینا باشی؟! بهشون گفتی؟

نفس از دکه ی روبرو بسکویتی خرید و با سایه هم قدم شد و گفت: نگفتم. اما می دونم عمو درک می کنه.

سایه یکباره پرسید: شاهکار چی؟

با این حرف، تمام اتفاق های صبح در ذهنش رژه رفت. صدای شاهکار اگو شد که از مالکیتش گفت. اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-من از اون اجازه نمی گیرم.

-تو امروز یه چیزیت می شه ها، همش می خوام پاچه بگیری.

نفس آهی کشید و گفت: دلم می خواد یه مدت تنهای تنها باشم.

-درکت می کنم، برو خونه یه کم استراحت کن تا اعصاب آروم بشه.

نفس سرش را تکان داد و گفت: باشه، تنها کاریه که ازم بر میاد.

فصل چهاردهم

به ساعت مچی اش نگاه کرد. چقدر دیر شده بود. به سرعت از پله ها بالا رفت. آنقدر بی هوا بود که متوجه نشد ورقه ایی از کلاسورش در آمد و روی زمین افتاد.

به سرعت وارد کلاس شد و در کنار نفس نشست. عماد که پشت سرش می آمد ورقه را برداشت و داخل کلاس شد.

به طرف دخترها رفت تا برگه ی سایه را تحویل دهد که پشت سرش استاد عظیمی داخل شد و او مجبور شد ورقه را لای کتابش بگذارد و در کنار دوستانش بنشیند.

استاد عظیمی نگاهی به همه ی دانشجویانش انداخت. از روی لیست اسم سپهر و چند نفر دیگر از دانشجویانش را خواند و گفت:

-برای کنفرانس آماده هستین؟

سپهر زودتر از بقیه آنهایی که نامشان خوانده شد با جزوه ی کوچکی که در دست داشت جلو آمد و ۱۰ صفحه اول را خواند و اشعار را معنی کرد و تمام توضیحاتی که باید می داد را یک به یک داد. استاد عظیمی با لبخند گفت:

-خوشم اومد آقای اندایشگر. عالی بود. بفرمایین.

سپهر با غرور چشمکی به بقیه زد و سر جایش نشست. همین که ۴ نفر بعدی از بچه ها کنفرانس دادند استاد عظیمی گفت:

-کارتون خوب بود، از همتون متشکرم.

نفس از فرصت استفاده کرد و گفت: ببخشین استاد، میشه به جای کنفرانس از روی نوشته های کتاب یه تحقیق در مورد مباحث کتاب ارائه بدیم؟

استاد جوان با حالتی خاص نگاهش کرد. چقدر این دختر اسرار آمیز به نظر میرسید. خواست بگوید نمی شود که جذبه ی نگاه دختر جوان مجذوبش کرد و از دهانش در رفت: مشکلی نیست خانوم.

نفس لبخند زد و تشکر کرد و چقدر استاد عظیمی ناخودآگاه از این لبخند احساس رضایت کرد. بلند شد کیفش را برداشت و گفت:

-کلاس تمومه می تونید برید.

همین که استاد عظیمی رفت، عماد از فرصت استفاده کرد و خود را به سایه رساند و صدایش زد. سایه متعجب برگشت و گفت: بله!

عماد ورقه را از لای کتابش بیرون آورد و گفت: داشتم پشت سرتون میومدم که دیدم از لای کلاسورتون افتاد. برش

داشتم بفرمایین.

سایه لبخند زد ورقه را گرفت و گفت: متشکرم، اصلا متوجه افتادنش نشدم.

عماد در جواب لبخندش لبخندی گرم تحویلش داد و گفت: بهر حال دوستی تو این وقتا بدرد می خوره دیگه!

سایه ورقه را لای کلاسورش نهاد و گفت: خب فکر کنم این آخرین باریه که امسال همدیگه رو می بینیم، از هفته آینده تعطیلات نوروز شروع میشه، براتون آرزوی سالی خوبو می کنم و پیشاپیش تبریک میگم.

ناخودآگاه چهره ی عماد درهم شد و گفت: می خوام بری شیراز؟

سایه از لحن صمیمی عماد جا خورد. متعجب گفت: بهمن نتونستم برم الان میرم.

عماد با صدایی که معلوم بود ناراحت است گفت: خوش بگذره.

سایه حس کرد عماد این جمله را با ناراحتی و حسرت ادا کرد. عماد دستش را جلو آورد و گفت:

-پیشاپیش سال نو مبارک!

سایه به گرمی دستش را گرفت و گفت: به امید دیدار!

عماد در آخرین لحظات با غرور سرش را تکان داد و از کنارش گذشت و رفت. سایه متعجب از رفتار زد و نقیض عماد سرش را تکان داد و از کلاس خارج شد.....

همین که صدای متین را پشت سرش شنید تنش به لرزه افتاد. کاش الان شاهکار بود تا کمکش کند. اما شاهکار رفته بود و او تنها!

برگشت به سردی و غرور به متین نگاه کرد. متین با عجله خود را به او رساند و گفت: می تونیم با هم صحبت کنیم؟

نفس با جدیت گفت: در چه موردی؟

متین که از دویدن نفس نفس می زد بریده بریده گفت: آگه بهم فرصت بدین بهتون میگم.

نفس با غرور روی نزدیکترین نیمکت نشست و به دست به متین اشاره کرد که طرف دیگر نیمکت بنشیند. متین با فاصله کنارش نشست و گفت:

-شاهکار یه ماه پیش حرفای منو بهتون زده...

نفس با عجله گفت: بله و البته حرفای منو به شما!

متین با ناراحتی گفت: می خوام دلیل قبول نکردنتون رو بدونم، آخه چرا؟

نفس با آرامش گفت: به شاهکار هم توضیح دادم، من علاقه ایی به شما ندارم. مشکل از شما نیست این احساس منه که

تغییری نکرده.

متین با تردید و ترس پرسید: یعنی بعد از یه ماه هنوزم جوابتون تغییری نکرده؟

-دلم می خواد یه فرصت بدم هم به شما هم به خودم، اما دست خودم نیست نمی تونم. شاهکار همه چیزو به غرورم ربط می ده اما من احساسم اینه. تا علاقه نباشه من با کسی ازدواج نمی کنم. و من واقعا هیچ علاقه ایی به شما ندارم.

متین با ناراحتی گفت: پس حساب دل من چی میشه؟

بدش می آمد از عشق حرفی بزند در صورتی که اصلا از طرف مقابلش خوشش نمی آمد. با جدیت گفت:

-فراموشم می کنین خیلی زود. زمان حلال مشکلاته.

متین با خشم و ناراحتی گفت: نمی تونم، تو اصلا به آدم اهمیت می دی؟

چقدر از این صمیمیتی که شما را تو می کرد بدش آمد. با اخم گفت: آقای روزبه دارین بهم توهین می کنین.

متین بلند شد و روبرویش ایستاد و با لحن آرامی گفت:

-توهین چیه دختر خوب؟ من دارم به خاطرت درد می کشم و تو راحت می گی فراموشم می

کنی؟

-من مسئول دل شما نیستم که الان دارین مواخذه ام می کنین، من فقط یه راه حل دادم. زمان راه حل خوبیه برای همه.

متین با جسارت گفت: من راه حل نمی خوام لعنتی خودتو می خوام.

نفس با اخم بلند شد. از این جسارت و بی پروایی اصلا خوشش نیامد. با اخم هایی درهم گفت: متاسفم آقا!

متین با خشونت بازویش را گرفت و گفت: از چی متاسفی؟ یه خورده فکر کن، من بدون تو چیکار کنم؟ حالا که خواب و خیالم شدی، همه زندگیم شدی، می خوای بزاری بری؟ من دوست داشتنتو می خوام این که سخت نیست، قبولم کن.

نفس با همان خشونت بازویش را کشید و با دندان هایی که از خشم روی هم می سایید گفت:

-دوست داشتنن آدمای برام سخت نیست اما اونجوری که تو می خوای من نیستم، دست از سرم بردار.

از کنارش گذشت که متین دوباره دستش را گرفت و گفت: چقدر می تونی خودخواه باشی؟

نفس با خشم گفت: عشق اجباری نیست.

متین ناامیدانه نگاهش کرد. نفس با عصبانیت دستش را کشید و از او دور شد...

به خانه که رسید با عصبانیت یگراسه به سراغ شاهکار رفت. شاهکار با خیال راحت روی تختش دراز کشیده بود و از گرامافون یکی از آهنگ های عهده را گوش می داد که یکباره در اتاقش باز شد و نفس داخل شد. شاهکار بلند شد

روی تختش نشست و با اخم گفت:

-باز که در نزدی!

نفس بدون آنکه جواب حرف شاهکار را بدهد با فریاد گفت: این دوست احمقت رو ازم دور کن دیگه تحملشو ندارم.

شاهکار متعجب گفت: باز چی شده؟!

نفس با درماندگی گفت: شاهکار مگه گنجت نستم؟ ازم محافظت کن. دیگه تحملشو ندارم.

شاهکار با حیرت گفت: متین که فقط می خواست باهات حرف بزنه!

نفس به دیوار تکیه داد و گفت: آره اما من جوابم همونه بهش بقبولون. باورش براش سخته.

شاهکار به نفس زل زد. نمی دانست چرا از مخالفت نفس خوشحال است. اما تمام سعیش را کرد که خونسرد باشد و موفق هم شد.

-سعی می کنم متقاعدش کنم هر چند متین خیلی سمجه و تا وقتی چیزیه که می خواد به دست نیاره ول کن نیست.

نفس با عصبانیت گفت: یعنی چی؟

شاهکار با لبخندی که حرص نفس را در می آورد گفت: تا منو داری غصه نخور.

نفس پوزخندی زد گفت: تو رو دارم الان اینقد درمانده م.

شاهکار به شوخی گفت: تقیر منه که حتی وقتی ازت خواستگاری هم می کنن ناراحت میشی؟

برای آنکه حرص نفس را بیشتر در آورد با خونسردی و شیطنت گفت:

-خیلیم دلت بخواد پسری مثله متین دوستت داره. دخترای دانشگاه براش سرو دست می شکنن اونوقت اون دیوونه تو رو دوست داره.

نفس وا رفته روی زمین نشست و با حرص گفت: خدا من از دست تو چیکار کنم؟ خب به درک که دوسم داره من که دوسش ندارم.

شاهکار به سوبش آمد و گفت: پاشو برو استراحت کن که اعصابت خیلی قاتیه.

نفس لبش را به دندان گرفت و با حرص گفت: واقعا مثله اسمت شاهکاری.

شاهکار دستش را گرفت، او را بلند کرد و گفت: باهات صحبت می کنم نگران نباش.

نفس خسته دستی به صورتش کشید و گفت: احساس می کنم از وقتی اومدم تهران روانی شدم.

شاهکار خندید و گفت: خودت دیوونه بودی بیخود گردن ما ننداز.

نفس لبخندی کمرنگ زد و روبروی شاهکار ایستاد و گفت: راستی از نغمه اینا چه خبر؟
شاهکار ابرویش را بالا انداخت و گفت: خبری ندارم، خودشون که زنگ نزدن منم شماره ای ازشون
ندارم.

نفس با نگرانی گفت: امیدوارم همه چی با موفقیت پیش بره. اگه او مدن ایران خواستی بری
دینشون منم میام.

شاهکار سرش را تکان داد و با اطمینان گفت: حتما!

نفس موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: عمو خونه اس؟

شاهکار کنجکاو پرسید: آره، کارش داری؟

-اوهوم، می خوامی تو هم بیا مالک.

مالک را به عمد و پر از تمسخر گفت: لبخندی کج روی لب های شاهکار نقش بست. می دانست
چقدر نفس را حرص می دهد اما عجیب بود که این دختر افسونگر تا این حد به نظرش ساحره می
آمد که می توانست رویش تاثیر بگذارد.

نفس از اتاق خارج شد و شاهکار به دنبالش گفت: تو کتابخونه اس.

شاهکار با چند گام بلند روبروی کتابخانه ایستاد در را باز کرد و زودتر از نفس داخل شد. نفس زیر
لب گفت:

-خوبه من کار عمو دارم. این بیشتر عجله داره.

هرمز مثل همیشه سرگرم خوندن کتابی دیگر از لئون تولستوی بود. نفس با لبخند سلام کرد و
روبرویش نشست. شاهکار هم کنار پدرش نشست. هرمز کتاب را بست و روی میز چوبی نقش
دارش گذاشت منتظر نگاهشان کرد که نفس گفت: اومدم بگم می خوام تعطیلات عیدو برم شیراز!

هرمز مهربانانه پرید: چرا اونجا؟

نفس خونسرد گفت: با سایه می رم. البته تو خونه پیشم نیست اما می تونه مدام بهم سر بزنه. هر

چند خونه ی دایی اینا هم هستن.

هرمز آهی کشید و گفت: خیلی دلم می خواد باهات بیام شیراز اما هر سال مهمونای تبریزی میان نمی شه خونه رو خالی کرد.

شاهکار پایش را روی پای دیگرش انداخت و با جدیت گفت:

-من وقتم خالیه، هیچ برنامه ای هم واسه عید ندارم، فک کنم بچه ها همگی موافق باش بریم شیراز، هر چند عماد میره جنوب، شایانم برنامه ریخته بره فرانسه، اما سپهر و متین وقتشون خالیه بگم میان، سپهر که بیاد لاله هم میاد. اینجوری از تنهایی در میای.

نفس با حرص نگاهش کرد. از متین بدش می آمد و او داشت دوباره متین را به دمش می بست. هرمز لبخند زد و گفت:

-فکر خوبی...،

به نفس نگاه کرد و گفت: عزیزم اینجوری راحت تر نیستی؟

نفس چشم غره ایی به شاهکار رفت و لبخندی زوری زد و گفت: راحتم اما شما تنها می مونین. هرمز مهربان لبخند زد و گفت: نگران من نباش. شما نرفته مهمونای تبریزی میان اصلا تنها نمی شم. در ضمن شهبروز و دریا هم هستن.

-ناراحتم تنها تون می زارم عموجون!

-این چه حرفیه دختر جون؟ راحت باش. من اگه نمی تونم قرار نیست تو هم پابند باشی. برو بهت خوش بگذره.

نفس لبخندی به مهربانی عمویش زد و گفت: ممنونم عموجون. با اجاز تون من برم اتاقم.

هرمز سرش را تکان داد و نفس بلند شد بیرون رفت. اما پشت در کتابخانه ایستاد. شاهکار پشت سرش بیرون آمد که نفس جلوییش را گرفت و گفت:

-تو چرا بیخودی این پسره رو قاتی مسافرت من می کنی؟ من ازش فرار می کنم تو به دم من بندیش؟

شاهکار لبخند زد و گفت: اینقد سخت نگیر، تا من هستم متین نزدیکت نمیشه. بعدم غول که نیست تو فراری شدی ازش.

نفس با سرتقی گفت: هر چی پیش بیاد پای خودته!

-باشه گردن من، راضی شدی؟

نفس ادایش را درآورد و بی توجه به او به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند و افکار متین را در سرش سرکوب کند.

فصل پانزدهم

نفس با اخم عمیقی که روی چهره داشت وسایل خود و سایه را به دست شاهکار داد و با کنایه گفت:

-آقا متین دیر نکردن؟

شاهکار ساک را در صندوق عقب ماشین جا داد و گفت: همین الان زنگش زدم. مامانش گفت حرکت کرده. الاناس برسه. انقد غر نزن نفس!

سایه از خانه بیرون آمد و گفت: الان سپهرم زنگ زد. اونام تو راهن. راستی ما قراره هممون با یه ماشین بریم؟

شاهکار صندوق عقب را بست و گفت: سپهر و لاله که با ماشین خودشون میان. اما بقیه مون با ماشین من میریم.

نفس با حرص گفت: خودش که ماشین داره.

شاهکار اخم کرد و گفت: بس کن نفس سرمو خوردی این چند روزه. میگم نگاتم نکنه. اوف نفس با اخم به سوی داخل رفت و گفت: میرم از عمو خداحافظی کنم.

نفس بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند یگراست به سراغ عمویش رفت. هرمز کسل و غمگین روی مبل نشسته و به بیرون زل زده بود. نفس با لبخندی خاص جلویش زانو زد و گفت: کاش شما هم میومدین.

هرمز نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: خیالتون راحت بهم خوش می گذره، دوریتونو حس نمی کنم.

نفس با لبخند و شوخی گفت: ا، اینجوریاس؟

هرمز دستش را روی زانویش نهاد و گفت: نگران من نباش، به زودی مهمونای منم می رسن، امسال فقط شاهکار نیست، اما خیالم راحت که کنار توئه و تو تنها نیستی.

- نمی خوام احساس تنهایی کنین عمو.

هرمز با اطمینان گفت: گفتم که نگران نباش، همه چیز رو به راهه!

نفس خم شد دستی که روی زانوی هرمز بود را بوسید و گفت:

- هر وقت بهتون نگاه می کنم یاد بابا می افتم. شما مثله اون هستین.

هرمز دستی به موهایی خوش حالت دخترک زیبا کشید و گفت:

- عزیزم، فرقی نذاشتم ببینتون تا بفهمی تو هم دخترمی.

نفس با سخاوت لبخندی نثار عمویش کرد و گفت: اومده بودم ازتون خداحافظی کنم.

- برین به سلامت. فقط مواظب خودتون باشین.

- به روی چشم.

نفس دستی تکان داد و به سوی آشپزخانه رفت. حلیمه مثل همیشه در حال شستن ظرف ها بود. می دانست از وقتی حرف عید و رفتن نفس شده حلیمه مرتب این پا و آن پا می کند تا حرفی بزند اما انگار جراتش را نداشت. نفس از کیفش مقداری پول و ۳ بلیط در آورد و روی میز گذاشت و گفت: حلیمه خانوم؟

با عجله به سویش چرخید و گفت: بله؟

نفس اشاره ایی به بلیط هاو پول کرد و گفت: جبران زحمتت بلیط رفتنه. یه مقدار پولم گذاشتم برای تهیه بلیط برگشتن. براتون تو یه هتل نزدیکیای حرم اتاق رزرو کردم. پولش حساب شده پس خیالت راحت باشه. دوشنبه صبح تو فرودگاه باشین. فک کنم پرواز ساعت ۹ باشه.

حلیمه با خوشحالی و هیجانی که نمی توانست خود را کنترل کند گفت: الهی سفید بخت بشی خانوم. ایشالا هر چی از خدا بخوای بهت بده. نمی دونم با چه زبونی تشکر کنم. بزارین دستتونو بیوسم.

به سوی نفس خم شد که نفس خود را کنار کشید و مهربانانه گفت:

-سفرتون به سلامت. امیدوارم خوش بگذره... راستی نگران عمو هم نباش. باهش حرف زدم. یه هفته مرخصی داده. به جاش یکی دیگه تو این یه هفته میاد.

حلیمه حرفی نزد. فقط فکر کرد چرا همیشه فکر می کرده نفس نامهربان و سرد و زیادی از خود راضی است و حالا....

نفس لبخندی گرم تحویلش داد و گفت: عیدتونم پیشاپیش مبارک. سال خوبی داشته باشین. خدانگهدار.

با رضایت و لبخند از کارش از آشپزخانه بیرون آمد. از ساختمان خارج شد که متین را در کنار سایه و شاهکار دید. اخم درهم کشید و جلو رفت. به آنها که رسید بدون آنکه به متین نگاه کند سلام و احوالپرسی سردی با او کرد و متین به گرمی و اشتیاق جوابش را داد. صدای در توجه شان را جلب کرد. سایه گفت:

-حتما لاله و سپهرن.

حدسش درست بود. بابا نوذر در را باز کرد و لاله داخل شد، شاهکار گفت: اومدن عجله کنین تا

بریم.

شاهکار داخل شد از هر مز خداحافظی کرد. نفس پشت فرمان نشست و ماشین را به بیرون هدایت کرد. سایه در کنار نفس جا خوش کرد. با آمدن شاهکار، او و متین صندلی های عقب نشستند. جلوی در نفس برای لاله و سپهر بوقی زد و جلو افتاد. ماشین سپهر هم پشت سرشان حرکت کرد. شاهکار گفت:

-هر جا خسته شدی نگهدار من بشینم.

نفس سرش را تکان داد.....

حدود ۵ صبح بود که بعد از رانندگی بسیار خسته کننده به شیراز رسیدند. مردها وسایل را از صندوق عقب بیرون آوردند و داخل بردند و همان جا درون هال بزرگ خانه روی مبل ها افتادند و بدون آنکه متوجه شوند به خواب عمیقی رفتند. دخترها هم به اتاق نفس رفتند. نفس زیر اندازی کف اتاق پهن کرد و خودش زودتر از همه روی آن ولو شد و بی توجه به دو دختر خوابید.

بلند شد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت از ۱۲ ظهر هم گذشته بود. کش و قوسی به بدنش داد و همانطور

که خمیازه می کشید گفت:

-بچه ها پاشین لنگ ظهره.

سپهر غلٹی زد و چشمانش را بزور باز کرد و گفت: ساعت چنده؟

شاهکار بلند شد و نشست و گفت: از ۱۲ گذشته.

متین با خمیازه و اخم گفت: کمرم درد می کنه. چقد خشکه این کاناپه!

شاهکار بلند شد و گفت: عادت به تخت داشتن همین چیزارم داره.

شاهکار به سوی اتاق نفس رفت و به آرامی چند ضربه به در کوفت. بعد از چند دقیقه صدای لاله را شنید که گفت:

- بابا ول کن تورو خدا!

شاهکار خندید و گفت: ساعت ۱۲ اس. بلند شین، گشتون نشده؟

گفت و یگراست به سوی حمام رفت. سایه بلند شد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت و با عجله گفت:

-وای خدا، خیلی دیر شده، به مامان اینا گفته بودم صبح می رسم.

نفس خواب آلود گفت: صبر کن می رسونمت.

نفس بلند شد. دستی به چشمانش کشید و از اتاق خارج شد که صدای آب او را برای رفتن به حمام منصرف کرد. خواست به حمام پایین برود که پشیمان شد و پشت در حمام ایستاد و شاهکار را صدا زد. شاهکار با صدایی خش دار گفت: چیه؟

-دارم میرم سایه رو برسونم. از بیرون غذا هم می گیرم. از حموم اومدی بیرون اتاقارو به بچه ها نشون بده تا خودشون انتخاب کنن. فقط اتاق بابا و مامانو به کسی نره.

صدای شاهکار را شنید که گفت: صبر کن می خوام باهات پیام یا یکی از بچه ها بیاد؟

نفس نه بلند و محکمی گفت و به اتاقش برگشت. موهایش را شانه کرد. بلوز سفید رنگی به همراه شلوار قهوه ای سوخته ای پوشید. پالتوی سیاه رنگش به همراه کیف چرم مارکش را در دست گرفت و به همراه سایه که زودتر از او آماده شده بود از اتاق بیرون رفت. از پله ها که سرازیر شدند سپهر با دیدنشان گفت:

-دارین کجا می رین؟

نفس جواب داد: می رم سایه رو برسونم، سر راهم غذا می گیرم میارم.

سپهر برادرانه گفت: می خوام باهات پیام؟

نفس لبخندی زد و گفت: نه، این شهر خودمه توش گم نمی شم.

سپهر لبخندی نمکین زد. اما متین با تمام خواستنش غرق در وجود این دختر سرد فقط نگاهش می کرد. اما نفس و سایه از متین و سپهر خداحافظی کردند و رفتند.....

سایه با سماجت گفت: وای به حالت نفس برین برگردین به من چیزی نگی.

نفس خیلی خلاصه گفت: باشه!

سایه زیر چشمی نگاهش کرد. اما دیگر تا رسیدن به خانه هیچ حرفی با نفس ساکت و گرفته نزد. جلوی در نفس به همراه سایه پیاده شد و با پدر و مادر او که مدت ها می شد ندیده بود سلام و احوالپرسی کرد. اما در مقابل اصرار آنها برای صرف ناهار مقاومت کرد و با لبخند تشکر و خداحافظی کرد و رفت. سر راه از یکی از رستوران های به نام شهر چند پرس کباب برگ خرید از آنجا مستقیم به فروشگاه محبوبش رفت و ماست و ترشی و چند چیز دیگر برای مخلفات پای ناهار گرفت و به خانه برگشت.

همین که وارد خانه شد از دیدن جمع شدن وسایل از حال با رضایت لبخند زد و غذا را روی میز گذاشت و بقیه را صدا زد. لاله از اتاق بیرون آمد و گفت:
-سلام خانوم، خسته نباشی.

نفس لبخند کمرنگی زد و گفت: ممنون، بچه ها کجان؟

لاله با نارضایتی از تنهاییش دلخور گفت: رفتن سر خیابون، الان برمی گردن، مگه ندیدیشون؟
-نه، شاهکار اتاقارو نشونتون داد؟

لاله پای میز نشست و شامه اش را از بوی کباب پر کرد و گفت:

-آره، منو سپهر تو اتاق تو، شاهکار و متینم تو یه اتاق کنار اتاق ما، اتاق بابا و مامانتم که خالیه، شاهکار اجازه نداد کسی تصرفش کنه. فقط خودت می موندی که انتخاب کنی.
-خوبه، تو این مدت تو اتاق اونا می مونم.

لاله نگاهی به صورت غم گرفته ی نفس انداخت و گفت: دلتنگشونی؟

نفس روبرویش نشست و گفت: اندازه ی دنیا، انگار همین دیروز بود که وقتی خبر قبولی دانشگاهمو دادمشون از خوشحالی رو پا بند نبودن.

لاله دست نفس را گرفت و فقط برای دلداری آرام گفت: عزیزم!

نفس لبخند زد و گفت: گاهی خیلی بهشون فکر می کنم.

لاله لبخند زد که نفس بلند شد و گفت: بی خیال، بیا میز ناهارو آماده کنیم تا پسرا برسند.

لاله سری تکان داد و با نفس به آشپزخانه رفت. غذا را با کلی مخلفات که دیگر که نفس خریده بود تزیین کردند و میز را چیدند که صدای شاد سپهر آنها را به خود آورد. لاله با اخمی تصنعی جلوی دستهایش را به کمر زد و گفت: کجا منو قال می زاری میری؟

سپهر بی توجه به بقیه شیفته وار لاله را در آغوش کشید و گفت: قربون اخمات من برم. من که گفتم کجا میرم.

شاهکار و متین پشت سرشان داخل شدند و یک صدا گفتند: زن ذلیل!

لاله پشت چشمی برایشان نازک کرد و گفت: خوبه همه مثله شما بداخلاق باشن!

متین لبخند زد و نگاهی دزدکی به نفس انداخت و با خودش گفت: منم زن ذلیلیم با این پری زیبارو!

همگی پشت میز نشستند. ناهار در جمع صمیمانه خورده شد هر چند نفس زیر این نگاه های خیره ی عاشقش رنج می کشید. بعد از جمع کردن میز ناهار دخترها به حیاط رفتند و پسرها پای تلویزیون لم دادند و به تماشا نشستند....

نفس از بقیه خداحافظی کرد و به سوی قبرستان رفت تا دیداری با پدرومادرش داشته باشد و قید بازار رفتن با بقیه و خرید هفت سین را زد....

پایین قبر پدرومادرش نشست. بی اختیاری اشک های مرواریدیش از چشم هایش سر خورد. به قبرها زل زده بود و صدای کلاغ مزاحمی را گوش می داد. انگار عمری بود که گریه نکرده بود. در این ۶ ماه از بس وانمود به سردی و سختی کرده بود که حتی اشکهایش هم می ترسیدند بدون اجازه اش ببارند.

بعد از دقایقی طولانی به حرف آمد و در میان گریه آرام و زیر لب گفت: سلام، حتما خوشین بدون من ها؟ چرا نباشین؟ دو تا عاشق که حتی لحظه ی مرگ هم از هم جدا نشدن و حالا اینجا هم با همین... اما من چی؟ من که دلتنگم، من که محتاجتونم، داغون شدم بعد از رفتنتون،... بهم بگین چرا من؟ چرا باید تنها می زاشتیم؟

چی می شد منم باهاتون میومدم؟... بدجنسی کردین، اوج نامردیتون بود. تو اون دنیا چی می
خواین جوابمو بدین؟ ...

اشک ریخت و گلایه کرد. از خودش، از زندگیش، از شاهکار، از....

اشک هایش را پاک کرد و گفت: نمی خواستم ناراحتتون کنم. اما اگه یه آرزوم برآورده میشد
فرصت داشتنتون بود.

خم شد روی قبرها را بوسید. چند شاخه گل داوودی که خریده بود را روی قبرها گذاشت و گفت:
-بازم میام دیدنتون.

رد پای اشک ها را روی صورتش پاک کرد و از قبرستان بیرون رفت. از آنجا که پیاده آمده بود
پیاده هم برگشت تا رایحه خوش هوای بهاری را با تمام وجودش در تنش شناور کند. وقتی
برگشت هوا تاریک شده بود. جلوی در خانه از
دیدن شاهکار تعجب کرد. جلو آمد و گفت:

-چرا اینجا ای؟!

شاهکار با دیدنش نفس راحتی کشید و گفت: چرا اینقد دیر اومدی؟

نفس با بی میلی گفت: حوصله جواب پس دادن ندارم.

شاهکار با اخم جلویش ایستاد و مانع داخل شدنش شد و گفت:

- یعنی چی حوصله ندارم؟ میگم چرا دیر اومدی؟

نفس با خشم گفت: یعنی می خوای اینجا هم دعوا کنیم؟

شاهکار با ملایمت گفت: دعوا چیه؟ نگرانت بود دیوونه نه فقط من همه ی بچه ها نگرانت بودن

چون جنابعالی دیر کردی. حالا چرا از جواب دادن طفره می ری؟

نفس

بی حوصله گفت: خیالت راحت غیر از قبرستون جایی نرفتم. فقط پیاده رفتمو اومدم دیر شد. راضی شدی؟

شاهکار مصرانه پرسید: چشمت چرا سرخه؟

اعتراف به گریه کردن سخت بود و شاهکار بدون دانستن از این اعتراف عذاب آور لجباز و مصر منتظر جواب نفسی بود که دلش گرفته و راه فراری می خواست:
- چیزی نیست.

شاهکار می دانست اگر او را مجبور نکند حرفی نمی زند پس با تحکیم و خشم گفت:

- جواب منو درست بده، گفتم چی شده؟

نفس با عصبانیت گفت: کشتی منو، گریه کردم، مگه تو می ری سر قبر مامانت خشک می شینی؟
حالام اگه جوابتو گرفتی برو کنار برم داخل.

شاهکار نفس راحتی از این اطمینان که نفس سالم است کشید و خود را کنار کشید تا او داخل شود. نفس تنه ای به او زد و داخل شد. بی حوصله سلامی خشک به همگی کرد و به اتاقش پناهنده شد. متین به شاهکار که پشت سر نفس داخل شده بود گفت:

- چش بود؟

شاهکار اخمی کمرنگ کرد و گفت: رفته سر قبر عموینا یکم بهم ریخته.

لاله بلند شد که برود که شاهکار گفت: نه، بزار تنها باشه، براش بهتره.

لاله نشست. شاهکار با نگرانی به نفس فکر می کرد و متین دوست داشت الان آغوش باز می کرد برای پری زیبایش تا غم خانواده اش را با او قسمت کند.

فصل شونزدهم

شاهکار با خنده گفت: قول میدم تا ۳ بشمرم سال تحویل بشه.

سپهر مستی به بازویش زد و گفت: پسر باز تو غیب گفتی؟

همین جمله کافی بود تا یکی به دوی پسرها شروع شود. نفس بی توجه به آنها به حرکت ماهی قرمز تُنگِ تنگِ بلور نگاه می کرد. فلش بک مغزش باز به کار افتاده بود.

خاطرات عید پارسال با پدر و مادرش بغض سنگینی را در گلویش کاشت. حس بدی داشت که امسال بدون آنها سال را تحویل می کند. حسی مانند عذاب وجدان!

صدای رادیوی قدیمی پدرش که تحویل سال نو را اعلام می کرد نگاهش را از ماهی گرفت و به لاله چرخاند و بوسه ی نرمی روی صورتش نشانده کل کل پسرها تمام شد و غرق در تبریک سال نو شدند. لاله و سپهر هم تنگ در آغوش یکدیگر سال نو را تبریک گفتند. نفس نگاهی به جمع خندان انداخت و بلند شد.

شاهکار فوراً حواسش به او جمع شد و گفت: کجا؟

-میرم یه سری به مامان اینا بزنم.

-تو که دیروز رفتی!

-دیروز سال گذشته بود امروز سال جدید. می خوام بهشون تبریک بگم.

لاله کمی در آغوش سپهر جا به جا شد و گفت: خب پاشین با هم بریم.

سپهر در تایید حرف همسرش گفت: راس میگه.

متین با لبخند و حس خوبی که از این همراهی داشت گفت: پس چرا نشستین؟

نفس با اخم گفت: می خوام تنها برم، شماها دیگه کجا؟

شاهکار بلند شد ضربه ایی آرام به شانه ی نفس زد و گفت: یه امروز تحمل کن.

لاله شمع ها را خاموش کرد و بلند شد و به همراه سپهر به اتاق رفت و گفت: زود حاضر میشیم.

نفس با حرص به آنها که قرار بود خلوتش را بهم بزنند نگاه کرد و دندان قرچه ایی برای لاله که

این پیشنهاد را داده بود رفت....

بر خلاف همیشه اینبار نفس با حضور بچه ها نتوانست درست با پدر و مادرش صحبت کند. اما دیگر از آمدنشان ناراحت نبود و حس خوبی از این همراهی داشت.

از دیدن آنها که با محبت و خالصانه نشسته بودند و فاتحه می خواندند لذت برد. زیر چشمی به متین که سرش پایین بود و فاتحه می خواند نگاه کرد. با خودش فکر کرد که او پسر خوبی است اما دوستش نداشت. زیر لب زمزمه کرد: ممنون متین، با تمام بداخلاقیم اما بازم مهربون و سخاوتمندی.

کارش که تمام شد بلند شد و گفت: ببخشین بچه ها تنهاتون می زارم. باید برم دیدن داییم. خیلی وقته ازشون خبری ندارم.

شاهکار گفت: وایسا می رسونمت.

-خودم می تونم برم. اینقد نگران من نباش.

نگران؟! این روزها بی دلیل و با دلیل نگرانش می شد. خودش هم نمی دانست اما انگار همه ی حواسش رفته بود پی این دختر عموی مغرور که همیشه دوست داشت تنها باشد.

نفس کیفش را روی شانهِ اش جا به جا کر و خداحافظی کرد که شاهکار گفت: مواظب خودت باش. نفس سرش را تکان داد و رفت....

محکم هاله (زن دایمی) را در آغوش کشید و گفت: دلتنگتون بودم دنیا دنیا!

هاله متعجب و خوشحال گفت: آخه کجایی دختره خیر سر؟ چرا بی خبرمون گذاشتی؟

نفس از او جدا شد و گفت: شرمنده زن دایمی، کوتاهی از من بود.

با شیطنت اضافه کرد: اما ما رو نمی بینین بهتون ساخته ها. آب زیر پوستتون رفته خوشگل شدین..

هاله با ذوق خندید و گفت: اینجوریام نیست... تو که حسابی لاغر شدی.

کوروش (دایمی) از اتاق بیرون آمد و گفت: خب هاله تعارف کن دختر بیاد داخل، خشک شد پشت

در.

نفس شادمانه به سوی آغوش تنها داییش پرواز کرد و رایحه ی مهربانیش را به مشامش فرستاد. کورش موهایش را نوازش کرد و گفت:

-کجایی پدر سوخته؟

نفس با لبخند از او جدا شد و با طنز نگاهی خریدارانه به داییش انداخت و گفت: تو این ۶ ماه تکونم نخوردینا.

یکباره صدایی میخکوبش کرد: بابا میره ورزش نبایدم هیکلش خراب بشه.

نفس با خوشحالی به سوی ناصر پسر بزرگ داییش برگشت و به سویش رفت و گفت:

-وای ناصر، پسره ی دیوونه نباید خبری ازم می گرفتی؟ دلم تنگ شد.

ناصر پدارنه بوسه ایی روی موهایش کاشت و گفت: منم دلم تنگ شده بود.

نفس خندید و گفت: نگو تنگ بگو گشاد شده و گرنه سراغی می گرفتی.

ناصر به حرفش لبخند زد و رو به کورش گفت: دیدی بابا بلاخره خواهر زاده اخموت اومد.

کورش به مبل های ساده ی خانه اشاره کرد و گفت: هردوتون خسته این تازه رسیدین بیاین بشینین.

ناصر با آن ابهت نظامیش گفت: بزارین برم لباسمو عوض کنم میام.

هاله گفت: تازه رسیده. دقیقا یه ۵ دقیقه ایی بود که تو هم رسیدی. ماموریت بوده.

نفس سرش را تکان داد کنار داییش نشست و گفت: دوقلوها کجان؟

هاله هما نجور که به آشپزخانه می رفت تا چیزی برای پذیرایی بیاورد گفت: رفتن خونه خواهرم، می شناسی که؟ الان میان.

هاله وارد آشپزخانه که شد کورش پرسید: تنها اومدی یا هرمزم باهاته؟

-تنها نیستم اما عمو هم نیست. با شاهکار و دوستای مشترکمون اومدم.

-پس چرا دعوت نکردی بیان؟

-دلم می خواست اول خودم پیام ببینمتون بعد اونا.

با لبخند ادامه داد: هر چند اینقد پروان که دعوت نکرده میان.

ناصر با لباس های راحتی که پوشیده بود گفت: شنیدم که گفتی شاهکارم اومده؟

-آره، الان باید خونه باشه.

ناصر پرسید: ماشین با خودت آوردی؟

نفس سرش را به نشانه ی نه بالا و پایین کرد که ناصر گفت: می رسونمت. اینجوری شاهکارم می بینم.

نفس اخمی مصنوعی کرد و گفت: گفتم دیگت برای من نمی جوشه ها. می خوامی منو برسونی اونو ببینی؟

-تو رو که دیدم، باز به شکمت صابون زدی که چی؟ هی میگم دست از سر کچل من بردار من زن نمی خوام.

نفس خندید و گفت: دیوونه!

ناصر با لبخند طنز آمیزی که روی لبش داشت روبه کوروش گفت: می بینی بابا، داره خودشو لوس می کنه نظرم عوض بشه پیام بگیرمش، اما کورخونده، دانشجو جماعت به درد خودش می خوره.

نفس که بعد از مدت ها خندیده بود با خنده گفت: بهتر از تو دیپلمه ام که خودتو هل دادی تو نظام بیکار نمونی.

ناصر اخمی مصنوعی کرد و گفت: بابا می بینی چی میگه به پسر دسته گلت؟ اینقد بدبختی کشیدم شدم این خانوم ناز می کنه.

نفس با خنده گفت: وای ناصر هر وقت تورو می بینه از خنده می خوام بیوکم. دیگه قیافه تو نگو.

-اولا دلک خودتی، دوما تو چی از خوشگلی می دونی آخه؟!

-اینو که راس میگی از تو زشت تر نوبره.

کوروش با خنده گفت: حفته تا سر به سر دختر نزاری.

هاله با آجیل عید و میوه از آشپزخانه بیرون آمد. نفس چشمش به سیبهای سرخ که افتاد گفت:

-وای عیدتون مبارک.

ناصر با صدای بلندی خندید و گفت: می زاشتی سال دیگه.

نفس با حرص گفت: نابغه چرا خودت یادت نبود؟

-چه کنیم؟ فشار زندگی، عیال، خرج و دخل که با هم نمی خونه، سروصدای بچه های قد و نیم قد

مگه می زاره؟! ...آه خواهر نگو دلم خونه!

نفس با خنده گفت: یهو تو این ۶ ماه چه سرت شلوغ شد.

هاله به نفس تعارف کرد که چیزی بخورد. ورش سیب قرمزی برداشت و گفت: نفس جان عیدو بیا

اینجا.

-دوس دارم دایی اما شاهکار و دوستانم هستن به خاطر من اومدن نمی شه تنهاشون گذاشت.

هاله گفت: شاهکار که مهمون نیست خودش صاحب خونه اس.

-حالا هم همین جوهر همه ی کارا رو خودش می کنه. اما بچه ها رو نمی شه تنها گذاشت می ترسم

دلخور بشن. اما اگه بشه چشم.

ناصر با لودگی گفت: ها، چه فوری خودتو مهمون کردی؟ ماما اینا حالا یه تعارف زدن.

نفس خونسرد گفت: ناراحتی میام پیش تو و عیالت.

-نه قربونت، همون بچه ها زیادین تو رو کجا بزارم؟

نفس خندید. همیشه ناصر جور دیگری بود. او را می خندانند، کنارش عجیب خوشحال بود. هیچ

وقت در خانه ی کوروش از آن نفس سرد و اخمو خبری نبود، در عوض دختری مهربان و گرم بود

که با همه حرف می زد و می خندید. برعکس وقتی کنار شاهکار بود چیزی جز دعوا و بحث های

طولانی به خاطر مسائل پوچ نبود.

اما عجیب بود با تمام این دعوایها اما آرامشی که در کنار شاهکار داشت در کنار هیچ کس نمی توانست تجربه کند. حس عجیبی به شاهکار داشت، حسی متفاوت تراز همه ی دوست داشتن هایی که همیشه تجربه کرده بود.....

صدایی توجه اش را جلب کرد. ناصر گفت: حتما نادر و نادیا.

نادیا (دختر دایی نفس) در حالی که عسل دختر خاله ی کوچکش را بغل کرده بود به همراه نادر داخل شدند. با دیدن نفس، عسل را بغل هاله که به پیشوازشان رفته بود داد و نفس را در آغوش شید. نفس با لبخند گفت: قدت بلندتر شده.

ناصر گفت: تو خونه ی ما همه یه رشدی کردن انگار تو از قافله عقبی دختر عمه.

نفس خندید و نادیا را از خود جدا کرد و با نادر صمیمانه دست داد و گفت:

-عید شدو تو سیبیلاتو نزدی؟ برو بزنی اصلا بهت نمیداد.

نادر دستی به سیبیل های کوتاهش که تازه در حال رشد بود کشید و گفت:

-دلت میاد؟ یه محله رو همین سیبیلای من می چرخه، کلی ازم حساب می برن.

-از بس خنگن. رو چه حسابی از تو جوجه می ترسن؟

ناصر با خنده گفت: بخاطر سیبیلای که نیست به خاطر منه.

نفس رو به کورش و هاله گفت: آخه اینام پسرن شما دارین؟ فقط مردمو می ترسونن.

کورش دست دور شانۀ نفس انداخت و گفت: اینا دیوونه ان کاریشون نداشته باش.

نادیا دست نفس را گرفت و او را به طرف مبل برد و خود نشست و نفس را کنار خودش جا داد.

نادیا گفت: تعطیلات اینجایی؟

-آره، خونه خودمونم.

نادیا دلخور گفت: چرا، تو که تنهایی بیا اینجا!

هاله در جواب دخترش گفت: نفس تنها نیست. دوستاشم هستن.

نادیا کنجکاوانه پرسید: کیا؟

نفس با لبخند گفت: شاهکار و دوستای مشترکمون.

نادیا با شنیدن نام شاهکار لبخندی بزرگ روی لب آورد و گفت: پس چرا دعوتشون نکردی؟

-تا آخر تعطیلات ۱۵ روز دیگه مونده. ما میایم. شما هم میاین.

هاله پرسید: ناهار که اینجایی؟

-آره به بچه ها گفتم نمیام.

نادر با لحن حرص داری گفت: آخی طفلیا آشپزشونو از دست دادن.

نفس چشم غره ایی به نادر رفت و گفت: زورم به ناصر نرسه به تو می رسه ها.

ناصر با غرور سینه اش را جلو داد و گفت: خوشم میاد خودتم می دونی حریفم نمی شی.

نفس ادایش را درآورد و رو به نادیا گفت: تو و نادر امسال کنکور می دین دیگه؟

نادیا گفت: من آره، اما نادر رو خودت که می دونی بزور دیپلمش رو گرفت.

نادر با اخم گفت: حداقل جلوی من رعایت کن نادیا خانوم!

نفس گفت: دروغ نمی گه، خودم سراغتو دارم.

کوروش با اخم گفت: بچه ها بسه دیگه.

رو به نفس گفت: هرمز چطوره؟ هنوز عصا به دسته؟

نفس سرش را تکان داد و گفت: آره اما هنوز عین کوه می مونه.

کوروش کنجکاو پرسید: چرا نتونست بیاد؟

نفس توضیح داد: عید هر سال از تبریز مهمون داره. دوستاشن. به خاطر همین عمو موند و گرنه

خیلی دلش می خواست باهامون باشه..

کوروش متواضعانه گفت:مرد نازنینیه، با اینکه برای رفتن پیشش که تهران زندگی کنی خودش صاحب اختیار بود اما اینقد این مرد بزرگ منشه که اومد و از منم اجازه گرفت.

لبخندی کمرنگ از این تعریف خواستی و زیبا روی لب های نفس نشست و از صمیم قلب گفت:می دونم.

.....حرف ها و مزه پرانی پسرها تا ساعتی برای رفع دلتنگی نفس ادامه داشت.بعد از آن با نادیا و هاله به آشپزخانه رفت تا کمکی کند.ناهار با کنجکاوی های بی امان نادیا در مورد شاهکار که بسیار مشکوکانه و تعجب برانگیز بود درست شد.نفس گاهی با اخم و گاهی با جدیت و تعجب جوابش را می داد....پای میز کوچک گوشه ی هال همه از هاله

بابت نهار خوشمزه اش تشکر کردند.که نادیا گفت:منو و نفسم یه کارایی کردیما....

ناصر با لودگی گفت:بگو هر چی می خوردم یه مزه ایی می داد نگو دست شما هم بوده.

نفس گفت:همینم زیادیده.

ناصر خندید و چشمکی به دختر عمه ی زیبایش زد و گفت:شما هر چی بدی خوردمون راضی هستییم خانوم.

نادر با لودگی گفت:نفس از فردا سنگ و کلوخ جلو ناصر بزارین.

صدای خنده بلند جمع به هوا رفت که ناصر با کف دست ضربه ایی پشت گردن نادر رفت و چشم غره ایی با ابهت نثارش کرد.....

نفس صورت هاله و نادیا را بوسید و رو به همگی گفت:من اومدم دیدنتون.حالا نوبت شماست.شب جمعه بیاین و گرنه دلخور میشم.

هاله گفت:عیدو مهمون.اگه کسی نیومد حتما.

نادر سخاوتمندانه گفت:برو من قول میدم.

نادیا گفت:تو چیکاره ایی قول می دی؟

نفس لبخند زد و از آنها خداحافظی کرد و با ناصر رفت.

ناصر پرسید: دوستان دخترن دیگه؟

نفس با اخمی تصنعی گفت: پسره ی بی ادب چی فکر کردی ها؟

ناصر با خنده گفت: به خاطر تو نمی گم که، به خاطر شاهکار که شیطونه.

نمی دانست چرا بدش آمد که ناصر این گونه در مورد شاهکار حرف زد. برای آنکه شاهکار را مبرا کند گفت:

-نه، دو تاش دوستای شاهکارن. یکیشم دوست منه که همسر یکی از دوستای شاهکارا که باهامونه.

ناصر کنجکاو پرسید: سایه هم هست؟

نفس بدون آنکه متوجه منظور ناصر شود گفت: وای گفتم سایه، اصلا ازش خبری ندارم. دور بزن بریم دنبالش. تو هم امشب نرو خونه، بریم یه دور با بچه ها بیرون بگردیم.

ناصر از خدا خواسته با هیجان به سوی خانه ی سایه دور زد. اما برای آنکه کمی خود را مشتاق نشان ندهد گفت: امشب کار دارم.

نفس با اخم گفت: کارتو بزار برای یه شب دیگه، امشب با ما باش.

ناصر لبخندی زد و گفت: از دست تو. من اونجا غریبه ام. فقط تو و شاهکارو می شناسم.

-و البته سایه. خوبه سایه رو از بچگی می شناسی. به بقیه هم آشنا میشی خیلی بچه های خوبین.

ناصر حرف دیگری نزد. به خانه ی نفس که رسیدند نفس پیاده شد و جلوی درب زنگ کوچک روی دیوار را به صدا درآورد. چند دقیقه بعد خود سایه در را باز کرد و بدون آنکه متوجه ناصر باشد از پیشنهاد نفس استقبال کرد و به داخل رفت تا لباسش را تعویض کند. وقتی برگشت از دیدن ماشین متعجب گفت:

-کی باهاته؟

نفس لبخند زد و گفت: سوار شو.

سایه صندلی عقب نشست از دیدن ناصر ضربان قلبش تند شد. عجولانه گفت: سلام آقا ناصر.

ناصر با لبخند و شیطنت گفت: سلام خانوم خانوما..میگم اسم منو یه جورى نگفتی؟ نکنه کلاست رفته بالا ناصر شده آقا ناصر؟

سایه خندید. متعجب بود از این مرد نظامی که هیچ وقت خشن نبود و چقد دلش به بازی گرفته می شد از شیطنت این نگاه ها و حرف ها.

-اصلا عوض نشدی. من نمی دونم زنت چه می کشه از دست تو.

ناصر ماشین را به حرکت درآورد و گفت: عیال بنده خوشبخت ترینه، خیال جنابعالی راحت.

سایه با خنده گفت: بر منکرش لعنت!

ناصر پا روی پدال گاز نهاد و سرعت گرفت. هر چند نمی توانست دل از این تصویری زیبایی که از سایه روی آینه افتاده بود بکند. جلوی ویلای نفس که توقف کرد گفت:

-به ایستگاه مورد نظر رسیدیم پیاده شین مسافرای بعدی منتظرن.

نفس ضربه ایی به شانه ی ناصر زد و به همراه سایه از ماشین پیاده شد. ناصر هم پشت سرش پیاده شد و درها را یک به یک قفل کرد و به همراه دخترها داخل ویلا شد. داخل ساختمان که شدند از دیدن آن آشفته بازار ناصر با ابروهای پریده گفت: اینجا آدم زندگی می کرده؟

سایه با لبخند به چهره ی متعجب ناصر گفت: کارا پسر اس، یه عمری شلخته و تنبلن.

-بیخود بهونه نیار. من که اینجوری نیستم. حالا کجان؟ صداشون نمیاد.

نفس گفت: حتما خوابیدن، شاهکار به خواب نیمروزی عادت داره.

گفت و یگراست به طبقه بالا رفت، در نزده وارد اتاق پسرها شد. حدسش درست بود. هر سه فارغ از همه چیز خوابیده

بودند. نفس دوباره بیرون رفت و برای آنکه آنها متوجه داخل شدنش نشوند. محکم به در کوبید. صدای خواب آلود و دورگه ی شاهکار لبخند را روی لبش زنده کرد:

نفس بدون آنکه داخل شود با صدای بلندی گفت: می دونی ساعت چنده؟ نزدیکی غروبه!

شاهکار دستی به صورتش کشید و گفت: مزاحم!

- پاشوبا ناصر اومدم. اومده تو رو ببینه.

شاهکار بلند شدد. سپهر و متین هم با صدای بلند نفس بلند شدند. هر چند نام ناصر که بر زبان

نفس جاری شده بود خواب را از سر متین پراند.....

شاهکار و ناصر صمیمانه روبوسی کردند و سال نو را تبریک گفتند. بقیه پسرها هم با ناصر ناآشنا،

با معرفی نفس آشنا شدند. بعد از معارفه، ناصر آرام در گوش شاهکار گفت: آخه پسر این چه وضعیه

تو خونه ساختین؟ ابروی ما مردا رو بردین خدا و کیلی!

شاهکار نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: می خواستیم جمع کنیم اما خوابمون برد.

سایه که به همراه دخترها به آشپزخانه رفته بود با سینی که دستش بود برگشت و گفت:

- بفرمایین اینم آب زرشک، ترش ترش!

سایه تعارف کرد و حواس متین پی ناصر بود که بسیار جذاب و قیافه ی مردانه ایی داشت. خنده

های گاه و بی گاه نفس و راحتیش با ناصر حرصش می داد و نگران!

در تمام مدتی که نفس را شناخته بود فقط لبخندی خشک و خالی از او دیده بود و حالا با وجود

این پسر دایی تازه وارد صدای قهقهه فضا را پر کرده بود. و متین چقدر کم آورده بود از خودش

جلوی این زیبای رمیده!

پیاده که شدند ناصر با لبخند گفت: اینم شهر بازی خانوم کوچولو.

نسیم خنک بهاری روی صورتشان آرام قدم می زد و موهای بلند دخترها را پریشان می کرد و دل

می لرزید در سینه ی چند مرد عاشقی که قلبشان برای این زنان هلنی می تپید. نفس موهایش را

پشت گوش فرستاد و گفت: ناصر باید بیای چرخ و فلک!

ناصر با لبخند موافقت کرد و همراه دخترها به طرف چرخ و فلک رفت. متین با حرص مشهودی که می خورد به ناصر اشاره کرد و رو به شاهکار گفت:

-زیادی با هم صمیمی نیستن؟

شاهکار به قهقهه های شادمانه نفس و صورتی که عجیب امشب زیبا شده بود نگریست و آرام گفت:

- زیادم عجیب نیست باهم بزرگ شدن.

سپهر به آنها اضافه شد و با تعجب گفت: تا حالا هیچ وقت نفسو اینقد شاد ندیده بودم.

با لبخند و لودگی گفت: ببینم تو این دختر شکنجه می دی که اینقد با پسر داییش خوشحاله؟

چقدر بدش آمد از حرف سپهر. چرا باید فقط با ناصر شاد باشد؟ چیزی در وجودش فریاد می کشید که نفس مال اوست. اما مگر می شد؟ احساس بدی داشت.

به نفس خندان که سوار چرخ و فلک بود نگریست. بدون توجه به متین زیر لب گفت:

- غیر ممکنه بزارم مال کسی بشه.

متین با اینکه جمله اش را درست نشنیده بود اما گفت: چی شده شاهکار؟

شاهکار لبخندی تصنعی زد و گفت: هیچی!

اما خودش می دانست تازگی ها دردی را دچار شده که هم آن را می شناخت و هم فراری بود از ماهیت وهم برانگیزش!

نفس که از چرخ و فلک پایین آمد نگاه آشفته شاهکار به نفس خندان که به سویشان می آمد ریخت جوری که همه ی شادی های دختر جوان فروکش کرد.

نفس بی توجه به همگی به طرفش آمد. کنارش ایستاد و مادرانه پرسید: چی شده؟

شاهکار مهربان شد. برای اولین بار دوست داشت نفس راضی باشد. لبخند زد و گفت: هیچی دختر

خوب!

نفس با اخم گفت: پس چرا جووری نگام می کنی انگار گناه کردم؟

صدای ناصر که نفس را صدا می زد باعث شد توجه هر دو به آنها جلب شود. شاهکار قبل از اینکه بگوید نرو، نفس لبخندی به ناصر زد و از شاهکار جدا شد.

متین با آشفتگی در کنار شاهکار ایستاد و گفت: به ولا اگه تو کنار نفس بودی اینجووری حسادت نمی کردم تا این پسره، مایه ی عذاب!

شاهکار بلاخره طاقتش تمام شد و با اخم و حسادتی که برایش عجیب بود گفت:

-متین بسه دیگه، دیگه اینقد کشش نده، من چند بار با نفس حرف زدم خودتم حرف زدی فقط
یه جواب داده، چرا

دست بردار نیستی؟ چرا هم خودتو هم نفسو عذاب میدی؟

متین متعجب از رفتار شاهکار گفت: فک نمی کردم طرف نفسو بگیری؟ ... شاهکار واقعا نمی تونم،
چطور دختری مثله نفسو از دست بدم؟

شاهکار سکوت کرد. حرف زدن با متین آب در هاون کوبیدن بود... لاله سقلمه ایی به پهلوی نفس
زد و گفت:

-راستشو بگو ببینم با ناصر که می خندونت راحتتری یا شاهکار میرغضب؟

سایه با حالتی عجیب و شیفته وار گفت: خب معلومه ناصر، ناصر محشره.

نفس لبخند زد. درک سایه برای این شور و شوقش اصلا سخت نبود. اما جوابش برخلاف نظر سایه
بود:

-شاهکار، اونو با هیچ کس تو دنیا عوض نمی کنم.

لاله با لبخند گفت: تو هیچ کسو اندازه ی شاهکار دوس نداری، فقط خودت نمی دونی.

جا خوردن نفس کاملا حس کردنی بود. ارزش خفیفی که وجودش را گرفت را فقط خودش حس
کرد و قلبی که انگار منتظر این جمله تا ضربان بگیرد. حرفی نداشت،

نگاه دوخت به شاهکار که با پسرها می رفت و در دل گفت: شاید حق با تو باشه.

.....آخر شب ناصر خداحافظی کرد سایه را با خود برد تا او را برساند. و این رفتن باعث شد نفس راحتی بکشد متین گرفتار و حسود که یک لحظه هم چشم بر نمی داشت از این پری مغرور که با رفتن پسر دایی خندانش باز هم سرد شده بود.

در اتاق را باز کرد از دیدن صحنه ی مقابلش قلبش فشرده شد. یادش رفت حسود شده، یادش رفت قلبش ضربان گرفته، یادش رفته از او خوشش آمده، یادش رفت باید یادش بماند و نرنجاند. فقط متین صبور و کوه را دید که شکسته و کنج اتاق در تاریکی زانوهایش را در آغوش کشیده و گریه می کند چون دختری در سوگ مادر!

شاهکار بی تاب دوستش به سویش پرواز کرد و کنارش زانو زد و گفت: هی داداش چی شده؟

گریست مردی که به نام دانشگاه و آشنا بود برای به دست آوردن قلبش و حالا....

متین با زاری گفت: دیگه نمی تونم، دارم خفه میشم، هیچ وقت دختری به سنگدلش ندیدم. غرورم بر باد رفت با حرفاش، شکسته شدم. نابودم کرد بی انصاف!

شاهکار نادیده گرفت رشته فامیلیش را، نادیده گرفت دوست داشتنی که حس می کرد در قلبش جوانه زده، نادیده گرفت هر چه را باید می دید. فقط و فقط متین زار مهم بود و دلی که شکسته بود. بلند شد. عصبانی بود و فقط می

خواست جواب نفس را بدهد. با حرص و عصبانیت گفت:

-باید یه درس درستو حسابی بهش بدم. زیادی دور برداشته.

متین آرام شده بود و اصلا تلاشی نکرد برای کار احمقانه ایی که شاهکار در سر داشت فقط نگاهش را بدرقه اش کرد. شاهکار از اتاق بیرون رفت. می دانست الان در حال پای تلویزیون است. خود را به او رساند بازوی او را محکم گرفت و بلندش کرد و با خشونت گفت:

-چی گفتی به متین؟

نفس در کنکاش برای رها شدن بازویش گفت: ولم کن، دستمو شکوندی.

شاهکار بیشتر بازویش را فشرد و با غضب گفت: گفتم چی بهش گفتی؟

نفس با اخم و حرص گفت: همون چیزی که لایقشه، مگه بهت نگفتم شرشو از سرم کم کن؟ مگه نگفتم باهامون نیاد؟ چرا به حرفام گوش ندادی؟ گفتم هر شد پای خودت حالام به من ربطی نداره، حقش بود.

شاهکار با عصبانیت فریاد کشید: دیوانه، چطور به خودت اجازه میدی که اینجوری با احساساتش بازی کنی؟

نفس در تقلای بی فایده برای رهایش از چنگال شاهکار با همان تن صدای بلند گفت:

ازش دفاع نکن، عشق زوری نیست، دوسش ندارم حالितه؟ برام فقط یه مزاحمه می فهمی؟ اصلا از دست همتون زله شدم ولم کن لعنتی. تو و دوستت برین به درک.

شاهکار بدون فکر و دانستن کارش بازوی نفس را رها کرد و دستش بالا رفت و سیلی محکمی به او زد و گفت: به اندازه ی همه ی دنیا نفرت انگیزی.

نفس نه اخم کرد نه دست بر سوزش صورتش گذاشت. لحظه ای چشم دوخت به این آبی عصبانی و حرفش در سرش پتک می شد. بدون آنکه متوجه شود اشکهایش برای اولین بار جلوی شاهکار بارید. سیل گونه اش را در برگرفت چون زمینی تشنه و محتاج به آبی شور. وقتی به خود آمد که هق هقش فضا را پر کرد.

نتوانست تحمل کند تلخ ترین نگاهش را به شاهکار که از کار خود میبوهت بود انداخت و از ساختمان بیرون رفت. شاهکار گیج و منگ فقط رفتنش را نگریست. چرا این کار را کرد؟ دست بلند کرد بر نفسی که قلبش را گرم کرده بود؟ حرفی زده بود که باور نداشت؟ متنفر نبود و گفته بود با تمام بی شرمیش!

به دستی که می لرزید نگاه کرد و برگشت که متین با لبخند موزیانه اش دید. حالش بهم خورد از خودش، از متین، از کارش، از....

با درماندگی گفت: چرا این کارو کردم؟ تا حالا گریه شو ندیده بودم اما من، منه احمق گریه شو در آوردم، دیگه هر گز منو نمی بخشه.

متین با پرویی و بی پروایی گفت: چرا نگرانی؟ نفس باید متوجه کارش می شد.

شاهکار با عصبانیت فریاد کشید: خفه شو متین! تمام زندگیش مثله شاهزاده ها بود اما تو این ۶ ماه غیر از غصه هیچی بهش ندادم. شدم مایه ی عذابش و حالا بهش گفتم نفرت انگیزی، بخدا نیست، فرشته اس، پاکه و... خدا اون تنها کسیه که تو زندگیم مهمه اما من، خدا باهانش چیکار کردم؟

متین متحیر از رفتار شاهکار پوزخندی تلخ زد و گفت: تو هیچ کسو اندازه ی نفس دوس نداری فقط خودت نمی دونی.

حرفی که چند شب پیش لاله به نفس زده بود حالا متین به شاهکار شکسته از این هجوم غریبی و بدبختی زد. شاهکار پریشان شد از این حسی که به یقین رسیده بود و از ساختمان بیرون رفت. نگاهی به پارکینگ انداخت. ماشین نبود. هین بلندی کشید و داخل ساختمان شد. گوشی تلفن را برداشت و شماره ی سایه را گرفت.

از شانس خودش خود سایه گوشی را برداشت و سلام کرد و گفت: ببخش بدموقع مزاحمت شدم سایه، زنگ زدم بپرسم نفس وقتی ناراحته یا عصبانی کجا میره؟

سایه دلواپس پرسید: اتفاقی افتاده شاهکار؟

شاهکار سرسری گفت: دعوا مون شده مثله همیشه، رفته بیرون حالام نگرانشم.

-وای از دست شما دوتا، همیشه میره حافظیه، اما حالا که پدرو مادرش نیستن شاید رفته پیش او نا.

-ممنون از کمکت.

-می خوام منم همراهت پیام؟

-نه ممنونم. خودم میرم.

-پس خبری شد منم تو جریان بزار.منتظرم.

-باشه خداحافظ.

عجولانه گوشی را گذاشت و سویچ اتومبیل سپهر که امشب با لاله به دور از جمع دوستانه شان به هتل رفته بودند را برداشت، متین گفت:

-صبر کن منم پیام.

شاهکار تلخ نگاهش کرد با خشونت گفت:لازم نیست.شاید وقتی من رفتم برگشت.

متین ماند و شاهکار با آشفتگی از خانه بیرون رفت....

سر قبر حافظ نشسته بود و اشک می ریخت.اینجا مامن تنهایی هایش بود.هر وقت دلش از دست اطرافیانش می گرفت یا چیزی ناراحتش می کرد اینجا می آمد آنقدر اشک می ریخت و حرف می زد تا خالی می شد.چه ساعت هایی که

خواجه ی شیراز شاهد ناراحتی ها و زجه های این دختر جوان نبود.درست مثل الان!

اما گریه ی امشب با همه ی قبلی ها فرق می کرد.نه بخاطر سیلی بود که به ناحق خورد یا برای فریادی که برای آن متین رذل بر سرش کشیده بود یا تحقیرهایی که شده بود.می گریست چون یقین عشقش نسبت به شاهکار عذاب شده بود. عاشقیش را باور کرده بود با جمله ی شاهکاری که برایش نفرت انگیز بود.

دیوانه شده بود.چرا هیچ وقت نفهمیده بود لجبازی هایش به خاطر سرپوشی بود که بر سر عشقش می نهاد؟ چرا هیچ وقت نفهمید با تمام دعواهایش باز هم فقط با او خواستنی می شد؟ و حالا در میان هجوم ناباوری متوجه شد اگر هیچ وقت خانه ی هرمرز را ترک نکرد به خاطر شاهکار بود.از این کشف جدید اصلا خوشحال نبود.احساس می کرد کوهی بر قلبش سنگینی می کند و هر لحظه ممکن است از زور ناراحتی بترکد.حس زجر کشیدن را داشت.با تمام وجودش دوست داشت این عشق را پس براند...مانده بود چرا همین امشب که شاهکار گفته بود نفرت انگیز است متوجه شده بود که چقدر این پسر چشم آبی بدذات را دوست دارد.

چند شب پیش لاله به این نکته اشاره کرده بود اما جدی نگرفت و حالا در دقایقی مرگ بار دست و پا می زد. از این به بعد سرش را روی شانه چه کسی می گذاشت و می گریست؟ به چه کسی می گفت عاشق مردی است که فقط آزارش می دهد؟ دستش را روی قلبش گذاشت. درد شدیدی داشت. آه از نهادش بلند شد.

نمی خواست عاشق باشد بارها و بارها گفته بود. اما به قول شاهکار این قلب است نه تکه ایی سنگ!

عشق جارچی نبود که آمدنش را خبر دهد. نرم نرمک می آمد و به آتش می کشید هستی وجود عاشق را! درست مانند اتفاقی که برای نفس افتاده بود.

هستیش بر باد رفت. عاشق شدی ای دل، غم هایت مبارک!....

به قبرستان رفت و نیافت زیبایی را که با چشم ندیده و با دل دید. به حافظیه رفت تا ببیند زیبای رمیده از دستش را تا بدست آورد دل خونبارش را از این جفای دردناکی که با سیلی و حرفی گرانتر از مرواریدهای نایاب بر او روا داشته بود!

با دیدن نفس که به دیوار مقبره تکیه داده بود و زار می زد درد کشید قلبی که حالا بی قرارهایش را درک می کرد. از ماشینش پایین آمد. نزدیکش شد و آرام و نوازشگرانه صدایش زد. نفس سر بلند کرد و او را دید. با دیدنش گریه اش شدت گرفت. شاهکار جلوی زانو زد و با بغض گفت: نفسم!

نفس نمی خواست دعوا کند یا کسی را مقصر بداند فقط فرار می خواست و ندیدن!

بلند شد و بی توجه به شاهکار خواست از کنارش بگذرد که شاهکار دستش را گرفت و گفت:

-بخش، معذرت می خوام، بخاطر حرفی که زدم و دستی که بالا رفت معذرت می خوام. بکش اما نرو....

مهربانیش را نمی خواست. معذرتش را نمی خواست. بیشتر از این گیجی و عاشقی را نمی خواست. خشمش فوران

کرد. فریاد کشید:

-معذرت خواهیت تو سرت بخوره، برو، حتی دیگه نمی خوام ببینمت!

دستش را کشید و با حالت دو از شاهکار فرار کرد. شاهکار با قلبی لرزان به خود آمد و بلند شد و به دنبالش دوید. سرعتش آنقدر زیاد بود که بتواند او را بگیرد.

بازویش را گرفت . او را نگه داشت و با التماس و گفت:

-تو رو خدا، داری چی میگی دختر؟ چرا مثله دیوونه ها شدی؟ چرا دیوونم می کنی؟ ما همیشه دعوا می کنیم چرا امشب اینجوری شدی؟

نفس حرفی نداشت. به حال خود و این دل گریست. گریه هایش قلب شاهکار را به درد می آورد. ناخودآگاه او را در آغوش کشید و گفت:

-ببخش، دنیارو بهم می ریزم اما تو اشک نریز. تورو خاک عمو و زن عمو داغونم نکن. عصبی بودم دستی که باید می شکست بالا رفت و حرفی زدم که لایق خودم بود.

نفس مشت کوبید به سینه ایی که قلبش برای او می تپید و نمی فهمید از این عشقی که هر دو را اسیر کرده بود. صدای هق هقش شاهکار را دیوانه کرده بود.

رهایش کرد و جلوی زانو زد و گفت: چیکار کنم گریه نکنی؟ غرورم پیش پات، زانو زدم که جبران کنم تو رو چون من بگذر.

نفس روی برگرداند از مردی که نمی توانست ببیند غرورش شکسته و به التماس افتاده. با اخم و دق دلی گفت:

-برو، راحتم بزار نمی خوام ببینمت، چرا اومدی دنبالم؟ دوستت مهمتر از من بود، حق با من بود و ناحق سیلی خورت شدم، نفرت انگیز اون متین... بود که حتی لایق فحش نمی بینمش، حالا اومدی که چی؟ چی ازم خواهی؟

نفس ناتوان بود. اتفاقاتی که بر سرش آمده بود را باور نداشت زانو زد و گریست به حالی که دیگر نداشت.

شاهکار خودش را به سویی کشید دست های نفس را در دست گرفت و با زاری گفت:

-ازم نخواه بیشتر از این غرورمو خرد کنم و التماست کنم...اشک نریز لامصب داری دیوونه م می کنی.

نفس بدون آنکه نگاهش کند با صدای ضعیفی گفت: برو.

شاهکار با سماجت گفت: بدون تو از اینجا نمیرم.

نفس دستش را از دستان گرم شاهکار بیرون کشید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-هیچ جا باهات نمیام. تنهام بزار.

شاهکار لحظه ایی سکوت کرد. غرورش شکسته بود این دختر کوتاه نیامد و با لجاجت حرف می زد. جدی شد و گفت:

-هر جا برم تورم با خودم می برم. خونه باشم یا بهشت و جهنم برام فرقی نداره با خودم می برمت.

نفس نگاهش کرد. نگاهش گرم و سوزان و متفاوت تر از همیشه بود. کاش می توانست بگوید خدا مرا از خودم بگیر تا در این عشقی که گوش کر کرده و نفس هایم را گرفته توان رو به جهنم است. اما نتوانست و

صدایش بدون کینه و نفرت بود. شاهکارش بدون کینه حرف می زد، خالصانه و می بلعید حرف هایی را که انگار از درون فریادش می خواست داشته باشد این روی ندیده مردی را که عشقش یدک کش قلبش شده بود. درک عشقی که از شب نفرین شده بر او آوار کرده بود آنقدر سنگین بود که فکر می کرد قلبش ممکن است بیستد و زندگی برود به تعطیلات دنیای دیگر!

سوال بود که ذهنش را به بازی گرفته بود و خودش نه جوابی داشت و نه جرات پرسیدن. لرزان بود از آن عشق اما هنوز سوالاتی مانده بود که جواب داده شود:

-چرا باید باهات پیام وقتی سنگ یکی دیگه رو به سینه می زنی؟

شاهکار هم ناتوان بود. ناتوان از خودی که انگار تعادلی روی رفتارش نداشت. متنفر بود از خودی که دوست را بر عشق ترجیح داده بود. لایقش بود هرچه نفس زیبا می گفت. اشتباه کرده بود و باید می گفت.

-غرورمو شکوندم نفس، اشتباه کردم، می دونم دیوونه شدم، می دونم عصبی میشم هیچی حالیم نیست. همه رو می دونم اما تو ببخش.

نفس نگاهش را ریخت در دریای چشمانی هم‌رنگ چشمانش و گفت: تو غرورمو نشکستی؟ وقتی داشتی نعره می زدی و یه سوژه ی جدید برای تحقیر کردنم پیدا می کردی همون متینی که سنگشو به سینه می زنی داشت با لذت نگامون می کرد. خرد شدم وقتی دیدم برای کی داری غرورمو می شکونیو زیر سوال می بریم.

شاهکار شرمنده بود و پشیمان. متین و خواسته اش به تاراج برده بود غرور خودش و دخترعمویی که حالا آرزوی وصالش را انگار باید به گور می برد. دست نفس را گرفت و گفت:

-بلند شو نفسم، متین از زندگیت میره قول میدم. نمی زارم از این به بعد نزدیکت بشه.

نفس ترسیده نگاهش کرد قول هایش را باور نداشت، تکانی نخورد و خود را عقب کشید. شاهکار گفت:

-بهم اعتماد کن.

دست پیش برد اشک های او را با سر انگشتانش پاک کرد و گفت:

-کشتیم با گریه هات، هیچ وقت تو دلم اینقد احساس درد نکردم.

نفس چه می دانست دردی که شاهکار می کشد همپای درد خودش است. چه می دانست عشقی سالهاست که جوانه زده و یک شبه به باورشان نشسته در حال سوختن هر دو است.

شاهکار دستش را کشید و بلندش کرد و گفت: بیا بریم.

-می خوام تنها باشم. علاقه ای هم به دیدن متین و تو ندارم.

شاهکار اخم کشید و گفت: بس نیست آزار دادن من؟

نفس طلبکارانه نگاهش کرد و گفت: تنهایی من تو رو آزار میده؟

شاهکار فریاد کشید:

-آره، عذاب می کشم اینجوری می بینمت. بس نیست قهر و گریه هات؟ بس نیست بی محلیات؟
به خدا منم آدمم، اشتباه می کنم، چرا دوس داری عذابم بدی؟
نفس نای هم صحبتی و یادآوری نداشت روی برگرفت و آرام گفت:
-برو، خودم بعدا با ماشین میام.

شاهکار ابرو در هم کشید و گفت: لازم نکرده، ماشینو بزار خودم میام دنبالش.

مخالفت هم می کرد فایده ای نداشت. این پسر چشم آبی را خوب می شناخت. لجبازی کرده بود
اما حالا فقط خواب می خواست تا سردردی که گیربیان گیرش شده بود بهتر شود. شاید عالم
خواب نوش دارویی فراتر از قرص های دیگر بود. بی توجه و بی هدف راه افتاد به طرف در
ورودی. شاهکار پشت سرش با قدم هایی بلند خود را به او رساند و شانه به شانه اش هم قدم
شد. نفس نگاهش نکرد تا تازگی این عشق به رخ کشیده شود. اما آنقدر حواست پرت و بی
خیال قدم بر می داشت که شاهکار مجبور شد دستش را بگیرد و سوار ماشین کندش!
سرش را تکیه داد و زل زد به چراغ های روشن خیابان و فکر کرد که شب زیبایی نیست و دلش
چقدر تنهایی می خواهد خوابی راحت! اما شاهکار حس جدیدش را دوست داشت. این حس که
فکر می کرد ریشه در بچگی هایش دارد!

مالکیتی که هیچ وقت نفس زیر بارش نرفته بود در وجودش جدی تر شده و با تمام قدرت حس
می کرد این دختر عمومی زیبا مال اوست. مگر نه اینکه عقد دخترعمو و پسر عمو در آسمان ها
بسته شده پس چرا جامه ی عمل نپوشاند بر این گفته ی قدیمی و عجیب دلنشین؟!
زیر چشمی نگاهی به نفس انداخت و گفت: از این به بعد حواسم بهت هست، خودم هر جا بخوای
می برمت و میارم، نمی زارم تا نخوای کسی بهت نزدیک بشه.
با اینکه حس خوبی از حرف های شاهکار در قلبش به غلیان افتاده بود اما تلخ گفت:
-بهت احتیاجی ندارم.

شاهکار با اخم نگاهی به او انداخت و ساکت شد و نفس برای اولین بار حس کرد چقدر تنهایی با
مردی که عاشقش است او را پر از هیجان و شرم می کند.

ناراحت بود از این عشقی که می دانست سرانجامی ندارد اما نمی توانست به خودش دروغ بگوید که حس عاشق شدن برایش لذت آور بود. و شاهکار به اخم نشسته حسی با کمی تفاوت نسبت به این موضوع داشت. نفس ناراحت از عشق و شاهکار خوشحال از این باور قلبی که بلاخره توانسته بود معشوق را دریابد در یک قدمیش.

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم ***** آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

اما می ترسید از نفسی که ردش کند. این دختر زیادی مغرور و غد بود. زیادی می توانست آزار دهد. متین تابلویی بود که با دیدنش می ترسید سرنوشتی مشابه داشته باشد. می ترسید از نفسی که حالا جان و دلش بود. دینش بود و می دانست خبر ندارد این معشوق زیبا چشم و فراری!

فکر از دست دادن این آهوی رمیده هم دیوانه اش می کرد. فلش بک هایی که در ذهنش می خورد او را می کشاند به لجبازی هایش، بی رحمی هایش، حمایت هایش و ... و حالا می فهمید چرا نمی توانست بگذارد کسی نفسش را اذیت کند. حالا می فهمید اگر کسی نفسش را آزار می داد تا طرف را سر جایش نمی نشانند آرام نمی گرفت. نفس از بچگی در دلش بود و خبر نداشت. عشق آن دختر در ۲۰ سالگی با آن جذابیت های ظاهری در مقابل نفس ۱۵ ساله آنقدر با کوفته فکریش زیاد بود که ندید و دل بست و چه زود فراموش کرد. ناخودآگاه لبخندی به خود زد. همیشه چشمش دنبال نفس بوده و خودش نمی فهمید. دیوانه بود و الان به باور رسیده بود....

فکر نداشتن نفس برای یک لحظه بر مخیله اش چنبره زد. آه بلندی کشید که نفس متعجب به سویش چرخید و گفت:

-تا حالا ندیدم آه بکشی.

لبخندی غمگین زد و گفت: زیادم بعید نیست.

نفس بی خیال پرسید: از چی ناراحتی؟

-از همه چی؟ از خودم، از دستی که دو بار رو صورتت پایین اومد، از کارای احمقانه ام... دلم گرفته از خودم.

نفس عمیقی کشید نفس زیبا و گفت: باهام مثله قبل برخورد کن.

شاهکار نگاه ریخت در چشمان زیبایش و گفت:دیگه نمی تونم، چون تو هم دیگه اون نفس قبل نیستی.

ضربان قلب گرفت از حرف های این مردی که عجیب امشب مهربان شده بود و حرف هایی می زد که قلبش را بی اختیار می کرد.حق با شاهکار بود او دیگر آن نفس سابق نبود.نفس سابق سرد بود این نفس قلبش به گرمی برای مردی که عشقش را در قلبش یادگار گذاشته بود می تپید....

به خانه که رسیدند قبل از اینکه پیاده شوند نفس با احتیاط پرسید:متین خونه اس نه؟

نفس با اخم گفت:باهام بیا، نمی خوام باهش روبرو بشم.

شاهکار ماشین سپهر را در پارکینگ پارک کرد و با نفس داخل شد و گفت:به سایه زنگ بزن نگرانت بود.

-مگه چیزی بهش گفتی؟

-آره، پس فکر کردی چطوری اومدم حافظیه؟

نفس پای تلفن نشست و تند شماره ی سایه را گرفت و چند دقیقه بعد با آرامش با او مشغول صحبت شد.شاهکار هم کل ساختمان را گشت تا متین را پیدا کنداما او را نیافت.ناامید از یافتنش به سوی نفس برگشت که تازه مکالمه ش تمام شده بود و گفت:

-متین خونه نیست، معلوم نیست کجا رفته؟ برو اتاقت استراحت کن میرم ماشینتو بیارم.

نفس سری تکان داد و بلند شد و به اتاقش برود تا برای این سردرد عجیبش خواب را چاره کند.شاهکار هم به دنبال اتومبیلش از خانه خارج شد....

روی صندلی پشت میز کار پدرش نشست.دفتر کوچک جلد سیاهی که گاهی از زور ناراحتی در آن می نوشت را باز کرد و نوشت:

"خدایا، چیکار کنم؟ بهم بگو دارم دیوونه میشم، من امشب متوجه چیزی شدم که مدتهاس

نفهمیدم، دوشش دارم خدا، دوشش دارم" بغض را با نفس عمیقی که کشید قورت داد و دفتر را

بست. خیره شد به دفتر. این دفتر را وقتی تهیه کرد که قول داده بود هر وقت شاهکار عصبانیش می کند با نوشتن در آن خود را تخیلیه کند. و حالا این دفتر به جز فحش و دعوایایی که نوشته بود یک جمله از دوست داشتن بود. از عشق!

همه صفحاتش تاریخ خورده بود تا یادش بماند که شاهکار کی و چه وقت آزارش داده. آهی کشید و چشمان خسته اش را لحظه ای روی هم گذاشت. سردرد و خواب توانش را گرفته بود. بلند شد چراغ را خاموش کرد. موهایش را باز کرد و روی تخت افتاد. امشب خسته تر از همه ی شب های زندگی بود. پتوی سیاه رنگ را روی خود کشید و چشمانش را بست. هنوز کامل چشمانش گرم نشده بود که صدای قدم هایی را شنید روی تخت نیم خیز شد. فکر کرد حتما شاهکار برگشته. روی تخت نشست که در اتاقش خود به خود باز شد متحیر پرسید: شاهکار تویی؟

قامت مردی که انگار شانه هایش کمی خمیده شده بود در چهاچوب که به در تکیه داده بود نمایان شد. ترس به دلش چنگ انداخت. با صدایی که مشخص بود از ترس می لرزد گفت: خودتی شاهکار؟

مرد تکیه از در گرفت و جلو آمد در را بست. فضای تاریک ترسش را بیشتر کرد از تخت پایین آمد و گفت:

-تو کی هستی؟

صدای چرخش کلید را در، در شنید. با وحشت به سوی چراغ هجوم آورد و آن را روشن کرد. از دیدن متین به وضوح رنگش پرسید. با لکنت گفت: تو.. اینجا.. چیکار می کنی؟

متین با لبخندی بی مفهوم به سویش آمد که نفس خود را عقب کشید و گفت:

-از اتاقم برو بیرون، کی بهت اجازه داد بیای داخل؟

حس کرد مست است و نمی فهمد تن لرزیده صدایش را، التماس نگاهش را، رنگ پریده ی صورتش را!!

متین لبخندش پررنگ شد و گفت: چرا برم؟ یه شب با من بودن سخت نیست خانوم زیبا، می خوام افتخار این شبو به دو تامون تقدیم کنم... خلی اذیتم کردی نفس، اما امشب تلافی می کنم، مال من میشی. دیگه راهی نمونده.

نفس دیوانه شد. جراتش را جمع کرد بر سر متین فریاد کشید:

-تو مستی احمق! حالت نیست، برو بیرون و گرنه...

متین با چشمان سرخس زل زد به او و گفت: و گرنه چی؟ تو خیلی خوشگلی نفس، حیفی نصیب یکی دیگه بشی.

جمله اش که تمام شد به سوی نفس یورش بود و محکم به سوی تخت پرتش کرد. نفس تند از تخت پایین پرید و گفت:

-الان شاهکار میاد...

متن پوزخندی زد و گت: تا اون بیاد من کارمو کردم و تو هم تا آخر دنیا مال من شدی.

نفس با بغض فریاد کشید و گلدانی که یادگار پدر و مادرش بود را برداشت و به سوی متین پرت کرد اما متین خود را کنار کشید و گلدان با صدای زیادی به دیوار برخورد و شکست. متین پوزخندی نثارش کرد و با خشم به سوی نفس حمله کرد که نفس ترسیده خواست فرار کند متین دستش از پشت به لباسش رسید و با فرار نفس لباس از پشت پاره شد. نفس با چشمانی وحشت زده خود را کنار کشید اما متین قوی تر از این حرف ها بود که حالا که طعمه در کنارش بود بی خیال شود.

مچ دست نفس را گرفت او را روی تخت پرت کرد و خود رویش خیمه زد. نفس با دست محکم به سینه اش کوفت و زور زد تا بلند شود اما نتوانست. متین سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: یادته چقد التماس کردم؟ گفتم عاشقتم، گفتم دنیا رو به پات می ریزم اما گفتی نه، حالا چرا من باید برات کوتاه بیام؟

جای سیلی می سوخت. چقدر بدبخت بود. متنفر بود از این زندگی که همش درد بود و نفرت!

رنگش نگاهش التماس شد. با بغض و صدایی که می لرزید گفت: تورو خدا متین، راحتم بزار.

متین دیوانه وار خندید و گفت: من الان فقط یه مست دیوونه ام.هیچی ازم نخواه.

با اینکه نفسش بوی مشروب می داد اما نفس مطمئن بود که مست نیست. همه ی کارهایش از روی آگاهی بود فقط

خود را مست نشان می داد. باز هم تمام توانش را به کار برد و سعی کرد متینی که به سوی لب هایش یورش برده بود را از خود جدا کند. اما متین با خشونت هردو دستش را گرفت و او را بوسید.

چشمانش از این نزدیکی سیاهی رفت. از ته دل صدا زد: خدا!

متین با لبخند گفت: حتی امشب خدا هم نیست کمکت کنه.

نفس از ترس جیغ بلندی کشید. جیغش آنقدر بلند بود تا شاهکاری که تازه ماشین را در پارکینگ گذاشته بود و وارد ساختمان شده بود بشنود. شاهکار نگران و ترسیده از این صدا با عجله به طبقه ی بالا رفت. می دانست نفس در اتاق پدر و مادرش می خوابد. جلوی در اتاق دستگیره را فشرد. در قفل بود. انگار ترس همه ی دنیا را به قلبش سرازیر کرده اند. صدای دستگیره باعث شد نفس با تمام توان فریاد بکشد:

-شاهکار کمکم کن.

متین از عصبانیت لبهایش را از گردن سفید نفس جدا کرد و سیلی محکمی به صورت نفس زد و گفت:

-شاهکار تو دخالت نکن.

شنیدن صدای نفس و متین، وحشت زده اش کرد. داغ کرد از فکری که در سرش جرقه خورد. نعره کشید:

-متین به والا می کشمت...

صدایی نشنید باید در را می شکست. با شانه اش چندین بار محکم به در کوفت تا قفلش شکست و باز شد و شاهکار هجوم برد بر متینی که انگار در دنیای خوداست. او را از روی نفس کنار زد و مشت محکمی به صورت زد. متین از این غافلگیری روی زمین افتاد. اما زود خود را جمع و جور

کرد و آباژور کریستالی که روی میز کوچک کنار میز بود را برداشت و به سوی شاهکار پرت کرد،

شاهکار دستش را حائل صورتش کرد تا آباژور به صورتش نخورد. آباژور به پشت دستش خورد و هر تکه اش جای رفت اما دست شاهکار یکباره به خون نشست. اما او بی توجه به دستش و نفسی که فوراً ملحفه را دورش پیچید به قصد کشتن متین رویش افتاد خود را به او رساند و با مشت به صورتش می کوبید و فریاد می زد: بی غیرت، بی ناموس، داشتی چه غلتی می کردی لعنتی؟ داشتی هستی می گرفتی، غیر تو به تاراج بردی... گفتم اگه آزارای بهش برسونی انگار با من سرشاخ شدی، به چه جرات اومدی سراغش؟ نمی زارم از این اتاق زنده بری بیرون، تا جونتو نگیرم خیالم بابت خیانتت راحت نمیشه بی شرف...

متین تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و شاهکار می توانست راحت تر به متین خیانتکار مشت بکوباند و انتقام خیانتش را بگیرد. نفس مبهوت انگار به خود آمد ملحفه را رها کرد و از تخت پایین پرید. و بازوی شاهکار را چسپید و گفت:

-ولش کن، کشتیش.. شاهکار ولش کن.

شاهکار با رگ های بیرون زده بدون توجه به نفس او را هل داد و مشت می کوفت و فحش می داد و خود را از این نفرت و کینه ایی که در دل گرفته بود خالی میکرد.

نفس خود را جمع و جور کرد و این بار با همه ی زورش دو بازوی شاهکار را کشید و فریاد زد: ولش کن شاهکار، داری می کشیش... بدبخت میشی...

نفس به صورت له شده متین زیر دست شاهکار نگاه کرد. فهمید متین بیهوش شده. ترسید که با این کار آسیب بیشتری به او برسد. وقتی زورش فایده ایی نداشت باید کار دیگری می کرد. بدون توجه به کارش یکباره چنگ در بازوی شاهکار انداخت و محکم بازویش را گاز گرفت تا شاهکار از این جنونی که در سرش افتاده بود نجات پیدا کند. شاهکار از سوزش دستش، دست از متین کشید و به نفس نگاه کرد. نفس او را رها کرد و با بغضی که شکسته بود و اشک هایی که روی گونه اش بازی می کردند و گفت: می کشیش، ولش کن، داری به خودت آسیب می رسونی.

شاهکار فقط نگاهش کرد. ملکه ی زندگیش را از دست دست می داد مگر می توانست آرام باشد. اما الان که می دید سالم است انگار دنیا را داده اند. از روی متین بلند شد و محکم نفس را بغل کرد و با بغض گفت: خدارو شکر که سالمی... نفس اگه اتفاقی می افتاد و من دیر می رسیدم...

نفس با دست ضربه های آرامی به پشت شاهکار زد و گفت:هیچی نشد..خوبم....

شاهکار محکمر بغلش کرد و حرفی نزد.نفس خوب بود.همین برایش کافی بود.دیگر چیزی نمی خواست.نفس به آرامی گفت:

-ببرش، حالش خیلی بده.

شاهکار سرش را روی شانه ی نفس گذاشت و گفت:به درک!

نفس او را از خود جدا کرد و گفت:نمی خوام ببینمش ببرش.

شاهکار نگاهی به متینی که بی حرکت با صورتی پر خون افتاده بود انداخت.دلش نسوخت.اگه می توانست برای این خیانت و دست داریش او را می کشت.

با بی میلی از نفس جدا شد و متین را از روی زمین بلند کرد و از اتاق خارج شد.نفس بلند شد لباسش را عوض کرد و پریشان روی تخت نشست.شاهکار آمد و کنار چهارچوب تکیه داد که نفس گفت:فردا میرم خونه دایی تا آخر تعطیلات.

شاهکار با اخم گفت:لازم نیست جایی بری، متین از این جا میره.دیگه مرد برام.

نفس آهی کشید نگاهش را به گلدانی که شکسته بود دوخت.شاهکار دستی به صورتش کشید و گفت:

-میرم، سعی کن بخوابی.

نفس زیر لب گفت:اگه کابوس نبینم.

شاهکار تکیه از چهارچوب گرفت و رفت و در را پشت سرش بست.نفس روی تخت دراز کشید و فکر کرد که این بار نه سرکوفت آمدن متین را زد، نه دلی که شکسته بود و عاشق و نه سرکوفت هر اتفاقی که افتاد!

هنوز چشم روی هم نگذاشته بود که دست زخمی شاهکار در ذهنش جان گرفت.روی تخت نیم خیز شد.زیر لب گفت:

-دستش پانسمان می خواد.

از تخت پایین پرید و از اتاق خارج شد. از نور کم سالن فهمید شاهکار آنجاست. با عجله به حال رفت. شاهکار با حالتی زار روی کاناپه افتاده بود و دستش از آن آویزان بود و دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. چراغ را روشن کرد. شاهکار متعجب سر بلند کرد. از دیدن نفس گفت:
-هنوز بیداری؟

نفس کنارش نشست و به دستش خیره شد و گفت: دستت داغون شده.

شاهکار ابرو درهم کشید و گفت: بدتر از اون دلمه که از خیانت نارفیکم خونه.

نفس با بغض گفت: میرم یه چیزی بیارم پانسماش کنم.

-نمی‌خواد، دردش اونقدر نیست که نگران یه پانسما باشم.

نفس اخم کرد و گفت: باید پانسما بشه، عفونت می‌کنه.

شاهکار چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. نفس بلند شد سریع جعبه‌ی کوچکی که پدرش به شوخی می‌گفت "جعبه‌ی دکتری مامانت" را برداشت و به سراغ شاهکار آمد. کنارش نشست و بدون هیچ حرفی مشغول پانسما دست شد. شاهکار خیره نگاهش می‌کرد و بدون آنکه فکرش خالی شود لذت می‌برد از این همه توجه و نگرانی این دختر عموی زیبا!

چقدر حس می‌کرد محتاج این غزال زیباست.. اگر امشب این غزال را از دست می‌داد چه؟ احمق بود که به حرف نفس توجهی نکرد و متین را همراهشان کرد.

متینی که پست نبود اما پست شد. متینی که عاشق بود اما خیانتکار شد.

آرام لب زد: بهت بدترین شب دنیارو دادم، منو ببخش!

دلش لرزید از این زمزمه‌ی ایی که مطمئن بود شاهکارش را بخشیده!

-بدترینم بود، اما تموم شد. فردا یه روز تازه‌اس، اما دیگه نمی‌خوام تا زنده‌ام متینو ببینم.

شاهکار شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: همچی تقصیر من بود.

تقصیر شاهکار بود اما گفتنش چه سود؟! همه چیز تمام شد. اما دوست داشت کمی بی‌رحم باشد.

-تقصیر تو بود، کاش می تونستم تلافی کنم اما رمقی برام نداشتی....با وجود متین تونستی انتقام ۵ سال پیشتو بگیری.

شاهکار بی تاب شد و گفت:دیوونه ام نکن نفس، مقصر بودم اما به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.

نفس که کارش تمام شده بود گفت:میرم بخوابم.امشب حالم خیلی بده!

شاهکار تلاشی برای نگه داشتنش نکرد.نفس جعبه را سر جایش گذاشت و به اتاقش رفت.و در را پشت سرش قفل کرد.مار گزیده شده بود و به هیچ ریسانی اعتماد نداشت.

سپهر تکانی به شاهکار داد و گفت:پسر چرا اینجا خوابیدی؟

شاهکار به زور لای پلکهایش را باز کرد و گفت:چی شده؟

-میگم چرا اینجا خوابیدی؟ تو اتاق چرا نیستی؟

شاهکار با خستگی نشستو گفت:خوابم برده بود.

-دستت چرا زخمیه؟

شاهکار با اخم گفت:اول صبح چیه هی سوال می کنی؟

سپهر گفت:چی شده شاهکار؟ متینم که نیست، نه خودش نه وسایلش.

شاهکار متعجب به سپهر نگاه کرد.با عجله به اتاق مشترکشان رفت.حق با سپهر بود.متین رفته بود.چشمش به کاغذی که کنار آینه ی روی میز بود افتاد.تعجب کرد که سپهر کاغذ را ندیده.آن را برداشت و باز کرد.دست خط متین را شناخت.خدای نستعلیق بود از سطر اول شروع کرد:

"متاسفم شاهکار، بخاطر همچی متاسفم، نمی تونم جبران کنم ای کاش گفتن فایده ایی نداره و بازم متاسفم که حتی اینم نمی تونم بگم.....از نفس هم عذرخواهی کن، اون زیباترین و خواستنی ترین دختریه که تو عمرم دیده بودم نمی خواستم با یه جواب نه از دستش بدم.با اینکه داشتم احمقانه ترین کار دنیا رو می کردم اما بازم نشد که مال من بشه و حالا هردوتونو از دست

دادم. برای خودم بیشتر از همه متاسفم. و شاید دیگه هیچ وقت دختری مثله اونو پیدا نکنم اما خواهش می کنم تو مواظبش باش تا یه گرگ دیگه مثله من نیاد سراغش. نتونستم برا خدا حافظی پیام سراغت. اونقدر نفرت انگیز بودم که ترجیح دادم بی سروصدا برم. دارم از اینجا میرم. کلا از ایران میرم. موندنم فقط عذاب برا خودم و دیگران. قول میدم دیگه هرگز نه تو و نه نفس منو نبینین... خون تو تو رگام می دونه تا یادم بمونه کی رو از دست

دادم..... متین

نامه را تا کرد که سپهر که پشت سرش گفت: چی نوشته؟

از آمدن سرزده سپهر جا خورد اما سعی کرد عادی باشد. نامه را در جیبش گذاشت و گفت:

-نوشته که یه کار فوری برایش پیش اومده برگشته تهران، منو و نفس که خواب بودیم نتونسته بهمون خبر بده شما دو تا هم که نبودیم. واسه همین نوشته و رفته.

سپهر متعجب گفت: چه کار فوری؟ یعنی تا آخر تعطیلات بر نمی گرده؟

شاهکار شانه ایی بالا انداخت و گفت: اینجوری که نوشته.

دروغ گفت تا سیم و جیم نشود و نگوید از متینی که خیانت کرد و حالا با شرم فرار کرده، همین که بین خودشان سه نفر می ماند کافی بود. برگشت تا از اتاق خارج شود پرسید: لاله کجاس؟

-توی آشپزخونه س، احتمالا داره صبحونه آماده کنه.

شاهکار با شرمندگی گفت: این کاره منو و نفسه، میرم نفسو بیدار کنم.

سپهر لبخند زد و گفت: سخت نگیر داداش. بزار زنم راه بیفته فردا بدون صبحونه سرکار نرم.

شاهکار خندید و گفت: پرو، به فکر خودتی!

سپهر لبخند زد و به آشپزخانه رفت. شاهکار هم به سراغ نفس رفت. می دانست در را از ترسش قفل کرده. آهی کشید و تقه ایی به در زد. دستش بالا رفت تا تقه ی دیگر بزند که کلید در چرخید

و در باز شد. نفس با وضعی آشفته روبروی شاهکار ایستاد و سلام کرد. شاهکار با مهربانی جوابش را داد. نفس از جلوی در کنار رفت.

شاهکار داخل شد و روی تخت نشست. نفس پای میز آرایش مادرش نشست، برس دسته چوبی را برداشت و مشغول شانه کردن موهایش پرسید:

- با متین حرف زدی که از اینجا بره؟

شاهکار نامه را از جیبش درآورد و گفت: قبل از اینکه حرفی بزنم خودش رفته.

نفس متعجب به سویش چرخید و گفت: رفته؟! کجا؟!

نامه را به طرفش گرفت و گفت: بخون.

نفس تند نامه را از دستش کشید و خواند. نامه که تمام شد با حرص و عصبانیت نامه را پاره کرد و گفت:

- چطور جرات کرد بدون عذرخواهی از من بره؟ با گذاشتن یه نامه و فرار کردن می تونست ببخش بگیره؟ کور خونده

تا روزی که به پام بیفته نمی بخشمش.

شاهکار نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه رفته، واسه همیشه، عذرخواهی کنه یا نکنه دیگه نمی بینیش، سپهر و لاله بیرونن. در مورد اتفاقای دیشب من حرفی نزدیم. تو هم چیزی نگو. گفتم متین کار فوری داشته رفته. کسی متوجه نشه بهتره.

نفس سرش را تکان داد و شاهکار به گرمی شانه اش را فشرد و از اتاق بیرون رفت. نفس به سر و وضع خود رسید و از اتاق با لبخندی شاد از آزادی از دست متین خارج شد.....

نفس با بی حوصلگی گفت: من اینجا می مونم، شماها برین خرید، باید یه خورده به خونه برسم برا امشب که داییم میاد.

لاله گفت: اگه اینجوریه، پس منم می مونم کمکت.

نفس فورا گفت: نه، تو هم برو می خوام وقت برگشتن برین دنبال سایه.

شاهکار به صورت غمگین و بی حوصله نفس نگاه کرد، حدس زد بیشتر به تنهایی محتاج است که می خواهد همه را بفرستد. بنابراین گفت:

-هر جور راحتی، بچه ها بریم.

سپهر گفت: به سایه زنگ بزن بگو میایم دنبالش، آدرسشم بده.

نفس آدرس را روی تکه کاغذی نوشت و به دست سپهر داد. سپهر کاغذ را در جیب شلوارش چپاند و همراه بقیه از ساختمان خارج شدند. نفس هم به سایه زنگ زد و گفت: آماده باشد تا بچه ها به دنبالش بیایند.

تماس که قطع شد نگاهی به حال انداخت. کمی بهم ریخته بود. آستین پلیور ضخیمش را بالا زد و مشغول شد. هر چیزی را به سر جایش برگرداند. اما ذهنش پر از اما و اگر بود.

اگر عاشق نمی شد و دل نمی باخت و سرد بود چه می شد؟

اما مگر می توانست نگاه بگیر از این خالص آبی که دل برده بود؟

اگر قلبش را قفل می کرد و ورود ممنوع عاشق می شد؟

اما عشق زیبا بود و خواستنی و نمی شد گذشت وقتی گرمیش حس زندگی را در قلب به جریان می انداخت.

اگر... اما...

جواب می دانست و نمی دانست. درگیر بود بین خواستن و نخواستن ها. اشک حلقه زد در چشمان زیبایش. عشقی که اینگونه شروع شده بود نمی توانست عاقبت خوبی داشته باشد. می ترسید. از شاهکار که عاشق نبود می ترسید. اشک هایش سر خورد بر سرسره ی گونه هایش و هق زد از این غمی که گریبانش را چنگ زده بود و راه رهایی نداشت. صدای هق هقش فضای ساکت حال را پر کرده بود. با که می گفت غم این عشق را!

صدای ماشین هق هقش را خفه کرد. می دانست دوستانش برگشته اند. نمی توانست اینگونه با آنها برخورد کند. برای فرار از نگرانی و سوال های که کلافه اش می کرد خود را در حمام چپاند تا کسی نپرسد حال غریب این دختر عاشق را!

وقتی بیرون آمد سایه زودتر از همه خود را به او رساند با دیدن چشمان سرخ نفس با تعجب گفت:
- نفس چشمت چرا اینقد سرخه؟

نفس لبخندی مصنوعی روی لب آورد و گفت: نمی بینی رفتم حموم؟

شاهکار با نگرانی نگاهش کرد. می دانست دروغ می گوید. رنگ نگاه نفسش را می شناخت. در دل گفت:

"دروغ میگو، لبخندش الکیه.. خدا لعنتت کنه متین چیکار کردی با نفسم؟"

ندانست غم متین نیست که دختر زیبا را مچاله کرده، غم عشق خود بود که انگار محال بودنش نفس را از پا درآورده بود.

سایه از جواب نفس قانع نشد اما حس کرد نفس برای جواب دادن بی میل است بنابراین سوالی نپرسید. اما گفت:

- تا غروب چیزی نمونده، بیاین شامو آماده کنیم. تا دایی کورش اینا بیان.

همه گوشه ایی از کار را گرفتند و مشغول شدند. غروب بود که همه چیز آماده شد. صدای زنگ توجه همگی را جلب کرد. شاهکار در را باز کرد و اولین نفری بود که به خانواده کورش خوش آمد گفت. اما نادیا با دیدن ، شاهکار پسر عموی زیبای دختر عمه اش تمام وجودش پر از استرس و هیجان شد. وقتی با شاهکار سلام و احوالپرسی کرد به وضوح صورتش رنگ به رنگ شد. هر چند شاهکار همیشه او را نادایای شیطان می دید که پرسرو صدا بود و هیچ توجهی به احساسات او که از چهره اش می بارید نداشت. بقیه هم به استقبال آمدند و نفس با لبخند همه را به هم معرفی کرد.... ناصر زودتر از بقیه خود را روی مبل پرت کرد و رو به نفس با مهربانی گفت: خانوم کوچولو به لیوان آب برام میاری؟

لحن مهربان و عجیب ناصر توجه همگی را جلب کرد خصوصا شاهکاری که این روزها عجیب با حساسیت خاصی نفس را زیر نظر داشت. نفس سخاوتمندانه لبخندی به رویش پاشاند و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب آورد به دست ناصر داد و کنار داییش نشست. کورش دستی به موهای شب رنگ نفس کشید و گفت:

-امروز حال دخترم چگونه؟

لاله به شوخی گفت: بهش رسیدیم داره چاق میشه.

ناصر با اخم به نفس نگاه کرد و زیر لب به آرامی جووری که شاهکار کنارش بود شنید گفت:

"پس چرا من حس می کنم یه چیزی داره آزارش میده؟"

شاهکار صدایش را شنید و غبطه خورد به ناصر که خوب بود با نفسش و خوب می شناخت نفسش را!

بعد از مکالمه ایی کوتاه نفس و سایه بلند شدند و پذیرایی را شروع کردند. هاله هم به درخواست نفس بلند شد و سری به آشپزخانه زد تا نگاهی به غذاهای پخته شده بزند و کم و کسری هاش را برطرف کند. بعد از ساعتی ناصر نگاهی به اطراف انداخت و با تعجب پرسید: مثل اینکه متین خان افتخار نمی دن به ما اضافه بشن؟!

سپهر گفت: نیستش، کاری براش پیش اومد صبح برگشت تهران.

ناصر آهانی گفت و مشغول پوست کندن پرتقالش شد. کورش هم با پسرها گرم صحبت شد. نادیا از فرصت استفاده کرد و به دنبال نفس که برای آوردن چای تازه دم به آشپزخانه رفته بود رفت. نادیا با دیدنش لبخند زد و گفت: کمک نمی خوای؟

نفس با محبت لبخند زد و گفت: ممنون عزیزم.

-می گم تهران خوش می گذره؟ می گن خیلی خیلی شلوغ شده؟

نفس چای را در فنجان ها ریخت و گفت: آره، مگه تصمیم داری بیای تهران؟

نادیا پشت میز نشست و گفت: می خوام برا دانشگاه تهرانو تو اولویت بزارم.

نفس متعجب به سویش چرخید و گفت: چرا؟!

نادیا بدون آنکه چیزی در مورد احساسش نسبت به شاهکار بگوید لبخندی زد و گفت:

-چون از تهران خوشم میاد، آرزوی هر کسیه که تو پایتخت درس بخونه.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: اما من شیرازو بیشتر دوس دارم اگه مجبور نبودم نمی رفتم.

نادیا با لبخند گفت: بیا جاهامونو باهم عوض کنیم.

نفس خندید و گفت: کاش می شد اما نمی شه.

و در دل گفت " اگه هم می شد دیگه نمی خواستم. عاشق شدنم کم نبود که حالا بخوام ازش دور بشم. "

نفس سینی چای را برداشت و گفت: بیا بریم.

باهم به جمع پیوستند. نادر با لبخند گفت: اینقد زحمت نکش دختر عمه، مریض میشی نه پول دوا درمون داریم نه پرستار.

با حرفش همه خندیدند. نفس شکلکی برایش در آورد و با اخم گفت: تو که باز اون سبیل های مسخره رو داری پسر دایی.

سایه با کنجکاوای پرسید: ماجرای سبیل چیه؟

نادر با اعتراض به سبیل هایش دست کشید و گفت: چشمش رفته رو چندتا تار موی سبیل ما، هی گیر میده بهشون.

نفس شانه بالا انداخت و گفت: بخاطر خودت میگم میری تو خیابون چندتا دختر نگات کنن.

حرفش خنده را روی لب های همه آورد که نادر گفت: به فکر خودت باش پیر شدی هنوز کسی رو پیدا نکردی.

نفس یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: سبیل هاتو بزنی شاید تو رو پسندیدم، هر چند ۲ سال ازم کوچیکتری اما خب یه کاریش می کنم.

ناصر با لحن طنزی گفت: ای نامردا پس من چی؟

بار دیگر صدای خنده بلند شد. اما شاهکار جور خاصی به ناصر نگاه کرد که انگار از پس شوخی های ناصر حرفی نگفته مانده که حتما حسادت او را تحریک می کند و شاید نفس با قبولش آن را دیوانه اش می کرد.....

بعد از ساعتی بچه ها به حیاط رفتند تا والیبال بازی کنند. اما نفس بی حوصله کنار کورش و هاله نشست و مشغول صحبت شد. وقت شام هاله و نفس همه چیز را آماده کردند و بقیه را صدا زدند.....

ناصر در حالی که داخل می شد گفت: شما جرزنی می کنین.

سایه حق به جانب گفت: اصلا، بعد از شام بازم مسابقه می دیم هر کی باخت باید بستنی بده.

شاهکار و ناصر که در یک گروه بودند یک صدا گفتند: باشه.

لاله با دیدن میز چیده شد با شرمندگی گفت: چرا مارو خبر نکردین کمک کنیم؟

هاله گفت: بیا بشین دخترم، حالا که دیگه همه چیز آماده اس.

همگی پشت میز نشستند و شروع کردند. نفس بی میل چند لقمه خورد که کورش با نگرانی به آرامی پرسید:

- عزیزم چرا چیزی نمی خوری؟

نفس لبخند زد و گفت: عصری میوه خوردم، ته دلمو گرفته، احساس سیری می کنم.

نفس بشقاب را پس زد و لیوانی آب نوشید و زیر چشمی به شاهکار نگاه کرد که در حین خوردن با سپهر هم صحبت می کرد. آهی کشید و بلند شد. طولی نکشید که بقیه هم غذایشان تمام شد. لاله و سایه ظرف ها را شستند و به حیاط رفتند. بچه ها برای یک مسابقه ی دیگر روبروی هم

قرار گرفتند با این تفاوت که کورش نیز به آنها اضافه شد و نفس به عنوان داور انتخاب شد. نفس دستش را تکان داد و بازی شروع شد. با شروع بازی به کنار هاله رفت که فقط تماشاچی بود. هاله با مهری مادری دست نفس را نوازش کرد و گفت: نفس جان خیلی توی خودتی؟ چی شده؟ نفس لبخندی غمناک زد و گفت: چیزی نشده، مثل همیشه ام.

- تو با چند روز پیش که اومدی خونه خیلی فرق کردی، اتفاقی افتاده؟

- نمی خواد نگران باشین زن دایی. فقط بودن تو این خونه منو یاد مامان و بابا می ندازه.

- می دونم کنار دوستات خوبی اما می خوام تا وقتی اینجایی بگم نادیا بیاد پیشت.

نفس نگاهی انداخت به نادیا که با شادی غرق در بازی بود و گفت: شاید نادیا نخواد.

هاله لبخند زد گفت: اتفاقا همین چند ساعت پیش قبل از اینکه بیایم اینجا گفت دلش می خواد تا آخر تعطیلات اینجا کنار تو باشه.

نفس با رضایت سرش را تکان داد و گفت: باشه، آخر شب با شاهکار برن وسایلشو جمع کنه بیاد. بودن نادیا خوبه.

صدای بچه ها که بلند شد توجه هاله و نفس هم به آنها جلب شد. ناصر با اخم گفت: دارو کجایی؟ اینا خطا کردن.

نفس بلند شد به سراغشان رفت و گفت: چی شده؟

ناصر دستش را کشید و به سراغ تور رفت و گفت: توپشون به تور خورده می گم خطاس میگن خطا نکردیم.

سایه فوراً سینه سپر کرد و گفت: دروغ نگو، توپ از روی تور رد شد.

یکی به دوی ناصر و سایه شروع شد. نفس جیغ بلندی کشید که همه ساکت شدند و متعجب نگاهش کردند. نفس با لبخند موزیانه ایی گفت:

- حالا که اینجوری می کنین از هر دو گروه یه امتیاز کم می کنم، حلالم برین سراغ بازیتون.

ناصر با گله و شکایت گفت: این بی انصافی، اونا خطا کردن از ما امتیاز کم بشه؟

نفس خیلی خونسرد گفت: اگه اعتراض کنین دو امتیاز کم میشه.

ناصر با اخم و غرولند گفت: نخواستیم بابا تو داور باشی، بیا تو زمین یکی دیگه داور بشه.

کوروش خسته گفت: من داور، نفس بیا جای من.

نفس با اینکه حوصله ی بازی را نداشت اما قبول کرد و در مقابل ناصر و شاهکار و کنار سایه ایستاد. اولین سرویس که آغاز کننده ی بازی بود را نفس زد که شاهکار آن را گرفت و با ضربه ی محکمی به زمین آن فرستاد. بازی گرم بود و جیغ و دادها تمامی نداشت. کوروش با تقلب سعی داشت مرتب به گروه نفس کمک کند اما با تمام این اوضاع و احوال گروه ناصر و شاهکار با چند امتیاز بیشتر از آنها برد. ناصر از این فرصت استفاده کرد و فوراً جلوی سایه سینه سپر کرد و گفت:

-یادت که نرفته بازنده باید بستنی بده.

سایه با حرص و عصبانیت نگاهش کرد که نفس گفت: من می گیرم.

رو به نادر گفت: باهام میای؟

قبل از اینکه نادر حرفی بزند شاهکار گفت: برو یه لباس گرم بپوش باهات میام.

نفس با ضربان قلبی تند گفت: خودم میرم.

شاهکار اخم درهم کشید و گفت: برو، این وقت شب تنها کجا بری؟

ناصر با دقت نگاهشان می کرد. متعجب بود از دستپاچی نفس و حس تحکیم و غیرت شاهکار. نفس به اجبار داخل رفت لباسش را با پلیور سفید رنگی عوض کرد و با شاهکار همراه شد. نادیا با حسرت تا وقتی سوار اتومبیل شدند و رفتند نگاهشان کرد.

-این وقت شب می خواستی تنهایی بری؟ مگه من مردم؟

این چند روز عجیب از تنها بودن با شاهکار واهمه داشت. خجالت می کشید و جرات نگاه کردنش را نداشت. و حالا نگاه دوخته بود به بیرون. اما سوال شاهکار نگاهش را از پنجره گرفت و به او

دوخت که با جدیت مشغول رانندگی است.

-گفتم که نادر باهام بیاد.

-چه فرقی بین منو و نادره؟

حرفی نداشت. نادر کجا و شاهکار کجا؟ شاهکار متعجب از سکوتش گفت: چت شده نفس؟ چرا اینقد گرفته ایی؟

با صدای آرامی گفت: نمی دونی؟

-نفس رفت، تموم شد. فک کن کابوس دیدی.

در دل گفت: متین کابوس نیست. عشق تو داره از پا درم میاره.

شاهکار نوازشگر گفت: بهش فک نکن. همه چی تموم شد. سر حال شو. همه نگرانتن.

پوزخندی تلخ زد و گفت: سعی می کنم.

نگاهش را گرفت و شاهکار سکوت کرد....

با طرف بزرگی از بستنی به ویلا برگشتند. ناصر در حین خوردن بستنی اش رو به سایه گفت:

- دیدی تقلب کردی آخرشم ما بردیم.

سایه پوزخندی زد و گفت: خودتو با اون هیکل با من مقایسه می کنی؟ واقعا که!

ناصر چشم غره ایی به حاضر جوایش رفت. سایه لبخندی حرص دار تحویلش داد و بستنی اش را خورد. کورش آخرین قاشق بستنی اش را خورد و گفت:

- بچه ها دیر شده پاشین بریم.

شاهکار با اعتراض گفت: کجا؟ تازه اوله شبه.

کورش خندید و گفت: کجای دنیا ۱۱ شب سرشبه؟

کورش بلند شد و به دنبالش بقیه هم بلند شدند. نفس رو به شاهکار گفت:

- نادیا تا آخر تعطیلات پیشمون می مونه، لطفا ببرش تا وسایلو جمع کنه و بیارش.

سایه گفت: منم میام.

ناصر فوراً گفت: من طرفای شما کار دارم. می رسونمت.

لاله گفت: امشبو وایسا. کجا میری؟

سایه گفت: به مامان اینا نگفتم. شاید واسه دفعه ی دیگه.

شاهکار گرم کنش را پوشید سویچ اتومبیلش را برداشت و با نادیا و خانواده ی کورش رفت. حال نادیا در این همراهی وصف نشدنی بود. سایه هم از همه خداحافظی کرد با ناصر همراه شد. خانه که خلوت شد لاله با کنجکاوی پرسید:

- نفس ببخش که کنجکاوی می کنم اما در اتاق مامانت اینا چرا شکسته؟ ما که دیروز عصر رفتیم سالم بود.

نفس جا خورد از این سوال بی موقع. اما خود را کنترل کرد تا بر خود مسلط شود. لبخندی بی دلیل روی لب آورد و گفت: در اتاق یه خورده گیر داشت بعضی وقتا با کلید باز نمیشه. دیشب داخل اتاق بودم که باز قفل شد و گیر افتادم. شاهکار مجبور شد درو بشکنه تا باز بشه. فردا یکی رو میارم درستش کنن.

لاله با کنایه گفت: یه شب نبودیم چقد اتفاق افتاده.

نفس به زور لبخند زد و مشغول جمع و جور کردن شد.....

شاهکار ساک نادیا را درون صندوق عقب گذاشت و با احترام در جلو را برایش باز کرد. نادیا سوار شد. شاهکار هم پشت سرش تند سوار شد و حرکت کرد. نگاهی به نادیا ی ساکت و خجالتی انداخت و گفت: ۷ ماهی میشه ندیدمت خیلی بزرگ شدی.

نادیا معصومانه لبخند زد و گفت: من همون جوریم، فقط چون شما یه مدت منو ندیدین اینجوری حس می کنین.

شاهکار نیش خندی زد و گفت: باید ۱۸ ساله شده باشی نه؟

نادیا با طمانیه سرش را تکان داد و گفت: آره.

شاهکار گفت: اوم. خوبه.

اما ناگهان با لحن غمگینی گفت: خوشحالم میای پیش نفس، شاید با تو بودن حالشو یه کم بهتر کنه و از لاکش بیاد بیرون.

-همه ی سعیمو می کنم.

-متشکرم نادیا خانوم.

چقد این خانوم گفتن به دل این نادیا ی به ظاهر بزرگ شده در نگاه شاهکار نشست. سرش را پایین انداخت و لبخند کم رنگی روی لب آورد.....

به خانه که رسیدند تقریبا همه جا سوت و کور بود. شاهکار نفس را صدا زد. نفس از اتاق بیرون آمد و با دیدن آنها لبخند زد و نادیا را با خود به اتاق مجاور اتاق پدر و مادرش برد. شاهکار ساک کوچک او را به اتاق برد و خود خسته به اتاقش رفت و خوابید. نادیا هم لباسش را تعویض کرد و در اتاقش طاق باز خوابید. نفس هم با عذرخواهی کوتاهی خسته و بی حال به اتاق رفت تا بخوابد. هر چند سری پر از آشوب و دلی پر حرف داشت که حس می کرد گوش شنیدنی ندارد. پس هنوز سکوت بهترین گزینه بود اما نه تسکینی بود نه آرامشی که طلبش می کرد.

عجب حکایتی شده بود برای این نفس زیبا.. به دنیا آمد و دنیا به او نیامد تا عاشق شدنش هم اینقدر سخت نباشد!

فصل هفدهم

حتی با آمدن نادیا هم نفس تغییری نکرد. گوشه گیری و غم نفس، بیشتر از همه شاهکار را آزار می داد. او نه متین را سرزنش می کرد نه کس دیگری را. ملامت را مخصوص خود می دانست که نتوانسته بود به خوبی از گنجش محافظت

کند.....

بعد از چند روز خانه نشینی از طرف خانواده سایه دعوت شدند. همه در تکاپو بودند غیر از نفس! بی حوصله لباسی ساده از کمدش بیرون آورد و پوشید.

موهایش را خیلی ساده دم اسبی بست. کیفش را برداشت و به سراغ لاله و نادیا رفت. نادیا با دیدنش اخم کرد و گفت: این چه وضعیه؟ حداقل یکم آرایش می کردی!

نفس لبخند زد و گفت: همین جوری خوبه، فقط یه مهمونی ساده اس.

لاله با اخم گفت: حالا هر چی، از نادیا یاد بگیر.

نفس لبخند زد و گفت: نادیا همیشه خوشگله.

نادیا سرمست از این تعریف لبخند زد. نفس گفت: بریم دیگه، پسرا زودتر از ما حاضر شدن.

لاله کیفش را برداشت و به همراه نفس و نادیا از اتاق بیرون آمدند. سپهر با غرغر گفت: کجاین بابا؟ چرا اینقد لفتش دادین؟

لاله لبخندی دلربا تحویلش داد و گفت: مگه نمی دونی که خانوما همیشه برای آماده شدن وقت می برن؟

سپهر گردنش را کج کرد و گفت: بله حق باشماست، کی جرات داره حرفی بزنه؟

شاهکار بی توجه به آنها نگاه دوخت به سیندرلای زیبایش که بدون آرایش هم دیوانه وار زیبا و خواستنی بود. اما هنوز هم نگاه غم نشسته ی نفس داغانش کرده بود.

شاهکار سویچ را از جیبش درآورد و گفت: منو و نفس باهم می ریم. نادیا خانوم شما با سپهر این بیاین.

نادیا متعجب نگاهشان کرد و سرش را تکان داد و نفس گفت: چه کاریه؟ با یه ماشین که راحتیم. شاهکار دستش را گرفت و کشید و گفت: بیا کارت دارم.

نفس را با خود کشاند و گفت: ما جلو می ریم شما پشت سرمون باشین گم نشین.

سوار اتومبیل که شدند نفس با جدیت پرسید: چی شده؟

شاهکار حرکت کرد و گفت:دقیقا این سوال منه از تو.

نفس متعجب گفت:نفهمیدم.

-نفس داری دیوونم می کنی، چت شده دختر؟ چرا اینقد داغونی؟ می دونی که هر بار می بینمت چقد عذاب می کشم؟

نفس حق را به او می داد اما نمی دانست چه کند تا از این حال و هوا بیرون بیاید تا هم خودش هم دیگران کنارش کمتر اذیت شوند.صدای شاهکار توجه اش را جلب کرد:

-خودت شو نفس، همون که باهام لج می کرد.همون که یادگاری مامانو شکست همون که تلافی کارامو می کنه، همون که بدجنس میشه...بسه این همه غم و نگرانی، از پا در اومدی دختر.

-میگی چیکار کنم؟

-شاد باش، با بقیه باش، چرا اینقد گوشه میگیری؟

-سعی می کنم، اگه بتونم سعی می کنم.خسته ام.خسته!

شاهکار نگاهش کرد و در دل گفت:بیچارم کردی دختر.

نفس نگاه گرفت از پنجره و گفت:می خوام اما هضم اتفقای اخیر سخته.

شاهکار آهی کشید و برای هزارمین بار خود را ملامت کرد.نفس ساکت به مردی فکر کرد که عاشقش شده و نمی دانست سرنوشت چه بازی هایی خواهد داشت....

شاهکار با دیدن سایه با صمیمت گفت:اوه سایه خانوم چه به خودت رسیدی.

سایه لبخند زد و نفس برای اولین بار حسادت در وجودش ریشه دواند.دلش نمی خواست شاهکار به کسی توجه کند حتی اگر آن کس بهترین دوستش سایه باشد.

خانواده ی سایه به گرمی از آنها استقبال کردند.سایه و خواهرش از آنها پذیرایی کردند.نفس با دلتنگی به اطراف نگاه کرد.در خاطراتش غرق بود اما مدام می توانست به افکارش ادامه دهد چون مورد خطاب قرار می گرفت و مجبور به پاسخ....بعد از شام نفس به حیاط رفت تا نفسی تازه کند.پای حوض وسط حیاط نشست و با لبخند به ماهی های بازیگوش نگاه کرد.عطر لاله عباسی

ها سرمستش کرده بود. به ماهی ها خیره شد. حس کرد آنها با حافظه ی ۳ ثانیه شان خیلی خوشبخت تر از او هستند. آهی کشید و بلند شد. نگاه دوخت به درخت گردویی که سالیانیست پا برجا بود. یگراست به سراغ قلب کندکاری خودش و سایه رفت. این قلب را وقتی ابتدایی می رفتند روی درخت حک کردند و هنوز بعد از یک دهه مانده بود. دستی به پوست درخت کشید و لبخند زد. دستش هنوز روی قلب بود که دست گرمی

روی دستش نشست. جا خورد. به عقب برگشت از دیدن شاهکار با تنی لرزان خود را کنار کشید و گفت:

-نفهمیدم اومدی.

شاهکار مهربانانه به قلب کندکاری اشاره کرد و گفت: غرق رویاهات بودی متوجه نشدی.

نمی دانست چرا یکباره غرق در شادی کودکانه اش شد و با شوق و هیجان گفت:

-اینو منو سایه تراشیدیم. بچه که بودیم زیاد میومدم اینجا باز یامون همیشه دوروبر این درخت بود. آخرشم سایه پیشنهاد داد رفتیم چاقو آوردیمو تراشیدیمش.

شاهکار سرمست شد از این شادی مخفی شده در وجود این ملوسک زیبا!

-آفرین خوب تراشیدینش. خوشگله.

نفس رو خطوط اسمش که درون قلب بود دست کشید و با همان هیجان گفت: بخاطر تراشیدنش دستم زخمی شد مامان سایه کلی دعوا مون کرد. یادش بخیر.

شاهکار نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و گفت: دیگه داشت دلم برا اینجوری حرف زدنت تنگ می شد.

قلبش لرزید از این دلتنگی کوچک و هوس انگیز. نگاهش را دزدید و گفت: چرا اومدی بیرون؟

شاهکار دست هایش را در جیب شلوارش کرد و گفت: دیدم نیستی اومدم ببینم کجایی؟

شاهکار تکیه اش را به درخت داد و گفت: بنظرت رفتیم تهران برم دنبال متین؟

نفس فوراً اخم کرد و گفت: نه، حق نداری بری، بهت اجازه نمیدم بری دنبال اون احمق.

شاهکار متعجب نگاهش کرد و گفت: داری مثله خودم رفتار می کنی، اجازه، حق، داره برام عجیب میشه.

-چرا برات عجیبه؟ تو که همیشه همینجوری باهام رفتار می کردی، تو باید اجازه بدی چیکار کنم حالا یه بار من بهت اجازه نمیدم.

-نمی خوام مثله من خودخواه باشی، دنبال متینم نمیرم خانوم. فقط می خواستم بینمش و ازش بپرسم چرا؟

نفس خیالش راحت شد و گفت: من مثله تو نمیشم حداقل عذاب دادنو بلد نیستم.

قلبش لرزید از حرف تلخ نفس و خیره شد و گفت: اما همین الان داری مثله من عذاب میدی.

نفس کم آورد. درمانده نگاهش کرد و گفت: همیشه یه چیزی هست که من متهم بشم.

-متهمت نمی کنم، فقط میگم اگه قبلا من عذابت دادم حالا تو داری تلافی می کنی.

نفس نگاه دزدید و گفت: کارام بی منظوره.

شاهکار گفت: می دونم.... بیا بریم داخل از نبودمون شک می کنن.

نفس ریه هایش را بار دیگر از هوای تازه پر کرد و با شاهکار داخل شد.....

نزدیکی ساعت ۱۱ بود که همگی از خانواده ی سایه برای مهمانوازی بی مانندشان تشکر کردند و به خانه برگشتند. و نفس باز نوشت در دفتر عشقش از این عشقی که دیوانه اش کرده بود...

فصل هیجدهم

شاهکار با نادیا برای خرید رفته بود لاله و سپهر برای خوش گذرانی از ویلا بیرون زده بودند. نفس تنها بود. برای آنکه خود را سرگرم کند به سراغ وسایل باغبانی رفت.

دستکش پوشید و با وسایل به باغچه که جلوی ساختمان بود و کمی دورتر از باغ کوچکشان بود رفت. گل‌های رز احتیاج به هرس شدن داشتند. قیچی را برداشت و مشغول شد. تمام بوته‌ها را یک به یک و با حوصله هرس کرد. با شوق شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد:

من پر از شوق ترم...

پر از تکرار ابد....

همسفر چشم و دلم...

متهم در غم عشق....

و لبالب هم نشین گلم...

رخ نکش نام سرا...

من پر از تاج و هوس...

لطف ساری کلام...

همدم روسی عشق...

انصاف آینه دار من است...

باز یک دست و ترس و جیغ نفس... با سرعت برگشت و با دیدن شاهکار گفت:

-تو چرا هر دفعه اینجوری ظاهر میشی؟

شاهکار متعجب گفت: فک نمی‌کردم بترسی! این روزا خیلی حواس پرت شدی.

نفس راست ایستاد و گفت: تنها بودم، فکر نمی‌کردم به این زودی بیای، فقط زیادی غافلگیر شدم.

شاهکار کلافه سنگی را از جلوی پایش پرت کرد و گفت: تغییرات خیلی زیاده نفس، همه متوجه شدن. فهمیدن یه چیزی شده.

نفس با صدای خفه ایی گفت: حالام یه چیزی شده.

شاهکار با نگرانی صدایش زد: نفس!

بی اختیار بود کلمه ایی که گفت: جانم!

آنقدر از این جانم غافلگیر کننده خوشش آمد که حس کرد شیرینیش در دهانش مزه کرد. خیره خیره به نفس نگاه کرد و نفس بدون آنکه بداند جانمش چه تاثیری داشته گفت: چیه؟

شاهکار به خود آمد و گفت: هیچی، فقط...

نفس نگذاشت حرف را ادامه دهد و گفت: نادیا کجاس!؟

شاهکار خیلی خلاصه گفت: رفت خونه شون، مثله اینکه کار داشت.. گفت خودش بر می گرده.

نفس قیچی را در دستش جا به جا کرد و گفت: نمی خوای کمک کنی؟

شاهکار بدون آنکه بداند منظور نفس چیست؟ پرسید: کمک چی؟

نفس به بوته های باقی مانده ی رز اشاره کرد و گفت: دارم هرسشون می کنم.

شاهکار لبخند زد و دستکش ها را از او گرفت و گفت: فقط نگاه کن ببین چی کار می کنم.

نفس قیچی را به دستش داد و او به خوبی توانست یک به یک بوته ها را هرس کند. کارش که تمام شد دستش را به کمرش زد و گفت: خب؟

نفس نگاهی به بوته ها و قیافه ی شاهکار انداخت، ابرویی بالا انداخت و گفت: ای بد نبود پسر عمو.

شاهکار از لفظ پسر عمو به حالت مسخره ای ابرویش را بالا فرستاد که باعث شد نفس با صدای بلندی بخندد. چقدر دلننگ این خنده های شاد و بی بهانه بود.

دریغ شده بود خنده حتی لبخند برای این پسرک عاشق!

هوس در آغوش کشیدن نفسی که چون پروانه ایی کوچک غوغا می کرد آرامشش را گرفته بود. اما نخواست برنجاند دختری را که تلافی نمی کرد دیگر و شده بود نفس مهربان ۵ سال پیش!

اما برای آنکه این شادی را ادامه دهد دست به کمر شد و گفت: داری به چی می خندی؟

شاهکار با دلخوری تصنعی گفت: دلک نبودم که اونم به الحمدالله شدم برات.

نفس با لبخند نگاهش کرد اما دلش جوابش را داد: فقط عاشقم باش.

شاهکار دستکش ها را درآورد و گفت: حوصله داری بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

پیشنهاد دلچسبی بود بعد از این تنهایی های مدام و محروم شدن از بیرون رفتن. بچه که بود هر وقت شاهکار به شیراز می آمد برای چیزهای کوچک هم بیرون می رفتند و خوش می گذراندند. اما حالا اولین بارشان بود که بعد بزرگیشان بیرون می رفتند. به سوی ساختمان حرکت کرد و گفت:

- الان میام. باید لباسمو عوض کنم.

این یعنی جوابش مثبت بود. شاهکار خریدها را از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت و درون اتومبیل منتظر نفس شد. نفس دوان دوان از خانه بیرون آمد و سوار اتومبیل شد. شاهکار عطر سرد و دلنشین نفس را به شامه اش فرستاد و گفت:

- خب کجا بریم؟

نفس شانه ایی بلا انداخت و گفت: نمی دونم، تو منو دعوت کردی.

- باشه پس هر جا بخوام می برمت.

شاهکار اتومبیل را روشن کرد و به سوی مقصد نامعلومی حرکت کرد. نفس در آن لحظات شاد بود. چون شاهکار کنارش بود و حداقل تا در تعطیلات بودند او را با کسی شریک نمی شد. هر چند فکر می کرد با برگشتن به دانشگاه باز همان خدای عشق معروف می شد که هر ماه باید او را در کنار یک دختر زیبا تحمل کند.

اخمی ناخوشایند برای این تصور دردناک روی پیشانیش چین انداخت. قلبش آزارده شد از تصویری که باور داشت و کاش سراب بود. عاشق شده بود طاقت شکستن نداشت....

و شاهکار متعجب بود از این اخم و تلخی که در صورت زیبارویش موج می زد. با آرامش گفت:

- داری به چی فک می کنی؟

نفس تند گفت:هیچی.

-من ندیدم کسی برای هیچی یهو اخم کنه.

لبخند جان گرفت در آن صورت اخمو و گفت:منم ندیدم.

شاهکار خندید.این دختر زیادی شیرین و خوردنی بود.وسوسه ی با او بودن و شاد بودن آرامشش را گرفته بود.نفس پرسید:

- بلاخره داریم کجا میری؟

شاهکار شانه ایی بالا انداخت و گفت:نمی دونم فقط داریم میریم.

نفس لب زیرینش را با زبان تر کرد و گفت:بریم حافظیه.

شاهکار متعجب شد.پرسید:مطمئنی؟! فک می کردم بعد از اون شب نخوای بری.

چرا نباید به جای می رفت که عشق را نشانش داده بود؟

-من هنوزم عاشق اونجام، یه شب بد دلیل نرفتن من نمیشه.من خیلی از شبای سختمو با حافظ بودم.....هر چند اون شب متفاوت ترین شب زندگیم بود.

شاهکار متعجب بود.آن شب متفاوت نبود.فقط و فقط بد بود.هر چند اگر حس عشقش را در نظر می گذارند می دید که مانند نفس تفاوتی را حس کرده که هیچ وقت حس نکرده است.

-من که فکر می کنم اون شب فقط و فقط بد بود نه متفاوت.

نفس سکوت کرد.نمی توانست متفاوت بودن آن شب و عاشقیش را بیان کند.

-چی شد؟ چرا ساکت شدی؟

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفت:همین جوری.

جلوی حافظیه شاهکار ماشین را نگه داشت.پیاده که شدند.مستی عشق و حال خوبش لبخند شد و مهمان لب های با طراوت نفس.این لبخند مخفی نماند از چشمانی که زیر و بمش را در نظر داشت.قدم زنان به سوی مقبره رفتند. خاطرات چند شب پیش برای هر دو جان گرفت.آغوشی که

سقاوتمندانه آن شب باز شد. زانویی که بی غرور زده شد. اشک هایی که غبار عشق آن را بارانی کرده بود. شاهکار کنار قبر نشست و گفت:

-شیراز که بودی زیاد میومدی؟

نفس سر تکان داد و گفت: هر وقت دلم می گرفت میومدم. بهم آرامش میداد. حد اقلش اینکه هیشکی بهتر از حافظ حرفمو نمی فهمه.

شاهکار با دلخوری گفت: پس من چی؟ ما قبلا دوستای خوبی بودیم.

نفس نگاه مشتاقش را به او دوخت و گفت: هنوزم هستیم؟

شاهکار غرق شد در این دریا و گفت: آگه تو بخوای!

نفس لبخند شادی روی لب کاشت. دستش را جلو آورد. شاهکار دستش را به گرمی در دست خود فشرد و گفت:

-هستیم، مثله دو تا کوه، مثله چند سال پیش، محرم هم.

نفس دستش را از این گرمی خواستنی بیرون کشید و با نگرانی پرسید: پس دعواهامون چی؟

شاهکار با شیطنت گفت: تموم شد. مگه اینکه تو بخوای تنوع بدی به رابطمون. و اینکه تو بخوای حق مالکیت منو زیر سوال ببری.

نفس اخم کرد و گفت: باز اینو گفت، من که این حقو بهت ندادم.

-ببین داری زیر پا می زاریش... دعوا همینه دیگه...

اما فوراً جدی شد و گفت: همه دلشون می خواد یکی مواظبشون باشه دختر خوب، منم احتیاج دارم، کاش یکی مواظب من بود. نفس اینجوری خیلی خوبه.

نفس شیطان شد و گفت: خب.. آگه من... بخوام مواظبت باشم به حرفام گوش می کنی؟

شاهکار به دقت نگاهش می کرد. حس می کرد در پس این شیطنت هدفی است. انگار نفس دوست داشت جوری او را کنترل کند. یا شاید منظور دیگری داشت

که نمی دانست. اما هر چه بود از اینکه مورد توجه نفسش باشد راضی بود. شاید این گونه بیشتر به هم نزدیک می شدند.

-قبوله اما یه شرط داره.

نفس فوراً گفت: چی؟

شاهکار به اشتیاق او برای کنترل کردنش لبخند زد و گفت: اگه یه روز مجبور شدم حرفاتو گوش نکنم تو در هر شرایطی باید حتی به اجبار به حرفامو توجه کنی.

نفس حرف او را سبک و سنگین کرد. با اینکه منصفانه نبود اما آن جورها هم که شاهکار می گفت نبود. میتوانست زیر حرفش بزند. فعلاً مهم بود که شاهکار افسارش را به دستش می داد. این خدای عشق بودن باید تمام می شد.

-قبوله.

شاهکار بدون آنکه بداند نفس زبانی شرط را قبول کرده نه قلبی پیروزمندانه لبخند زد و گفت:

-بیا بریم این اطراف یه دوری بزنیم.

نفس کیفش را برداشت و با او همقدم شد. شاهکار با یادآوری موضوعی گفت:

-راستی یادم رفت بگم بابا فردا میاد شیراز، سیزده با ماست.

نفس با خوشحالی و تعجب گفت: مهموناش رفتن!؟

-مثله اینکه امروز رفتن.

-وای عالی شد. دلم برا عمو تنگ شده.

شاهکار آهی کشید و گفت: کاش یکی دلش برا من تنگ می شد.

نفس لبخند زد گفت: تو که جایی نرفتی.

شاهکار برای اینکه عکس العمل او را ببیند گفت: اگه یه روز برم دلت برا من تنگ میشه؟

قلبش لرزید. نفهمید پشت این جمله عشق است محک عشق خودش. ضربان گرفت قلب
 ناآرامش. اما سعی کرد تمام آرامش بر باد رفته اش را پشت لبخندی پنهان
 کند و بگوید: مثلاً کجا؟

شاهکارشانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم، هر جا، ناکجاآباد.

نفس خود را نباخت با طنز گفت: چرا نشه، خصوصاً برا لجبازیاتو و اینکه بگی...

صدایش را کلفت کرد و گفت: من مالک توام.

شاهکار با صدا خندید و در دلش گفت: البته که مال منی، تا آخر دنیا.

سرش را تکان داد و با خنده گفت: خوبه، امیدوار شدم.

صدای مردی توجه شان را جلب کرد. برگشتند. عکاس باشی با آن دوربین قدیمی سرش را زیر

پارچه سیاه رنگ برد و به زن و شوهری که در آغوش هم لبخند می زند

شمارش داد و عکس گرفت. نفس با لبخند گفت: به نظر میاد تازه عروسی کردن. دست زنه حنا بود.

-شاید..می خوای ما هم عکس بگیریم؟ با این دوربینا کیف میده.

نفس گفت: نه، بریم بستنی بخر برام.

شاهکار خندید و گفت: بله سرکار خانوم.

در همان نزدیکی یک بستنی فروشی بود. شاهکار سفارش بستنی داد اما نفس ترجیح داد

بستنیش را بیرون بخورد. شاهکار بستنی ها را گرفت یکی را به دست

نفس و دیگری را خود برداشت. بستنی در قدم زدن ها و خنده هایی که عجیب امشب با لب های

نفس پیوند زده شده بود، خورده شد.

فصل نوزدهم

هرمز موهای شبانه اش را نوازش کرد و گفت: الان پیشتم.

شاهکار با اعتراض و لبخندی که سعی داشت پنهان کند گفت: کسی منو تحویل می گیره؟ نکنه تحویل گیرتون شانس ما خراب شد؟!

نفس از هرمز جدا شد و جایش را به شاهکار سرکش داد. شاهکار مردانه با پدرش دست داد و شانه ی او را بوسید و هرمز به پاس محبت و احترامش پیشانیش

را بوسید. بقیه ی بچه ها هم محترمانه با او سلام و احوالپرسی کردند. نوبت به نادیا رسید هرمز با لبخند گفت:

-تو باید نادیا باشی دختر کورش، ماشالا بزرگ شدی.

نادیا دستش را دراز کرد و گفت: خوش اومدین.

هرمز دست کوچکش را در دست خود فشرد و گفت: بسیار خانوم و باوقار.

گونه های نادیا رنگ گرفت که شاهکار با نگاهی عاشق به نفس خیره شد و گفت:

-بابا این فامیل دخترای خوشگلی داره.

نگاه نفس دوخته شد در خیرگی شاهکار و نادیا حض برد از تعریفی که ندانست فقط و فقط متعلق به نفس است. سپهر به مبل اشاره کرد و گفت:

-بشینین عمو جان، غافلگیرمون کردین.

هرمز روی مبل روبروی سپهر نشست و گفت: به شاهکار گفته بودم میام.

شاهکار نگاه گرفت از آن افسون خیره کننده و با لبخند گفت: شرمنده داداش یادم رفت بهتون بگم.

لاله با شربت برگشت و به همگی تعارف کرد. هرمز لیوانی برداشت و گفت:

-متین و سایه کجان؟

نفس نگاه بخیه زد به شاهکار و شاهکار لبخندی پر اطمینان زد و در جواب پدرش گفت:

-متین چند روز پیش رفت تهران براش کاری پیش اومد. سایه هم خونشونه. اما مرتب میاد سر می زنه. قراره برا سیزده بریم باغ زردآلوشون.

هرمز جرعه ای نوشید و گفت: خیلی خوبه.

...هرمز لذت برد در آن جمع شاد. اما آخر شب شاهکار را صدا زد تا با او صحبت کند. شاهکار به نزد پدرش رفت، روبرویش نشست و گفت:

-بفرمایین بابا.

هرمز با دقت به چهره ی آرام و خونسرد شاهکار نگاه کرد و گفت: بین تو و نفس اتفاقی افتاده؟ بازم دعواتون شده؟

شاهکار متعجب پرسید: چطور بابا؟!

هرمز با تحکیم گت: جواب منو بده، تازگی دعوا کردین باز؟

شاهکار متعجب از کنجکاوی پدرش گفت: نه اتفاقا رابطه مون خیلی بهتر شده.

-پس چرا هر چی نگاش می کنم چهره اش غمگینه؟ تو نظرم از اون روزی که از تهران حرکت کردین زمین تا آسمون این دختر تغییر کرده. دیگه اون خشکی و سردی رو

نداره اما غمگینه، چی داره عذابش میده؟

شاهکار گنگ به پدرش نگاه کرد که هرمز ادامه داد:

-مطمئنی اتفاقی براش نیفتاده؟ کسی چیزی بهش نگفته؟ شاید اتفاقی بیرون افتاده؟ بهت چیزی گفته؟

زیر رگبار سوالات پر اضطراب پدرش ماند. دلش نمی خواست از چیزی بگوید که مطمئن بود پدرش بابتش خون به پا می کند. این پدر غیرتی و مرد را خوب می شناخت.

باید اعتمادش را جلب می کرد. لبخند زد و گفت:

-بابا شما خیلی رو نفس حساسی، خیالتون راحت هیچ اتفاقی نیفتاده، نفس همیشه کم حرف و احمو بوده، اینجا مرتب یاد عمو و زن عمو می افته مخصوصا که مرتب میره سر قبرشون ، تو اتاقشون می خوابه بایدم ناراحت باشه، قول میدم برگردیم تهران بازم بشه همون نفس مغرور و احمو.

هرمز با اطمینانی نسبی گفت:نگرانشم، دختردار نشدم اما نفس دخترمه.

-می دونم چه حسی دارین اما بهش حق بدین که با یادآوری خاطرات داغون بشه.

هرمز کلافه گفت:شاید من زیادی حساس شدم.با کوچکتین اتفاقی نگرانم میشم.

-بابا شما نفسو سپردین دست من یادتون که نرفته؟ خیالتون راحت از جونمم بیشتر مراقبشم.

و فکر کرد مراقبش نبود که متین شیر شده در پوست بره و نزدیک بود بدرد عفاف زیبارویش را!

هرمز با رضایت لبخند زد و شاهکار بلند شد و گفت:شبتون بخیر.

از اتاق هرمز که خارج شد با اعصابی داغان به سراغ نفس رفت.این دختر شورش را درآورده بود.باید تمام می کرد این

عزاداری مسخره را!

پشت در که رسید با هول و در نزده داخل شد که با دیدن نفس و جیغ کوتاهش هل شد و پشتش را به او کرد و تند گفت:

-ببخشید، حواسم نبود.

نفس فوراً لباس خوابش را پوشید و با عصبانیت گفت:چرا در نمی زنی؟

شاهکار شرمنده بدون آنکه از خجالتش برگردد گفت:فکر نمی کردم داری لباستو عوض می کنی، ببخشید.

-درو واسه این گذاشتن که همین جوری نیای تو.

نفس با اخم گفت:می تونی برگردی.

شاهکار با چشمانی به کف اتاق دوخته برگشت و گفت: شرمنده.

نفس خود را کنترل کرد تا نخندد به مردی که فکر می کرد خجالت نمی داند و گفت: باز چی شده؟

شاهکار با یادآوری موضوع اخم درهم کشید و نگاه گرفت از کف و دوخت به این دختر جسور و

گفت: الان با بابا صحبت می کردم. نگرانته. اون حالتو فهمیده، خسته م

کردی نفس، چرا بهم نمی گی چی داره اذیتت می کنه؟

نفس با دستپاچگی گفت: هیچی.

-مثله سابق نیستی نفس، اینو همه فهمیدن، حتی بابا، الانم داشت در این مورد باهام حرف می

زد. در مورد نگرانیاش نسبت بهت گفت، دلم می خواد بدونم ناراحتیت

فقط مربوط به متین یا یه چیز دیگه اس؟

نفس لبخند زد و گفت: من خوبم، راست میگم، شماها بیخود نگرانین.

شاهکار به او نزدیک شد و گفت: آخه دختر خوب چرا دروغ میگی؟ تو خوب نیستی، یه چیزی

داره اذیتت می کنه اما نمی گی.

-اینقد نگران من نباشن، بچه که نیستم، قول میدم اگه چیزی باشه تو زودتر از همه بفهمی.

شاهکار با پریشانی دستی به صورتش کشید و گفت: نمی تونم نگرانت نباشم.

آرام و نواز شگرانه گفت: متاسفم که اذیتت می کنم.

شاهکار نگاه دوخت در آن فیروزه ایی خاص و گفت: مهم نیست اذیت شدن من، مهم توئی که

داغونی.

تپش قلب نفس باز سر ناسازگاری گذاشت. رقص این قلب در این بحبویه ی خواستن و مردی که

زل زده او را نگاه می کند و با لرزش خفیفی که در صدایش بود گفت:

-از فردا میشم همون نفسی که می خواد.

شاهکار قدمی به سویش برداشت و گفت: نمی خواد خودتو به خاطر دیگران تغییر بدی، فقط به خاطر خودت شاد باش.

شاد بود. همین که شاهکار با تمام خواستنی هایش در کنارش بود و می خواست شاد باشد، شاد بود.

-شادم، قول میدم شاد باشم.

شاهکار لبخند زد و گفت: خیامو راحت کن. خیال بابا رو راحت کن. همه نگرانیم.

نفس سر تکان داد و شاهکار گفت: برو بخواب، به نظر خسته میای، شب بخیر.

شاهکار با لبخند بیرون رفت و نفس به سراغ دفترش رفت و نوشت:

"چی بگم بهش؟ شاد نیستم واسه خودش. نمی تونم بگم دوست داشتنش همون قدری که منو به اوج رسونده همون قدم منو به زمین زده."

فصل بیستم

نفس نقاب شادی کشید بر صورت مغرورش و شد همان نفس خواستنی سابق اما در خلوت تنهایش غم هم آغوشش بود. وانمود می کرد و خیال راحت می کرد

برای اطرافیانی که نگران این تنهای زیبا بودند. اما شاهکار در شک بود از این محبوب و فکر وانمودیش او را پریشان کرده بود.....

روز سیزده همگی آماده به همراه خانواده ی کورش به باغ زردآلوی آقای قاسمی (پدر سایه) در خارج از شهر رفتند. ماشین ها که زیر درختان زردآلو پارک شد ناصر،

نفس را صدا زد و نفس در مقابل چشمان به حسادت نشسته ی شاهکار با ناصر همقدم شد. درختان به شکوفه نشسته ی زردآلو فضا را بهاری و دلچسب کرده بود.

نفس مشامش را پر از بوی خوش زندگی کرد. ناصر دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

- نفس سوال دارم، می پرسم جواب می خوام.

نفس قدم هایش را با ناصر منظم کرد و گفت: بپرس.

- شبی که دعوت بودیم خونه تون حالت نگرانم کرد. همون موقع می خواستم ازت بپرسم اما بازی درگیرم کرد نشد سوالی بپرسم، حالا بهم بگو چت بود؟

نفس اخم درهم کشید از آن شب کذایی، یادآوریش هم عذابش می داد. دست دراز کرد شکوفه ایی چید و در حالی که با آن بازی می کرد گفت:

- اتفاق خاصی نبود. فقط قبل از اومدن شما رفته بودم سر قبر بابا و مامان. خاطراتشون ناراحتم کرد.

دروغ گفت و ناصر خود را به باور زد و کتمان کرد دروغ شنیده شد و نادیده گرفت اخم تلخ نفس را!

- چرا خودتو عذاب میدی؟ عادت کن به نبودشون تا راحت برات بگذره.

دروغ گفت و ناراحت بود اما لبخند زد به ناصر و گفت: سعیمو می کنم.

- امروز خوبی، دارم بهت امیدوار میشم.

ناصر شکوفه ایی چید و در خرمن موهای نفس جا داد و گفت: یه چیزی ازت می خوام.

نفس کنجکاوانه پرسید: چی؟

ناصر رک بود. خواستنش هم رک بیان میشد هر چند به جای معشوق، دختری به نام خواهر بود.

- همیشه نظر سایه رو در مورد من بپرسی؟

نفس لحظه ایی ناباوارانه نگاهش کرد و گفت: صبر کن، صبر کن ببینم تو الان چی گفتی؟ تو از سایه خوشت میاد؟

ناصر لبخند زد و گفت: دختر یواش، رسوام کردی که.

- جواب منو بده ناصر.

-آره، از همون بچگی که میومدم خونتون اونم میومد ازش خوشم میومد.

نفس ضربه ایی به بازویش زد و گفت: دیوونه چرا حالا میگی؟ فکر نکردی شاید سایه ازدواج کنه یا تو دانشگاه از یکی خوشش بیاد؟

ناصر با هراس بازوی نفس را گرفت و روبرویش ایستاد و گفت: نکنه از کسی خوشش میاد؟

نفس لبخند آرامش بخشی زد و گفت: نه دیوونه، فقط میگم چرا اینقد لغتش دادی؟

-می خواستم زندگیم روبه راه بشه بعد اقدام کنم.

-بازم خوبه سایه تعلق خاطری به کسی نداره و گرنه تو در دسر می افتادی.

ناصر سرمست از خالی بودن قلب دردانه ی دلش گفت: کمکم می کنی؟ بهش میگی؟

-عصری باهاش حرف می زنم. هر چی گفتو میام بهت میگم.

-ممنونم نفس، جبران می کنم.

-تو شر سایه رو کم کن جبران پیش کش.

ناصر خندید و گفت: دیوونه.

راه رفته را به سوی بقیه بازگشتند و نفس از سایه گفت و ناصر مشتاقانه گوش داد. همین که به

بقیه پیوستند نگاه شاهکار گره خورد به شکوفه زردآلویی روی موهای

نفس و صورتی کمه از خوشحالی می درخشید و ناصر که انگار با دمش گردو می

شکست. وجودش از تصور وحشتناکی که داشت لرزید. تمام وجودش پر از ترس

و حس بدی شد که در خود سراغ نداشت. با اخم و ناراحتی بلند شد و از جمعیت فاصله

گرفت. نفس متعجب از رفتن شاهکار سیبی برداشت و کفش هایی که تازه

در آورده بود را پوشید و پشت سرش رفت. وقتی به شاهکار که با گام های بلند از آنها دور می شد

رسید نفس نفس می زد. شاهکار با غم و تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چرا نفس نفس می زنی؟

نفس با لبخند پر رنگی که روی لب داشت گفت: دیدم بلند شدی اومدم یه خبر دسته اول بهت بدم.

خبر همان بود که حدس می زد. ویران شد دنیای ساعتی پیش که زیبا بود. چهره اش درهم شد. لرزان به تنه ی پیر درختی تکیه زد و گفت:

-چه خبری؟! -

نفس روبرویش ایستاد و با خوشحالی گفت: ناصر ازم خواسته....

شاهکار رو گرفت تا نبیند این برق عجیب خوشحالی را در چشمان دختر آرزوهایش!

اما نفس بی وقفه گفت: باسایه حرف بزnm و نظرشو راجع بهش بپرسم.

بهار یعنی این!

حالا به عینه می دید رویش را!

در شادیش غرق شد اما کنجکاو بود. پرسید: خب چرا به من میگی؟ من که سایه نیستم.

نفس با صدای بلند خندید و گفت: دیوونه نه بیا سایه باش.... بهت گفتم چون بهترین دوستمی یادت که نرفته. دوس دارم حرفامو به دوستم بگم.

شاهکار عاشقانه نگاهش کرد و لبخند زد. نفس سیبش را گاز زد و گفت: نظرت چیه؟ بهم میان؟

شاهکار تکه از درخت گرفت و گفت: رابطشونو تا حالا ندیدم. اما اون شب که حسابی بهم پریدن.

-از بچگی همین بودن. اینقد زدن تو سر و کول هم که نگو، حالا موندم چطور ناصر دلش گیر کرده.

-می خوای چیکار کنی؟

-عصری با سایه صحبت می کنم....

لبخند زد و گفت: از الان می تونم حدس بزnm ناصر برای شنیدن جواب سایه چقد بی تابه.

-بدجنس نشو دختر.

نفس خندید و گفت:نخیرم اینجوری نیست....از ناصر بگذریم بیا مشکلاتمونو حل کنیم.تو باعث شدی درس استاد الهی بیفتم.

شاهکار حق به جانب گفت:می دونی که تقصیر خودت بود.تو کتابای منو برداشتی.در ضمن ادوکلن مامانو شکستی یادت که نرفته؟

-کار تو بدتر بود.این درس که فنا شد در بست یه ترم منو عقب انداختی.برای جبرانش چیکار می کنی؟

شاهکار اخم زیبایی روی پیشانی نهاد و گف:مثلا چیکار کنم؟

نفس ادای فکر کردن را درآورد و گفت:حالا چیزی یادم نمید اما اگه یه روزی کاری ازت خواستمو باید انجام بدی.

شاهکار با خنده گفت:دیگه کم کم داره باورم میشه می خوام کنترلم کنی.

نفس اخم کرد و گفت:اصلا اینجوری نیست.

گمان حدس شاهکار درست بود و نفس کنترلش را می خواست.و حسادتی که به این کنترل کردن دامن می زد.عادت خدای عشق بودن شاهکار عذابش می داد شاید

اینگونه شاهکار دست از سر این خدایی بر می داشت.هر چند نمی دانست شاهکار چندیست دلباخته شده و خط کشیده بر پیکر عشق های دروغین!

-خیلی خب باشه اما کار راحتی بخواه.هر چند من تورو می شناسم توش بدجنسی هم می زنی.

نفس به قهقهه خندید و گفت:دلتم بخواد، دارم میرم پیش بقیه نمیای؟

-حرفاتو زدی میری؟

نفس متعجب پرسید:حرفیم مونده؟!

شاهکار سینه به سینه اش ایستاد و گفت:ناصر غیر از سایه در مورد چیز دیگه ایی هم گفت؟

-در مورد شب مهمونی پرسید که چرا ناراحتم.

-چی بهش گفتی؟

-دلتنگی مامانو و بابا.

شاهکار نفس راحتی کشید و موزیانه پرسید: چرا بهش نگفتی؟

نفس با لبخند پشت به او کرد و با قدمهایی که از او دور می شد گفت: چون بهترین دوستم نبود.

شاهکار غرق در لذتی شد که برای خودش هم عجیب بود. هم قدم با او به سوی بقیه رفتند. به

جمع که پیوستند در تمام مدت نفس با لبخندی شیطنت آمیز به

سایه نگاه می کرد. دست آخر سایه آنقدر از این نگاه های مفهموم دار خسته شد که با اشاره به

نفس فهماند که با او همراه شود. نفس شادمانه با او همراه شد.

-چته تو؟ مرتب نیشِت بازه و یه جوری نگاه می کنی؟

نفس با خنده گفت: میگم حالا.

سایه با اخم سقلمه ایی به پهلوی نفس زد و گفت: دِ بگو دیگه.

نفس خندید و در حالی که پهلویش را ماساژ می داد گفت: یکی شیفته ات شده.. ازت خواستگاری شده.

سایه جا خورد از این غافلگیری عجیب، مشکوکانه پرسید: کی؟

نفس بدون حاشیه پردازی گفت: ناصر، ازت خوشش میاد. نظر تو می خواد.

سایه ایستاد. نگاه دوخت به جمعیت. ناصر مشغول صحبت کردن با شاهکار بود. با تپش قلبی تند گفت:

-ناصر؟! آخه چطور ممکنه؟ اون که همیشه خدا دعوا داره با آدم، از من خوشش اومده؟

-نمی دونم، فقط می دونم دوستت داره. اگه هم تا حالا پا پیش نذاشته چون می خواسته یه زندگی

درست و حسابی برات جور کنه. حالا که همه ی چی داره و

موقعیتش عالیه از من خواسته نظر تو رو بیرسم.

سایه با اخم گفت: چرا حالا؟ تو تمام مدت فک می کردم برایش مهم نیستم.

نفس موزیانه لبخند زد و گفت: راستشو بگو تو هم دوشش داری ها؟

سایه با ناراحتی گفت: از بچگیمون دوشش داشتم اما همیشه با کاراش فکر می کردم از تو خوشش میاد. جرات ابراز نداشتم. تو دلم موند و سرکوبش کردم.

فایده ایی نداشت. اما هیچ وقت فکر هم نکردم ازم خوشش بیاد. نمی دونم باید چیکار کنم.

نفس داستان او را گرفت و گفت: وقتی دل هردوتون یه چیزی رو می خواد پس چرا معطل می کنی؟ تو ناصر خیلی خوب می شناسی. اگه فکر می کنی مرد زندگیتو

پیدا کردی و اونقدر که باید دوشش داری دست دست نکن. منتظرش نذار سایه.

سایه برگشت. نگاهش گره خورد به ناصری که نگاه دوخته بود پر اضطراب به این خواستنی زیبا!

گر گرفت از این تلاقی نخواستنه. نگاه دزدید و در حالی که لبش را به دندان می گرفت گفت: دوشش دارم نفس.

نفس لبخندی شاد زد و گفت: این یعنی بله؟

سایه خندید و سر تکان داد. نفس هیجان زده جیغی کشید و یکباره صدا زد: ناصر؟

ناصر و بقیه با تحیر نگاهشان کردند که نفس لبخند زد و ناصر نگاه دوخت به سایه سرخ شده از خجالت و جشن گرفت دلش از این سرخی خوشرنگ سایه اش

و خوشبختی نزدیکش!

نفس دست سایه را گرفت و به جمع پیوستند. ناصر حریصانه به سیب های کاشته شده روی گونه های زیبارویش نگاه می کرد. و شاهکار با لبخند به نفس همیشه

موفق زد..... بهترین سیزده ایی بود که فکرش را می کرد. تصور شیرین سایه در کنار ناصر بهترین روز را برایش رقم زد.

هرمز بار دیگر پرسید: نفس نمیای؟

-نه عمو جون، این خواستگاری سایه اس پر از استرس. نمی خوام منم جزیی از استرس هاش باشم. قول میدم واسه مراسمی دیگه اش حسابی جبران کنم.

هرمز سر تکان داد و از سپهر خواست تا او را برساند. شاهکار قبل تر از آنها نادیا را به خانه شان برده بود تا خود را برای خواستگاری برادرش آماده کند. سپهر که با

هرمز رفت لاله و نفس تنها شدند. نفس تلویزیون سیاه سفید قرمز رنگشان را روشن کرد که لاله پرسید:

-چرا نرفتی؟

-حوصله نداشتم، بدون منم به خوبی برگزار می شه، سایه می دونه از اینجور مراسما خوشم نیامد.

لاله با تعجب گفت: اما سایه بهترین دوستته و ناصر پسر داییت، باید می رفتی.

نفس لبخند زد و گفت: واسه مراسم عقدشون حسابی جبران می کنم.

-اصلا سر از کار تو در نمیارم.

نفس لبخندش را تکرار کرد و گفت: ذره ذره عزیزم، نمی شه آدمای رو یه باره شناخت.

صدای شاهکار توجه شان را جلب کرد با دیدن نفس با تعجب پرسید:

-مگه تو نرفتی!؟

لاله جواب داد: خانوم حوصله نداشته نرفته.

شاهکار کنار نفس روبروی لاله نشست و گفت: میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

لاله رفت پی نخود سیاهی که با یک لیوان آب فراهم شده بود، با صدای آرامی از نفس پرسید:

-چرا نرفتی؟ نکنه....

نفس مستقیم نگاهش کرد و گفت: نکنه چی؟ خیالت راحت پای کسی میون نیست، فقط حوصله این مراسم رو ندارم، قرار نبود که کاری کنم باید عین یه مجسمه می نشستم و نگاه می کردم، رفتنم زیاد فایده نداشت.

لاله با لیوان آب برگشت آن را به دست شاهکار داد و خود روبرویشان نشست و با کنجکاوی پرسید:

-خونه ی ناصر اینا چه خبر بود؟

شاهکار آبش را نوشید لیوان را روی میز گذاشت و گفت: غوغا، فقط ناصرو دیدم که حسابی هول بود.

لاله گفت: دلم می خواست سایه رو می دیدم، حتما الان خیلی دستپاچه اس.

نفس با اخم از لو دادن حال و هوای سایه سرزنش آمیز گفت: لاله!

لاله خندید و شاهکار گفت: وسایلو جمع کردین؟ فردا صبح زود حرکت می کنیم، همین الان سه روزو از دست دادیم.

نفس بلند شد و گفت: من وسایلمو جمع نکردم.

نفس به اتاقتش رفت، وسایلش را جمع کرد وقتی به جمع برگشت سپهر آمده بود.....

فصل بیست و یکم

آنها بدون سایه به تهران برگشتند. سایه برای خریدهای نامزدیش باید می ماند. هر چند ناصر قول برگشتنش را با خود داده بود.....

با عجله به دانشگاه رفت. به در کلاس که رسید صدای استاد عظیمی را شنید خود را لعنت کرد که دیر رسیده. نفس عمیقی کشید تقه ی به در زد و داخل شد

استاد عظیمی نگاهی به او انداخت و گفت دیر کردید خانم نیکنام!

نفس با شرمندگی گفت: شرمنده استاد، می تونم بشینم؟

استاد با دست اشاره ایی به صندلی ها کرد و نفس با خجالت در کنار یکی از دخترها نشست. استاد نام یکی از بچه ها را خواند تا کنفرانس آن روز را ارائه دهد. یکباره

آه از نهاد نفس بلند شد. باید کنفرانس ارائه می داد و او هیچ چیز آماده نکرده بود. دلهره داشت نمی دانست به استاد چه بگوید. وقتی نفر دوم هم کنفرانس داد قلبش

بی امان ضربان گرفت. پاهایش شل شد. یکباره استاد عظیمی نامش را خواند. قلبش فرو ریخت. شاهکار پشت سرش نشسته بود. می دانست نفس چیزی از درس

نخوانده. بلند شد و نزد استاد رفت و ماجرای سفر را تعریف کرد و خواست تا خودش که همان روز با نفس کنفرانس داشت با نفس جلسه ی دیگر کنفرانس دهند.

استاد عظیمی لحظه ایی به شاهکار و نفس که شباهت عجیبی به هم داشتند نگاه کرد و با جدیت گفت:

- جلسه ی بعد باید هر دو تون جبران کنین.

شاهکار لبخند زد و تشکر کرد و نشست. استاد نگاهی به چهره ی رنگ پریده نفس انداخت و با لبخندی گفت:

- جلسه ی بعد نفر اولی هستین که کنفرانس میدین خانوم نیکنام. پس جبران کنین.

ضربان عادی شد و لبخند پهن شد در صورت ترسیده اش. نفس راحتی کشید. استاد عظیمی که کار دیگری در کلاس نداشت گفت:

- برای امروز بسه، می تونید برید.

استاد عظیمی زودتر از همه از کلاس بیرون رفت. نفس برگشت به شاهکار نگاه کرد و به نزدش رفت و گفت:

- به استاد چی گفتی؟

- گفتم سفر بودیم و گرفتار نشد درس بخونیم.

-نگفت چرا تو جای من اومدی حرف می زنی؟

-گفتم عموزاده هستیم.

نفس لبخند زد و شاهکار گفت:اگه کاری باهام نداری من برم دیگه.

نفس تنها بود و کلاسی نداشت.سوار اتومبیلش شد و رفت.اما شاهکار با عماد و سپهر روی نیمکت همیشگی نشستند.عماد کمی خود را جمع و جور کرد. و گفت:

-خبر دارم.

هر دو به عماد گرفته نگاه کردند.عماد گفت:اول متاسفم بابت بی خبر بودنتون.یعنی نشد زود خبر بدم همه چیز بیهوی شد.....منو و دختر خاله ام عقد کردیم.

چشمان هر دو گردو شد.سپهر گفت:بی معرفت حالا میگی؟

-والا خودمم نمی دونستم.قبل عید که می خواستیم بریم جنوب، دیدم رفتار مامان اینا یه جوری شده اما توجه نکردم.نگو نقشه ریختن دستمو تو حنا بزارن.رفتیم

اینقد منو تحت فشار گذاشتن که تن بهش دادم.اگه دست خودم بود الان عقدی نبود.

شاهکار به قیافه ی گرفته عماد نگاه کرد و گفت:حالا چه مرگته؟چرا اینقد گرفته ایی؟ نکنه دلت گیر یکی دیگه بوده؟

عماد با غم گفت:انگار.

سپهر مشتاقانه پرسید:کی؟

عماد گفت:سایه....راستی چرا دانشگاه ندیمش؟ نیومده؟

سپهر لبخند زد و گفت:میگن دنیا هزار چرخ داره واسه همینه، شما دو تا قسمت هم نبودین.سایه تهران نیست، چون مراسم نامزدی خودشو پسر دایی نفس.

عماد وا رفته گفت:کاش حداقل یکم زودتر اقدام کرده بودم.

شهبکار دستی روی شانه ی عماد زد و گفت: فراموش کن، همه چیز تموم شده. تو الان دختر خالتو داری اونم یکی دیگه. در این مورد نه با سایه نه با کس دیگه ایی حرف نزن.

عماد سرش را تکان داد و گفت: انگار قسمتم همینه.

سپهر سرش را خاراند و گفت: متین و شایان کجان؟ خبری ازشون نیست.

عماد گفت: شایان که امروز اصلا نمیاد انگار کار داشت اما متین....

شاهکار گوش شد برای متینی که رنجاندش برای این عشق سوزان و بی سرانجامش.
-دیگه نمی بینمش.

سپهر با هجان و کنجکاوی پرسید: چرا؟ اتفاقی براش افتاده؟

عماد با اخم و دلخوری گفت: خیلی نامرده، بدون خداحافظی رفت.

شاهکار با آرامش پرسید: کجا رفت؟

-این چند روزی که نبودین چون زودتر از همتون برگشتم تهران سراغ همتونو گرفتم که فهمیدم هنوز نیومدین. تا اینکه شایان که زودتر از شماها رسید رفته بود دم خونشون.

اونجا خبر دار میشه متین برا همیشه رفته از ایران.

سپهر با حیرت پرسید: رفته؟! چرا؟ دلیلش چی بوده؟

عماد شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم، فقط رفته.

سپهر با اخم گفت: پسره ی احمق چه فکری کرده که گذاشته رفته؟

شاهکار بلند شد و گفت: بی خیال شین، حتما دلیلی داشته که نخواست به ماها بگه... با من کاری ندارین دارم میرم.

عماد گفت: کجا؟

-میرم خونه، راستی شیرینی بدبختیتو حتما بیار برامون.هممونو به یه رستوران شیک دعوت می کنی.

عماد گفت:امشب چطوره؟ وقت دارین؟

شاهکار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:آره.

عماد گفت:از طرف من از لاله و نفسم دعوت کنین.میریم رستوران همیشگی.

شاهکار با هر دو دست داد و گفت:باشه، خداحافظ.

شاهکار در حالی که در فکر متین بود به خانه برگشت.حلیمه به پیشوازش آمد و خوش آمد گفت.شاهکار پرسید:

-نفس کجاست؟

-تو اتاقشه آقا.

شاهکار سری به نشانه ی تشکر تکان داد و یگراست به سراغ نفس رفت.با احترام و کسب اجازه ایی که نباید بدون در زدن داخل شود در زد و منتظر شد.

نفس در را برایش باز کرد، با دیدنش متعجب پرسید:زود اومدی.

-خبر دارم اجازه هست؟

نفس از جلوی در اتاق کنار رفت.شاهکار داخل شد.روی تخت نشست.نفس لبه ی میز تکیه داد و گفت:

-خب چه خبری؟

شاهکار لحظه ایی سکوت کرد، دستانش را در هم گره کرد و به نفس نگاه کرد و گفت:متین رفته.

نفرت موج زد در آن دریای آرام که طوفانی شده بود و گفت:کجا؟

-نمی دونم، فقط رفته.

-بهتر دیگه نمی بینمش، از الان می تونم راحت نفس بکشم.

شاهکار دستی پشت گردنش کشید و گفت: خبر دومم هم اینکه عماد عقد کرده با دختر خاله ش. اما جالبش اینه سایه رو دوس داشته.

چشمان نفس پر از حیرن شد و گفت: جدا؟

-آره همین امروز بهمون گفت، سپهر گفت که نامزد ناصر شده!

نفس با لبخند و تعجب گفت: چطوری به سایه علاقه داشته با دختر خاله اش نامزد کرده؟

-بیچاره بدون اونکه بهش خبر بدن بردنش جنوب مراسمو برپا کردن. اما بهتر چون اگه می فهمید سایه نامزد کرده برایش بد می شد.

نفس با دلسوزی گفت: سرنوشت عجیبه!

-به سایه در این مورد حرفی نزن، ممکنه بعدا ناصرو عمادو مرتب باهم مقایسه کنه.

نفس با اطمینان گفت: نمیگم اما مطمئنم سایه اینقد ناصرو دوس داره که اگه بهشم بگم روش تاثیری نداره.

-خوبه، راستی تا یادم نرفته، عماد همه مونو امشب برای شام به مناسبت عقدش دعوت کرده میای؟

-لاله هست یا تنهام؟

-اونم دعوته اما نمی دونم میاد یا نه؟

نفس سرش را تکان داد و گفت: مطمئنم لاله با سپهر میاد، منم میام.

شاهکار بلند شد و گفت: با هم میریم.

نفس تکیه از میز گرفت و گفت: باشه، خبرم بده چه ساعتی میری تا آماده شم.

-باشه.

شاهکار از اتاق بیرون رفت و نفس با حس عجیبی که از رفتن متین پیدا کرده بود روی تختش نشست و با لبخند شادی زمزمه کرد:

"خوشحالم که رفتی!"

بلوز سفیدی با شلوار جین مشکی رنگی انتخاب کرد. لباسش را پوشید موهایش را مثل همیشه دم اسبی بست. دستبند ظریف نقره ی کادوی پدرش را روی مچش

بست. یکبار دیگر در آینه نگاه کرد. از وقتی که متوجه کشش نسبت به شاهکار شده بود. دلش می خواست در چشمانش زیباتر جلوه کند. کیف دستی سفید رنگش

را برداشت و از اتاق خارج شد. پایین پله ها از هرمز و دوستانش که دوره ی شعر برگزار کرده بودند خداحافظی کرد و بیرون رفت. چند دقیقه ایی جلوی در منتظر

شد تا شاهکار شیک و آراسته به او پیوست. سوار اتومبیل که شدند نفس پرسید:

-کدوم رستورانه؟

شاهکار اتومبیل را روشن کرد و حرکت کرد و گفت: رستوران همیشگی.

نفس سرش را تکان داد که جمله شاهکار غافلگیرش کرد: سفید خیلی بهت میاد.

نفس به پیراهنش نگاهی انداخت و لبخند زد و گفت: اینو یه تعریف حساب کنم؟

-می تونی.

نفس لبخندی پررنگ تحویلش داد و گفت: مهربون شدی!

شاهکار با شیطنت پرسید: این خوبه یا بد؟

-خوبه پسر عمو، دیگه توان دعوا نداشتم اگه باز قرار بود مثله سابق با هم دعوا کنیم دیوونه می شدم.

-تو هم هیچ وقت کم نمیاری، واقعا حرص می گرفت از این همه سرسختی....راستشو بگو بعد از
دعواهامون گریه هم می کردی؟

نفس خندید و گفت:بدجنس، یعنی تو فکر گریه انداختن من بودی؟...اوم گریه نکردم غیر از یه
بار، بیشتر حرص می خوردم و عصبانی می شدم در حد انفجار.

شاهکار لبخندش را پنهان کرد و گفت:متاسفم.

اما انگار غمی عجیب احاطه اش کرد.پایش را روی ترمز گذاشت و گوشه ایی توقف کرد.به سمت
نفس برگشت و گفت:

-منو می بخشی؟

نفس با تعجب به خیابان پر ازدحام و چهره ی غم گرفته ی شاهکار نگاه کرد و گفت:

-وایسادی اینو بپرسی؟

شاهکار پر تمنا نگاهش کرد که نفس گفت:کینه ای ندارم، هر چی بود تو گذشته بود.

شاهکار بی اختیار دستش بالا رفت و روی جای سیلی زده شده گذاشت و زمزمه کرد:نفس....

نفس سرخ شد از این نزدیکی دیوانه وار ناخواسته.بی اختیارتر از شاهکار با لذتی عجیبی که در
عشق محبوبش دست و پا می زد گفت:جانم!

شاهکار نگاه بخیه زد به آبی دیوانه کننده اش و گفت:منو به خاطر اون سیلی ببخش، اینو به
حساب دیوونگیم بزار.

نفس مسخ شده گفت:مقصر هر دو بودیم، عذرخواهی نکن.

شاهکار دست داغ شده اش را کنار کشید و گفت:آره اما من بیشتر.

سرزنش برای محبوب بس بود و نفس عاشق کوتاه آمده گفت:راه بیفت دیر شد.

شاهکار ماشین را روشن و حرکت کرد.اما سکوت ارث این مکالمه ی سرزنش آمیز بود.به رستوران
که رسیدند با هم پیاده شدند.بقیه زودتر از آن دو پشت میز جا خوش

کرده بودند. به همگی سلام کردند و نشستند. لاله لبخندی زد و کنار گوش نفس گفت: می بینم با هم میاین، جذاب به نظر میاین.

نفس اخم ظریفی به حرفی که لاله زده بود و دل مشغولی خوش بود کرد و گفت: به حساب تعریف می زارم.

لاله سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: پروا!

همگی از منو سیاه رنگ غذای مورد علاقه شان را انتخاب کردند. نفس و شاهکار هم جوجه سفارش دادند که سپهر با

ابروهای بالا رفته گفت:

- تازگیا نظراتتون خیلی شبیه هم شده.

شاهکار لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: به تو چه؟ برو زنتو بچسب تفاهم غذای ندارین.

گارسون که رفت. لاله و نفس هم به عماد تبریک گفتند. لاله با اصرار از عماد خواست تا عکسی از عروس را نشان دهد که عماد از کیف پول تا شده اش عکس کوچک

سیاه سفیدی بیرون آورد و به دستش داد. نفس گفت: سیلقه ات خوبه.

شایان دستی به پشت شاهکار زد و گفت: فقط منو تو از قافله عقب موندیم.

شاهکار با لبخند گفت: من فرصت بدبخت کردن خودمو ندارم. ایشالا بعد از همتون دست به کار میشم.

عماد گفت: اونکه صد البته. هر کی با تو باشه صد درصد بدبخته.

لاله با منطق گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. وقتی همه مون رفتیم سر زندگیمون اونوقت معلوم میشه شماها چه جوری هستین.

سپهر لیوان آب جلوییش را نوشید و گفت: کاری نداره، اول نفسو شوهر می دیم. بعد میریم سراغ شایان و آخرم به خاطر اینکه دل شاهکار نشکنه برای اونم یکی رو

دست و پا می کنیم.

همه خندیدند غیر شاهکار که با غم و عصبانیت نگاه دوخته بود به نفس خوشحال و خندان و خودش چقد گرفت از حرف سپهر و شوهر دادن نفس!

کسی حق نداشت در مورد نفسش اظهار نظر کند حتی به شوخی.....بعد از شام همگی برای قدم زدن از رستوران بیرون رفتند. لاله و سپهر جلوتر از همه دست به

دست هم قدم می زدند. نفس غرق در افکار خود عقب تر از همه می آمد. آنقدر غرق بود در افکار مبهمش که نفهمید مدتی است شاهکار با او همقدم شده است. تا

بلاخره شاهکار طاقت تمام کرد و گفت: نفس!

این ناخداگاه هایش تمامی نداشت از صدا زدنی دلربا: جانم!

اما اینار انگار به خود آمد. از شرم سرخ شد. رویش را برگراند و آرام گفت: بله!

شاهکار لبخندی به سرخی دلربای صورتش زد و گفت: داشتی به چی فکر می کردی؟ اصلا متوجه من نشدی.

نفس دستی به صورت داغش کید و گفت: داشتیم به همه چی فکر می کردم. ببخش حواسم نبود. تو چی؟

شاهکار دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و در حالی که به جلو خیره شده بود گفت:

-دارم سعی می کنم ببخشم نه تورو، اونوی که بد کرد در حق برادری هام. بد کرد به تو!

نفس با تعجب به نیمرخ در غم فرو رفته ی شاهکار نگاه کرد و گفت: مثل کی؟

-همه، همه اونایی که آزارت دادن، مثل خودم، مثل متین.

نفس با شنیدن نام متین اخم کرد و گفت: دلتو بزرگ نکن براش، نمی خوام ببخیشی..مرد نبود که بره، فقط خواست منو داغ دار کنه!

شاهکار با لبخند گفت: چقد دلت دریاس که منو بخشیدی...اما متین...

نفس لحظه ایی ایستاد. به چهره ی شاهکار که نمی دانست چه حسی دارد نگاه کرد و به تلخی گفت:

- خود تو با اون مقایسه نکن. من هیچ وقت از تو متنفر نبودم. بخشیدمت چون هم خونمی، چون هوامو داری، چون با تمام بد هایی که نشونشون میدادی دلت پاک بود،

مهربون بود اما اون... کارشو چطور توجیح می کنی؟ داغونم کرد شاهکار. اندازه های تمام ثانیه های عمرم ازش متنفرم.

برقی درچشمان شاهکار درخشید. تعریف نفس از خودش بزرگترین شکوه عالم بود. نفسش را با تمام جرعه های عشق بیرون داد. با لبخند گفت:

- می خوام یه چیزی بگم.

-چی؟

-اول قول بده عصبانی نمی شی!

نفس مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: حتما خرابکاری کردی ها؟

-نه، مال خیلی قبل پیشه.

نفس خونسرد گفت: بگو، به کارات عادت کردم.

-درسی که افتادی تقصیر من بود اما شایانم دخالت کرد. یعنی کمک اون بود.

نفس متعجب گفت: شایان؟ چرا اون!؟

-من ازش خواستم. آخه بدون کمک اون نمی شد.

نفس اخم کرد و گفت: واقعا خودتو و دوستات شرین، الان خوشحالم آتش بس اعلام شده و گرنه تا به حال یا من تو رو می کشتم یا تو منو.

شاهکار با تمام عاشقانه هایش زمزمه کرد: اگه هم می خواستیم نمی شد. تو چند روز پیش منو کشتی.

صدایش آرام بود املا ندانست نفس عاشق شنید زمزمه اش را و قلبش فرو ریخت از این حس زیبای بی مانند. گر گرفت از این خوشی و بمبارانی که با حرف های

شاهکار به قلبش شده بود. صورت سرخش را پنهان کرد و شاهکار با نگاه او را می بلعید و خوحال بود از داشتنش کنارش و این همراهی گرم... وقتی به خانه برگشتند هر دو در عالم جدایشان از عشق شیرینشان به اتاقشان رفتند.....

بابا نوذر در را باز کرد با دیدن سایه به همراه مرد جوانی تعارف کرد تا داخل شوند. سایه دست در دست ناصر با لبخندی زیبا داخل شد. صدای ناصر، نفس را از اتاقش

بیرون آورد. نفس با هیجان از پله ها سرازیر شد و به سویشان رفت. مشتاقانه سایه را در آغوش کشید و با ناصر صمیمانه دست داد و گفت:

-خیلی نامردین، چرا نگفتین دارین میانین؟

ناصر از آنها جدا شد و روی مبل نشست و گفت:

-اول کو سلام و خسته نباشیدت؟ بعدم با معرفت تعارف کن بشینیم خستگی از تنمون در بیاد بعد طلبکار باش.

نفس اخم شیرینی کرد و گفت: من که تعارف نکرده خودت نشستنی غرغرم می کنی؟ بعدم دلم تنگتون بود.

ناصر به مبل تکیه داد و گفت: بله کاملا مشخصه.

سایه کنار ناصر نشست و گفت: نفس به دل نگیر از زیادی خوشحالیشه.

ناصر گفت: کجا به دل میگیره؟ همه چیزو به شکم میگیره واسه همینه چاق شده دیگه!

نفس اخم کرد و گفت: کجای من چاقه؟ داری منو می ترسونی که چی؟

سایه خندید و رو به ناصر فت: بس کن ناصر.

ناصر با خنده گفت: پپر برامون یه چیزی بیار بخوریم دارم از گشنگی پس می افتم.

نفس برای تلافی گفت: یعنی اینقد فقیر بودی که نتونستی بین راه برای خودتو نامزدت یه چیزی بخوری بخوری؟

نفس شکلکی برای ناصر خندان درآورد و به آشپزخانه رفت و دو فنجان قهوه تازه دم با شیرینی هایی که حلیمه تازه پخته بود را درون سینی گذاشت و به سالن برگشت.

ناصر با لودگی گفت: نفس سعی کن دستات نلرزه نیومدیم خواستگاریت. پسر امون تموم شده.

نفس سینی را روی میز گذاشت و گفت: دیوونه، تو درست بشو نیستی حیف که سایه رو دادن به تو.

ناصر عاشقانه به سایه نگاه کرد زمزمه آمیز گفت: واقعا حیفه، بره رو دادن دست گرگ.

سایه لبخندی زیبا تحویلش داد و گفت: اگه بره بخواد عاشق گرگ باشه چی؟ چه بره ی دیوونه ای.

نفس با لبخند گفت: بسه دیگه برین، قهوه تونو بخورین. سرد شد.

ناصر فنجان قهوه اش را برداشت و با جدیت پرسید: هرمز خان و شاهکار کجان؟

نفس نگاهی به ساعت انداخت و گفت: شاهکار تقریبا تا نیم ساعت دیگه پیداش میشه، کلاس داشت، عمو هم رفته دیدن یکی از دوستاش، نمی دونم کی میاد.

با تردید به هر دو نگاه کرد و گفت: امشب که اینجایی؟

سایه گفت: میرم خوابگاه.

نفس با اخم گفت: بیخود می کنی، این همه اتاق میری خوابگاه که چی بشه؟ هردوتون باید بمونین.

ناصر دست دور شانه های سایه انداخت و گفت: خیلی خب، حالا چرا می زنی؟

سایه تکه ای شیرینی در دهانش گذاشت و گفت: چه خبر از کلاسا؟

-کلاسا بد نیست. خوبه، استاد عظیمی که نیومده کنفرانس می خواست اما منو شاهکار زیرش فعلا

در رفتیم. اما برا هفته دیگه باید آماده ش کنیم.

سایه نفس راحتی کشید و گفت: پس زیاد عقب نیستیم.

-هنوز نه، راستی حلقه هاتون کو؟ من ندیدمش.

ناصر فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و گفت: بچه ایی برات بو داره. بزرگ شدی نشونت میدم.

سایه لبخند زد. دستش را جلو آورد و حلقه را نشان نفس داد. نفس لبخند زد و گفت:

-خوشگله. مبارک باشه. حلا چرا طلا زرد گرفتی؟ مگه همیشه نمی گفتی برلیان؟

سایه به ناصر نگاه کرد که نفس گفت: کار توئه ناصر؟

ناصر تکیه به مبل زد و گفت: هم رنگ جماعت شدن خیلیم خوبه. مگه چیه؟

نفس خندید و گفت: تو سر تا پا هم رنگی، از این بیشتر هم رنگی می خواستی آقا گرگه؟

صدای شاهکار توجه شان را جلب کرد: آقا گرگه کیه؟

همگی به احترامش بلند شدند. شاهکار و ناصر با هم روبوسی کردند. شاهکار با سایه هم محترمانه

دست داد و به آنها تبریک گفت. همین تبریک باعث شد که

ناصر با لودگی بگوید: یادت رفت تبریک بگیا...

نفس رو برویش نشست و گفت: کمتر مسخره بازی در بیار تا یادم بمونه. حالا که راه دوری نرفتی،

مبارکه!

شاهکار کنار نفس نشست و گفت: کی اومدین؟

ناصر دوباره دستش را پشت کمر سایه انداخت و گفت: یه ربع کمتره.

نفس فوراً رو به شاهکار گفت: سایه و ناصر امشب اینجا می مونن.

ناصر شکلکی در آورد و گفت: کلاغ.

شاهکار به کل کل آن دو خندید و گفت: خیلی عالی، اتفاقاً قرار بود امشب بریم تاتر سعدی،

نمایش باد بزن خانم رو اجرا دارن، بعدم با بچه ها بریم شام بیرون،

حالا که شما هم هستین عالی میشه.

سایه پرسید: پس هرمز خان چی؟

شاهکار گفت: خودم که رسووندمش گفت دیر میاد. نگرانش نیستم. فوقشم زنگ بزنه خونه بابا نوذر میره دنبالش.

ناصر با یادآوری شهروز گفت: راستی حال شهروز چطوره؟ باهاتون نیومده بود.

شاهکار سرش را تکان داد و گفت: خوبه، مثل همه ی آدمای گرفتار زندگیشه... خب نظرتون چیه؟ بریم تاتر؟

سایه گفت: خوبه، ناصر نظرت چیه؟

ناصر گفت: خوبه، فک کنم ۲ سال بیشتر هیچ تاتری نرفتم.

شاهکار دستانش را به هم کوبید و گفت: عالیه. بگم حلیمه غذا بار نذاره.

نفس بلند شد و گفت: من بهش میگم.

نفس رفت و ناصر و شاهکار هم صحبت شدند.....

ساعتی بعد همه آماده و حاضر با اتومبیل شاهکار رفتند. جلوی تاتر سعدی که رسیدند، عماد،

سپهر و لاله و شایان منتظرشان بودند. پیاده که شدند بچه ها متعجب

شدند. شاهکار، ناصر را به عنوان نامزد سایه و پسر دایی نفس معرفی کرد. عماد با دیدن ناصر غم

در چهره دواند و محزون با او دست داد و نامزدیشان را تبریک گفت.

سایه با تعجب رو به نفس گفت: عماد چشه؟ ناراحته انگار؟

لاله و نفس به همدیگر نگاه کردند. نفس گفت: نمی دونم... راستی یادم رفت بگم عماد با دختر خاله اش عقد کرده.

چهره ی سایه به لبخندی باز شد و گفت: امسال عجب عید پر برکتی بوده. مثل اینکه همه به یه

نوایی رسیدن.

با لبخند رو به عماد کرد و به او تبریک گفت. عماد لبخند زورکی تحویلش داد و از او تشکر کرد. سپهر دو بلیط اضافه خرید و با هم داخل شدند. همه ی پسرها در کنار هم

نشستند. لاله در کنار سپهر و به ترتیب سایه و نفس نشستند. طولی نکشید که هنرپیشه زن با لباس پف اروپایی روی صحنه جان گرفت. با آغاز تاتر سکوت همه جا

را احاطه کرد. نفس غرق در دیدن نمایش جذاب تاتر بود که حس کرد دستی روی دستش نشست. ترسیده دستش را عقب کشید و به طرف شخص مورد نظر برگشت. از

دیدن مردی در حدود ۳۰ ساله جا خورد. خود را جمع و جور کرد. مرد تا نگاه نفس را دید لبخند نا زیبا تحویلش داد و گفت:

-معذرت خانوم اشتباه شد.

نفس یقین داشت عمد بودن این کار را اما بهتر بود کشش ندهد با اخم و تلخی گفت: امیدوارم دیگه تکرار نشه آقا!

اما باز هم تکرار شد و نفس با عصبانیت و بیزارى به مرد نگاه کرد که مرد با لبخندش گفت: لوند بودن دردسره خانومی.

نفس می خواست از شدت عصبانیت فریاد بکشد و مرد را به باد کتک بگیرد اما خود را کنترل کرد و رو به سایه گفت:

-سایه میشه بری پیش ناصر بشینی، شاهکار بیاد پیش من؟

سایه بی توجه به حال خراب نفس با لبخند موزیانه ایی گفت: چیه؟ نکنه خبریه؟ به همین زودی دلتنگش شدی؟

نفس با خشم گفت: خفه شو سایه، از دست این مردیکه رذل که کنارمه به ستوه اومدم. برو تا شاهکار بیاد پیشم.

سایه نگاهی به مردی که کنار نفس نشسته بود انداخت که تمام تمرکز را به نمایش داده بود. با تعجب گفت: این؟!!

-آره، سایه برو دیگه، چرا اینقد لفتش میدی؟

سایه گفت:خیلی خب، الان میرم.

سایه بلند شد و رفت.شاهکار را بلند کرد و خود در کنار ناصر نشست.نفس کنار لاله نشست و شاهکار متعجب کنار نفس نشست و گفت:

-سایه چه زود دلش برا ناصر تنگ شد!

نفس که خیالش راحت شده بود گفت:بخاطر من رفت.

شاهکار با تعجبی مضاعف گفت:چرا؟!!

نفس به آرامی گفت:می خواستم تو پیشم بشینی و نجاتم بدی.

شاهکار خیره خیره نگاهش کرد و گفت: از چی نجاتت بدم؟

نفس خواست بگوید اما غیرت شاهکار مانع از بیان حرفش شد.نمی خواست دعوای شوند و اتفاقی ناخوشایند بیفتد.پشیمان از فکرش و گفت:

- از دست نق نق های سایه. منو کشت.می خواست بدونه عماد از چی ناراحته.نمی خواستم بدونه واسه همین فرستادمش پیش ناصر تا از شر کنجکاویش

خلاص بشم.

شاهکار با شک نگاهش کرد و سرش را تکان داد...بعد از نمایش تاتر به رستورانی در همان نزدیکی رفتند، بعد از شام به کاباره ی همیشگی پسرها رفتند و به مناسبت

نامزدی سایه و ناصر پیک ها را بالا فرستادند و جشن گرفتند.وقت برگشتن عماد با حسرت به ناصر و سایه که عاشقانه دست هایشان در هم گره خورده بود نگریست

و زمزمه کرد:خوشبخت بشی سایه!

.....سایه ترجیح داد شب را در کنار دوستش صبح کند تا ناصری پر از آتش که معلوم نبود تا

صبح چه اتفاق هایی خواهد افتاد....

نفس دمر روی تخت افتاده بود. دستش را زیر چانه اش ستون کرد و گفت: تعریف کن این چند روز شیراز چطور بود؟

سایه رویش را بطرف او کرد و گفت: همش بازار بودیم. به زور تونستیم یه حلقه پیدا کنیم. ناصر برای خرید حلقه خیلی سخت گیری کرد.

-سایه نمی دونی چقد خوشحالم که انتخابت ناصر بوده. حس می کنم بهم نزدیکتر شدیم.

سایه لبخند زد و گفت: تازگیا خیلی روحیه ات تغییر کرده نفس، شادتر و سرحال تر شدی. دیگه نمی بینم یا نمی گی با شاهکار دعوا میکنی. احساس می کنم دیگه

رابطه ی خشن و قهرآلود گذشته رو با شاهکار نداری. نمی خوام فضولی کنم یا مجبورم کنم.

که بهم بگی چه اتفاقی افتاده. فقط خوشحالم برای این تغییر قشنگ. خوشحالم بابت این اخم همیشگی که روی صورتت پاک شده. بهت افتخار می کنم.

نفس لبخند زد و گفت: الان باید چی بگم؟

سایه مشکوک گفت: دلت سر جاشه؟

نفس خندید و به چشمان خمار از خواب سایه نگاه کرد و گفت: دیگه نه!

سایه مثل برق گرفته ها روی تخت نشست دست نفس را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

-داری نصف شبی باهام شوخی می کنی؟ زیادی پیک فرستادی بالا؟

نفس با لبخند فقط نگاهش کرد سایه بازویش را گرفت و تکان داد و با تمام هیجانی که داشت گفت:

-دختر با توام، چرا بر و بر منو نگاه می کنی؟ دلتو کی برده؟

جرقه ایی در ذهن سایه زده شد حیرتش مضاعف شد. با چشمان گرد شده گفت: تو که نمی خوای بگی...

نفس می دانست سایه متوجه ی منظورش شده لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت: آره خودشه.

سایه دستی به صورتش کشید و گفت: باور نمی کنم، داری دروغ میگی، تو واقعا عاشق اون شدی؟

نفس سرش را تکان داد و گفت: آره، ایرادش چیه؟

سایه از تخت پایین پرید چرخ دور خود زد و گفت:

-تو عاشق شاهکار شدی دیوونه، می دونی یعنی چی؟ یعنی عاشق دشمن شدی. حالا مصداق بره و گرگ به تو و شاهکار بیشتر میاد.

نفس دستش را کشید و سایه لبه ی تخت نشست و گفت: عاشق آقا گرگه شدن بهترین اتفاق زندگی بود سایه، باور کن که منم بلاخره عاشق شدم.

-عاشق شدنت رو باور می کنم چون دل آدم از سنگ نیست. امروز و فردا داره اما سوخت و سوز نداره. اما باور اینکه عاشق کسی شدی که هر روز باهاش دعوا می کنی

و یه نقطه مشترک با هم ندارین برام سخته...چطور این اتفاق افتاد؟

-سایه من همیشه عاشق بودم. مشکل این بود که هر وقت اون منو بخاطر گذشته سرزنش می کرد و عذاب می داد من بدون توجه علاقه مو سرکوب می کردم. جوری

که خودمم نمی دونستم عاشق شدم. تبدیل شدم به یه آدم سرد و خشک که برای هیشکی دوست داشتنی نبود. فکر می کردم ازش متنفرم، در صورتی که داشتم

تلافی رفتارای اونو در می آوردم. فراموشم شد یه عشق سالهاست که تو دلمه. تا اینکه بازم دعوا من شد. شاهکار برا اولین بار گفت ازم متنفره. اونقد از این حرفش

سوختم که سیلی که ازش خوردم و یادم رفت. مثله دیوونه ها زدم بیرون. رفتم حافظیه و زار زدم. اونجا فهمیدم حس واقعیم چیه. درک عشقم اونجا بود. وای سایه اصلا

نمی تونی حالمو درک کنی. عذاب آورترین روز زندگیم بود.

سایه با یادآوری آن روز گفت: پس وقتی شاهکار نگران بهم زنگ زد واسه این بود!

نفس سرش را تکان داد و گفت: اومد دنبالم. حال خودشم خراب بود. آشتی کردیم. و برای همیشه

آتش بس علام شد. الان دو تا دوستیم. مثل بچگیامون. بهم اعتماد کردیم

و تا الان خوب پیش رفتیم. اون دیگه بخاطر گذشته منو عذاب نمیده. منم دلم نمی خواد دعوایی داشته باشیم.

-اون چی؟ دوست داره؟

گرد غم روی صورت نفس نشست و گفت: از حسم خبر نداره، منم حسشو نمی دونم. براش فقط یه دختر عمو و یه دوستم. حس علاقه ی من مربوط به خودمه.
به اون ربطی نداره.

-پس چرا این ریسکو می کنی؟

-نمیدونم سایه. واقعا نمی دونم.

سایه گفت: پس چرا داری این ریسکو می کنی؟

-خودت گفتی همه یه روزی عاشق میشن، منم عاشق شدم سایه، نمی دونم قراره چی پیش بیاد. اما فعلا نمی خوام کسی از حسم خبر دار بشه. تو دلم بمونه

بهتر از رسواییه. سایه قسمت میدم مواظب باشی کسی نفهمه. این راز برای منو و توئه. حتی ناصر و لاله هم برام الان نامحرمن.

سایه دستش را به گرمی گرفت و گفت: دیوونه، من کی دهن لقی کردم؟

-سایه برام مهمه که دوسم داشته باشه اما نمی خوام تا وقتی نفهمیدم حسش بهم یه دوستی ساده اس یا عشق از کسی یا خودم حرفی بشنوه.

سایه چشمانش را ریز کرد و گفت: سپهر یه چیزایی در مورد حق مالکیت شاهکار نسبت به تو گفته. این یعنی چی؟

نفس لبخند زد و گفت: این پسر دیوونه اس. روزی که اومدم تهران شاهکار اولین نفری بود که موندم مخالفت کرد اما بعد از چند روز رضایت داد. از عمو خواسته بود مواظبم

باشه بدون دخالت عمو. یعنی اینکه هر جا میرم و هر کی رو می بینم باید اون اجازه بده. هر چند زیر بارش نرفتم و اصلا این مالکیت رو قبول ندارم. اون برا خودش

حرص و جوش می زنه...از وقتی اومدم تهران وقتی دیر می کردم یا بدون اجازه کاری می کردم همیشه باید به شاهکار جواب پس می دادم و عمو خاموش بود.

-وای شما دو تا چقد عجیب و غریبین، یعنی خدا مدل همدیگه ساختتون.

نفس خندید و گفت: امیدوارم صاحب دلش بشم.

-رفتار شاهکار که به نظر من تغییر کرده. امیدوارم این تغییر خوب باشه و واقعا صاحب دلش بشی.

نفس نگاهی به ساعت دیواری ادناخت و گفت: امیدوارم، دیر وقته بخوابیم.

سایه کنار نفس دراز کشید با صدا خندید و گفت: خیلی مسخره اس تو هم مال شاهکاری و هم مال اون نیستی.

نفس چشم روی هم گذاشت و گفت: کاش واقعا مال هم بودیم.

سایه چراغ را خاموش کرد و گفت: غصه نخور همه چیز درست میشه.

نفس آهی کشید و گفت: من که از خدومه.

ناصر با تاکید فراوان گفت: نفس، سایه دستت امانته ها، ازش مراقبت کن.

سایه با عشق نگاهش کرد و گفت: نگران نباش گلم. من تهرانو بیشتر از نفس می شناسم. بهتر بود می گفتم سایه مراقب نفس باش.

نفس ضربه ایی به بازوی سایه زد و گفت: نچایی!

شاهکار دست روی شانهِ ناصر گذاشت و گفت: برو خیالت راحت. سایه قبلا دوست بود الان فامیل. مواظبشیم.

ناصر دست شاهکار را به گرمی فشرد و گفت: ممنونم.

رو به سایه گفت: آماده ایی؟

سایه ساکش را به دست ناصر داد و گفت: بریم.

نفس گفت: می زاشتی من سایه رو برسونم. آگه عجلبه داری برو.

-نه خودم ببرم بهتره، اینجوری با خوابگاه ش و محیطش آشنا میشم.

نفس گفت: هر جور مایلی.

ناصر با شاهکار و نفس دست داد و خداحافظی کرد و زودتر از سایه از سالن خارج شد. سایه لبخند زد و گفت:

-فردا سر کلاس استاد عظیمی می بینمتون، برا فردا آماده این؟

شاهکار بی خیال گفت: هنوز هیچی نخوندم. تا فردا آماده میشم.

نفس با خیال راحت گفت: آماده آماده.

سایه با آن دو دست داد و گفت: موفق باشین. فعلا خداحافظ.

سایه که رفت، شاهکار هم سویچ اتومبیلش را برداشت و برای کاری از خانه بیرون رفت.. نفس هم به اتاقش رفت خود را برای کنفرانس فردا آماده کند.

فصل بیست و سوم

سایه با دیدن اتومبیل نفس برایش دست تکان داد. نفس جلوی پایش ترمز کرد و گفت: بیا بالا.

سایه سوار شد. نفس حرکت کرد. جلوی در دانشگاه که رسیدند پیاده شدند. سایه با کنجکاو پرسید:

-راستی چه خبر از متین؟ بلاخره فهمیدین چرا گذاشت رفت؟

نفس بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. رفته خارج، دیگه بر نمی گرده.

سایه با تعجب گفت: خارج؟ چرا؟

-نمی دونم. هیچ کس نمی دونه.

سایه آهی کشید و گفت: پسر خوبی بود.

نفس سرش را تکان داد اما سایه با تعجب گفت: نفس اونجارو.

نفس رد نگاه سایه را گرفت. شوکه شد از تصویر مقابلش. شاهکار با دختر جوانی داشت از دانشگاه بیرون می

رفت. وجودش خشم شد. حسادت شد. زبانه کشید

حس های بدی که فکر می کرد در وجودش نیست. دست سایه را کشید و گفت: بیا بریم.

سایه متوجه چهره ی پر خشم نفس شد و گفت: کجا بریم؟

-سر کلاس.

-هنوز نیم ساعت دیگه مونده. بیا بریم زیر اون درخت.

نفس مخالفتی نکرد و سایه زیر درختی روی چمن ها نشستند. نفس با حرص و خشم گفت: دلم می خواد بکشمش.

-کی رو؟ دختره یا شاهکار؟

نفس خشمگین، غمگین شد از این رفتار بی مهرانه ی شاهکار و گفت: عاشقش شدم و حالا...

سایه لبخند زد و گفت: از بس دیوونه ای، حالا اینقد حرص نخور. این چیزا که باید برات عادی باشه. اگه یادت رفته بزار یادآوری کنم تو اونو دوس داری نه اون تو رو. تازه

از حستم که خبر نداره. می خواد چطوری رفتار کنه؟ اون آزاده که هرزور می خواد رفتار کنه. با هر کی دلش می خواد بره و بیاد. تو اونو بهتر از همه می شناسی

و می دونی چه اخلاقی داره. پس چرا کنترلت رو از دست دادی؟ بی خیال شو. فقط به فکر دوست داشتنش باش نه کنترل کردنش و عصبی کردن خودت.

چون با شناخت اون دلتو بهش دادی.

-می دونم، همه ی اینایی که گفتی رو می دونم. اما دست خودم نیست، نمی تونم خشم و حسادتو کنترل کنم، سایه چیکار کنم؟

سایه دست سرد نفس را در دستانش گرفت و گفت: صبور باشه خشم و حسادت جز جدایی ناپذیر عشقه. برای کنترلش صبور باش فقط.

نفس آهی کشید و گفت: می دونم دیوونه ام. اما دوسش دارم. می ترسم خشمم متوجه شاهکار بشه.

-ازش بپرس دختره کی بود، باهانش کجا رفت؟

-غرورم اونقد کوچیک نیست که برم ازش بپرسم. خودش بخواد بهم میگه.

-برای راحتی خیال خودت گفتم.

-می دونم.

بعد از نیم ساعتی که گذشت به کلاس رفتند. تقریباً نزدیک آمدن استاد بود که شاهکار با عجله وارد شد. نفس با اخم نگاهش کرد. با ورود استاد عظیمی سکوت برقرار

شد. استاد فوراً از نفس خواست تا کنفرانسش را ارائه دهد. نفس با اعتماد به نفس جلو رفت و شیوا و روان همه ی مسائل را توضیح داد. وقتی تمام شد استاد

نگاهی به او انداخت و با لبخندی مهربان گفت: کارتون خوب بود خانوم نیکنام.

نفس با شوق گفت: ممنونم استاد.

استاد عظیمی لبخندش را تکرار کرد و گفت: بفرمایین بشینین.

نفس خوشحال که از این استاد اخمو تشویقی گرفته است سر جایش نشست. پشت سرش شاهکار برای ارائه کنفرانش پای تخته رفت. شاهکار نیز مانند نفس کنفرانسش

را خوب ارائه داد..... بعد از کلاس نفس و سایه دوش به دوش هم از کلاس خارج شدند. شاهکار با عجله خود را به نفس رساند. دستش را گرفت و گفت:

- بیا، کارت دارم.

نفس با خشمی عجیب دستش را کشید و گفت: چیکار؟

شاهکار که از رفتار او متعجب بود سایه را نادیده گرفت و گفت: دیشب ندا زنگ زد. نغمه

اومده. گفتم رفتی به تو هم بگم بیای، فقط می خواستم ببینم میای یا نه؟!

نفس کمی آرام شد و گفت: کی می خواهی بری؟

شاهکار که هنوز متعجب بود گفت: الان، کلاس که نداری؟

-ندارم، ماشینمو چیکار کنم؟

-برو خونه، ماشینو بزار، میام دنبالت.

نفس سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی با سایه رفت. شاهکار هنوز متعجب بود. نمی دانست

چه کرده که اینگونه مورد بی اعتنایی و خشم نفس قرار گرفته است.

هر چه بود این بی اعتنایی عذابش می داد. از پسرها خداحافظی کرد و رفت. سر راهش سبدی از

گل های لیلیوم خرید و به همراه عروسک زیبای برای نغمه و چند مشما

میوه به خانه برگشت. نفس جلوی در، در حالی که لباسش را عوض کرده بود منتظرش بود. جلوی

پایش ترمز کرد.. نفس صندلی جلو نشست و سلام کرد. شاهکار

حرکت کرد و جوابش را داد. زیر چشمی به اخمی که روی چهره ی مهتاب گونه ی نفس بود نگاه

کرد و آرام پرسید:

-چیزی شده؟

نفس بدون آنکه نگاهش کند گفت: چیزی نیست.

-پس چرا اینقد گرفته ای؟

نفس برگشت، زل زد به آن دریای بی قرار و گفت: برات مهمه؟

شاهکار متعجب نگاهش کرد. حالا یقین پیدا کرد که اتفاقی افتاده است. با لحنی دلجویانه گفت: امروز اتفاقی افتاده که تو ازم ناراحتی، اما دلیلشو نمی فهمم، بهم بگو چیکار کردم؟

نفس بی حوصله گفت: من اصلا ناراحت نیستم، اتفاقی هم نیفتاده.

نمی دانست چرا نفس سعی داشت با قلبش بازی کند و رنجش دهد. گفت:
-داری باهام لجبازی می کنی.

-نه مگه نگفتی یه روزی جلوت کم میارم؟ حالام کم آوردم و قصدم لجبازی نیست.

شاهکار سعی کرد در مقابل زبان تیز نفس آرام باشد. محزون شد. محزون گفت:

-کم آوردن تو دیگه منو خوشحال نمی کنه. خیلی وقته تنها چیزی که منو خوشحال می کنه خوشحالی توئه.

قلبش آوار شد. مانده بود بین باور حرفهایش یا دختری که دیده بود. صدایش را محار کرد تا نلرزد. تا حدودی هم موفق شد و گفت:

-اوم... وحشتناکترین عذابا رو تو بهم دادی اما همیشه بهترین بودی برام.

حرف نفس تکانش داد. غمی بزرگ چنگ انداخت در دلش. آرام و شوک زده گفت: نفس!

نفس تمام توانش را به کار برد تا نگاهش نکند. شاهکار با غصه ایی که نفس حسش نکرد گفت:
-اینقد عذابم نده.

بغض کرد نفس زیبا و روی گرفت از این پسر عمویی که امروز عجیب محزون و مهربان شده بود و نگاه دوخت به بیرون. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی بینشان رد و بدل

نشد. اما غم را می شد در چهره ی هر دو حس کرد. جلوی در آشنایی خانواده امیدی که رسیدند نفس زودتر پیاده شد و زنگ را فشرد و مثل دفعه ی قبل باز هم ندا

بود که در را باز کرد. با دیدن دوباره نفس در کنار شاهکار لبخندش محو شد و قلبش گرفت. اما سعی کرد هر چند مصنوعی اما لبخندش را حفظ کند و تعارف کرد تا داخل شوند. و نفس با دیدن حالات ندا به خود لعنت فرستاد که همراه شاهکار شده. چه روز ناخوشایندی برایش رقم خورده بود. اول دیدن شاهکار در کنار دختری، و حالا دیدن قیافه ی عبوس ندا که از دیدن دوباره ی آنها با هم خوشحال نشده بود. بدون آنکه سعی کند خود را خوشحال نشان دهد داخل شد. شاهکار نیز بدون توجه به ندای پر غم پشت سر نفس داخل شد. خانم امیدی با خوشرویی به استقبالشان آمد. با نفس روبوسی کرد و شاهکار مشمای میوه و دسته گل را به خانوم

امیدی داد اما عروسک را ترجیح داد خودش به نغمه ی کوچک بدهد. هر دو به همان اتاق کوچک و نم زده ی نغمه رفتند. نغمه خیلی سر حال تر و خوشحال تر از دفعه ی

قبل بود که به دیدنش آمده بودند. او روی رخت و خوابش دراز کشیده بود و کتاب کوچکی را مطالعه می کرد. با حس حضور کسی سر بلند کرد و با دیدن آنها هیجان زده

بلند شد و خود را در آغوش شاهکار رها کرد و گفت: دلم براتون تنگ شده بود عمو!

شاهکار صورتش را بوسید و عروسک را به دستش داد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود.

نغمه لبخند زد و نگاهی به نفس انداخت و گفت: دعواتون شده؟

نفس و شاهکار متعجب به نغمه نگاه کردند. نفس فوراً گفت: نه عزیزم.

نغمه با صراحت گفت: پس چرا ناراحتی؟

شاهکار برای آنکه نغمه را از آن فکر بیرون آورد و از شر نگاه ندا که در آستانه ی در ایستاده بود رها شود دستش را دور شانه ی نفس حلقه کرد و لبخندی زد و حرف

دلش را به زبان آورد بدون آنکه نفس بفهمید بر خواسته از دل است:

—عمو جون مگه آدم با عشقش دعوا می کنه؟ من هیچ وقت عشقمو اذیت نمی کنم، اون همه ی

زندگیمه نغمه خانوم.

نفس متحیر شد از حرفهایی که می دانست واقعیت ندارد. اما بدون آنکه بداند همه ی وجودش پر از هیجان و لرزش شد. کاش شاهکار بیشتر می گفت و سیرابش

می کرد هر چند دروغ باشد. نغمه لبخندی زد به شیطنت نگاه شاهکار و پرسید:

- شما کی عروسی می کنین؟

سوالش هر دو را معذب کرد اما نفس رندانه پرسید: نغمه جون بی خیال، بگو اونجا چه خبر؟ بیرونم رفتی یا همش تو بیمارستان بودی؟

نغمه از خدا خواسته شروع کرد به توضیح همه ی جزییاتی که یادش بود. از زبان عجیب و غریبشان تا پسران و دختران بور هم سن و سالش و مادر بزرگ پیر هم اتاقیش

که در تمام مدت نفهمید از چه شکایت می کند که همیشه چشمانش بارانی بود. شاهکار در حین صحبت های نغمه دستش را دور شانهِ ی نفس برای بیشتر

معذب نکردنش برداشت و حواسش را داد به نغمه ایی که مداوا شده بود....

آنها نهار را در مقابل اصرار های زیاد خانم امیدی در کنارشان خوردند و ندا در تمام مدت با حسرت به زوجی که بی شک برای هم ساخته بودند نگاه می کرد و نفس

گاهی وجودش پر از حسادت می شد و گاهی دچار عذاب وجدان برای این دختر تنها!

وقتی از آنها خدا حافظی کردند و رفتند، نفس با جدیت و اخم گفت: دیگه اینجا نیا.

شاهکار متعجب گفت: چرا؟! نغمه خیلی بهم عادت داره، چرا نباید پیام؟

نفس با اخم روی برگرداند و گفت: قرار بود به حرفام گوش کنی.

- خب الان حرفت منطقی نیست، فقط داری زور میگی دختر عمو.

دختر عمو گفتنش پر بود از شیطنت و خواستنی که فقط خودش می دانست و خدا!

نفس به طرفش برگشت و گفت: الان منو درک می کنی که بهم زور می گفتی،... بخاطر ندا می گم

تمام مدت اونقد با حسرت نگامون می کرد که از دستش عاصی

شدم، داتشتم خفه می شدم که زود بیایم، خودت گفתי نمی خوامی بهت وابسته بشه، پس نرو عذابش نده، اگه هم هنوز می خوامی برای این خانواده حامی باشه یا از دور مراقبشون باش یا بده یکی دیگه اینکارو کنه.

-نغمه رو چیکار کنم؟

-بچه اس، زود یادش میره، مخصوصا حالا که حالش خوب شده می تونه از خونه بره بیرون و با دوستاش باشه.

همین که تردید شاهکار را دید با اخم گفت: اصلا همین که گفتم، حرف فقط حرف منه!

شاهکار خندید و گفت: چشم خانوم، چرا عصبانی میشی؟ هر چی شما بفرمایین همونه.

بلاخره خنده هم روی لب های نفس زنده شد. شاهکار با حض گفت: اوف، بلاخره خندیدی، دیگه داشتم نگرانت می شدم.

نفس زیر لب گفت: دیوونه!

-هی دختر خانوم شنیدم.

نفس بی تفاوت گفت: خب که چی؟ دیوونه ای، تازه خلم هستی!

شاهکار تصنعی اخم کرد و اما خیلی زود لبخند زد. دیدن خنده های زیبارویش بهترین اتفاق امروزش بود. اما با یادآوری موضوعی گفت:

-امروز یه کاری کردم.

نفس بدون هیچ گونه کنجکاوی گفت: چیکار؟

-همه چیزو کنار گذاشتم. امروز با دختری که بودم بهم زدم. حالا تنهای تنهای تنهام. دیگه خدای عشق نداریم.

تمام ناراحتی نفس که در دلش غمباد کرده بود یکباره از بین رفت. شادی عمیقی بر قلبش

نشست. لبخند زد و گفت: جدی؟

شاهکار با لبخند سرش را تکان داد که نفس محجوبانه لبخند زد و همه ی شور و هیجانش را از این خبر خوب مخفی کرد و گفت:

-هر آدمی اگه واقعا عاشق بشه و اون یه نفر و محض عشق بخواهد خدای عشقه.

شاهکار با عشق نیم نگاهی به او انداخت و در دل گفت: به شرط اینکه تو ملکه ی من باشی.

فصل بیست و چهارم

همه چیز مثل باد گذشت. هوا روز به روز گرمتر می شد. امتحانات ترم جدید که شروع شد باز هم رفت و آمدهای بچه ها کم شد. با این تفاوت که این بار کتاب های شاهکار سر جایش بود و نفس هیچ درسی را قرار نبود بیفتد.

در این یک ماه سرگرمی برای درس خواندن و امتحاناتشان حتی شاهکار و نفس که در یک خانه زندگی می کردند هم کم یکدیگر را می دیدند. اما با فراغت از امتحانات

زندگی پر از هیجان باز هم برایشان از سر گرفته شد. خصوصا که جشن ازدواج لاله و سپهر نزدیک بود و آنها در تکاپوی آماده شدن برای این جشن ازدواج زیبا! سپهر در پس این شادی همه حتی خانواده ناصر را هم دعوت کرد.

فصل بیست و پنجم

کوروش با هرمز روبوسی کرد و هرمز مهمان نوازانه دستی پشت کمر کوروش گذاشت و آنها را به داخل سالن دعوت کرد. خانواده ی کوروش به دعوت سپهر برای

عروسی اش آمده بودند. هر چند ناصر نتوانست بیشتر از دو روز مرخصی بگیرد برای همین با خانواده اش نیامد تا دو روز پایانش که جشن عروسی بود بیاید.

نفس از همه خوشحال تر بود چون بار دیگر خانواده اش در کنارش جمع شده بودند. خانه ی هرمز این روزها شلوغ تر از همیشه بود. سایه هم به پیشواز خانواده

نامزدش آمده بود هر چند نبود ناصر کمی ناراحتش کرد. هاله با مهربانی و گرمی با عروسش سلام و احوالپرسی کرد. همین که نشستند سایه سراغ ناصر را گرفت

که نادر با خنده گفت: زن داداش به این زودی وا دادی؟ دلتنگش شدی؟ غصه نخور فردا میاد.

سایه سرخ شد از خجالت جلوی بقیه و چشم غره ایی به نادر رفت. شاهکار و نفس ریز خندیدند. اما جمع شلوغ فقط تا پای شام طاقت آوردند. چون رانندگی طولانی

آنها را به تخت خواب کشاند.

نفس لباسش را پوشید و به همراه سایه که دقایقی منتظرش بود به دیدن لاله رفتند. لاله مضطرب بود. سایه نگران دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

-چرا اینقد دلهره داری؟

لاله روی صندلی نشست و گفت: نمی دونم؟ خیلی خوشحالم اما می ترسم.

نفس گفت: نگرانش نباش همه مثله تو اولش یکم اضطرابو دارن. عادیه!

سایه پرسید: سپهر بهت سر نزده؟

-قراره امشب بیاد، صبح بهم زنگ زد.

نفس با حض گفت: لاله تو خیلی خوشگلی تو لباس عروس محشر میشی. دوس دارم زود فرداشب بشه.

لاله لبخند زد و گفت: داری مسخره ام می کنی؟

سایه روی تخت لم داد و گفت: اگه مسخره ات می کرد این همه پسرای دانشگاه دنبالت نبودن که

آخرشم نسیب سپهر بشی خانوم!

لاله با غرور به آینه نگاه کرد، چشمان قهوه ای درشت، لبهای غنچه ایی، موهای طلای با صورتی گرد و سفید او را متمایزش کرده بود. به چهره ی خود لبخند زد و

رو به دختر ها گفت: شما دو تا با من میان آرایشگاه؟

سایه گفت: بابا و مامان ناصر اومدن نمی دونم بتونم پیام یا نه؟!

نفس با اطمینان گفت: ما میایم، بعدشم شاهکار میاد دنبالمون.

سایه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: حالا که نفس میگه میایم.

نفس چشم غره ایی به سایه رفت و رو به لاله گفت: فردا ساعت چند میری آرایشگاه؟

-ساعت ۴ میرم، زنگ می زنه خونتون، آدرس میدم بیاین.

سایه گفت: وای من فردا باید برم دنبال لباسم، مثلا قبل امتحانا داده بودم خیاط، جونمو در آورد تا آماده اش کرده.

لاله به صندلی تکیه داد و گفت: دلم برا دوران مجردی تنگ میشه.

سایه خندید و گفت: تو خیلی وقته مجرد نیستی خانوم.

نفس جرعه ایی شربت که جلویش گذاشته بود را نوشید و گفت: بعدش نوبت توئه سایه خانوم.

سایه گفت: مال من اوایل مرداده.

لاله با اخم گفت: چله ی گرما.

نفس با یادآوری درس استاد الهی آهی کشید و گفت: کی می خواد درسای مربوط به درس استاد

الهی رو پاس کنه؟ وای!

لاله گفت: تقصیر خودته! هی با شاهکار لج می کنی نتیجه میشه این!

سایه با شیطنت گفت: هم چینم بد نیست.

نفس اخم کرد و گفت: حالا که شده!

سایه بلند شد و گفت: لاله وسایلتو جمع کردی؟

لاله اشاره ای به کیف کوچک گوشه ی اتاقش کرد و گفت: آره خیلی وقته!

نفس به ساعتش نگاه کرد و گفت: سایه پاشو بریم، دایی اینا ببینن نیستیم ناراحت میشن.

لاله اخم کرد و گفت: به این زودی؟

سایه گفت: فقط اومده بودیم به سری بهت بزنیم. یادت نره فردا قبل از رفتن آرایشگاه آدرس رو بهمون بدی.

لاله سرش را تکان داد و آن دو از او خداحافظی کردند و به خانه برگشتند.

در زد و داخل شد. شاهکار مثل همیشه صفحه ایی از صدای گوگوش را روی گرامافونش گذاشته بود و موسیقی گوش می داد. شاهکار با حس حضور کسی چشمانش

را باز کرد و متعجب پرسید: چیزی شده؟

نفس لبخند زد و گفت: منو سایه داریم میریم پیش لاله آرایشگاه، وقت داری سه ساعت دیگه بیای دنبالمون؟

شاهکار نگاهی به ساعت انداخت و گفت: هنوز ناصر نیومده؟

نفس نوچ بلندی گفت و منتظر پاسخ او شد. شاهکار به ادای بامزه اش لبخند زد و گفت: آدرسو بنویس میام.

نفس خوشحال لبخندی پر مهر زد و آدرس را نوشت و روی میز گذاشت و گفت: یادت نره، سه ساعت دیگه منتظر تیم.

شاهکار سرش را تکان داد و نفس دستی در هوا برای خداحافظی کردن تکان داد و از اتاقش خارج شد. از هرمز و خانواده کورش هم خداحافظی کرد و همراه سایه

به آرایشگاه رفتند. وارد آرایشگاه شدند زن آرایشگر در حال بند انداخت صورت لاله بود و لاله از درد صورتش مچاله شده بود. اما با دیدن آنها اخم کرد و گفت:

-چقد دیر اومدین!؟

سایه و نفس پشت سرش نشستند. سایه گفت: تقصیر من بود. تا رفتم خیاطی لباسمو گرفتم و اومدم دنبال نفس طول کشید.

لاله آهی از درد کشید و گفت: باشه...

آرایش صورت لاله طول کشید. موهایش صاف دورش ریخته بود فقط تاج زیبایی روی موهایش بود. صورتش آرایش غلیظ بندری داشت اما لاله همان لاله ی زیبا بود. کار

لاله که تمام شد زن آرایشگر صورت نفس و سایه را هم آرایش ملایمی کرد و آن دو با رضایت از صورتشان در اتاق

کوچکی که ته آرایشگاه بود لباسشان را عوض

کردند. لاله جلوتر از آنها ناصر به دنبالش آمد و با خداحافظی از دخترها رفت. نفس و سایه هم منتظر شاهکار شدند. راس ساعت بود که صدای در آرایشگاه بلند

شد. سایه با اطمینان گفت: حتما شاهکاره!

زن آرایشگر به سوی در رفت. در را باز کرد و چند دقیقه بعد سایه را صدا زد. نفس و سایه متعجب به هم نگریستند. سایه بلند شد و رفت. با دیدن ناصر جیغ کوتاهی

کشید و خود را در آغوشش حل کرد.

ناصر با لبخند مهربان پیشانیش را بوسید و گفت: عین فرشته ها شدی.

سایه دستنی به صورتش کشید و گفت: خیلی نگران بودم، چقد طول کشید تا بیای.

ناصر دستش را بلند کرد و بوسید و گفت: الان که اینجام خوشگله!

سایه با حض گفت: خوشحالم تو اومدی دنبالمون.

ناصر دستش را گرفت و گفت: فقط اومدم دنبال تو، شاهکار میاد دنبال نفس!

سایه با تعجب پرسید: چرا؟! خب با خودمون می بریمش!

-خودم از شاهکار خواستم پیام دنبال تو، گفتم نفس با شاهکار بره تنها شیم، می دونی چقد

ندیدمت؟ دلم تنگ شده، یکم تنهایی تا قبل از عروسی سپهر به کسی

بر نمی خوره.

سایه عاشقانه نگاهش کرد و گفت: دیوونه، یه مرد نظامی خشن تر از این حرفاس، اما تو مال منی،

مهربون و گرم!

ناصر خندید و گفت: اگه این زبونو نداشتی چی می شد؟

سایه دستش را فشرد و گفت: منو می خوردی تو...بزار به نفس بگم که اومدی!

ناصر سرش را تکان داد و سایه داخل شد و آمدن ناصر را خبر داد. نفس خوشحال از آرایشگاه

بیرون آمد و با ناصر دست داد و گفت:

- به موقع رسیدی!

ناصر براندازش کرد و گفت: بگم شاهکار امشب حواسش باشه نذذنت!

نفس خندید و گفت: اغراق نکن.

-آره راس میگی، کی گفت خوشگلی؟ حرفمو پس می گیرم.

نفس لبخند زد و گفت: باز شروع کردی؟

ناصر زبانش را در آورد و لبهای ترک خورده اش را کمی خیس کرد و گفت:

-منو و سایه میریم تو شهر یکم دور بزیم بعد میایم جشن، شاهکار میاد دنبال تو.

نفس با تصور تنها بودن با شاهکار آن هم با این وضع و آرایش قلبش ضربان گرفت. به زور سرش را

تکان داد و گفت:

-برین دیگه، چرا منتظرین؟

ناصر و سایه از او خداحافظی کردند و رفتند. نفس داخل شد و روی یکی از صندلی ها نشست. یک ربع منتظر شد تا شاهکار آمد. از زن آرایشگر خداحافظی کرد و

عصبانی از آرایشگاه بیرون آمد. شاهکار مبهوت زیبایی محبوبش خیره ی نگاهش بود و نفس بی توجه به حیرتش دستش را با حرص و عصبانیت به کمرش زد و گفت:

-ساعت چنده اومدی دنبال من؟

شاهکار زیر لب گفت: چقد تغییر کردی.

نفس لحظه ایی ساکت شد و فوراً با دیدن خیرگی شاهکار کمی خود را جمع و جور کرد. در حالی که گرمی خوشایندی زیر پوستش دویده بود گفت

-هر کی میره آرایشگاه تغییر می کنه.

شاهکار بطور خودکار و غیر ارادی گفت: خیلی زیبا شدی، پرنسس!

صورت نفس گل انداخت. اما خیلی زود بر خود مسلط شد و گفت: این حرفا باعث نمیشه به خاطر دیر اومدنت مواخذه نشی.

شاهکار شادمانه خندید و گفت: آخه من تو رو چیکار کنم دختر؟

نفس لبخند زد، دامن لباسش را جمع کرد و گفت: درو باز کن سوار شم.

شاهکار محترمانه در جلوی اتومبیل را باز کرد و نفس سوار شد. خود نیز با عجله سوار شد و حرکت کرد. نفس پرسید:

-چرا دیر کردی؟

شاهکار همه ی توانش را به کار برد تا به نفس نگاه نکند. نگاه به این افسونگر دل و دین می برد و او طاقتش را نداشت. با تمام نهیب هایش نگاهش را به خیابان

دوخت و گفت: بابا رو رسوندم مراسم، یکم دیر شد.

-دایی اینا هم رفتن؟

-آره، با خودم اومدن.

مسافت نسبتاً کوتاهی رفتند که در یکی از خیابانهای خلوت تهران در آن وقت شب ماشین خود به خود خاموش شد. شاهکار متعجب چند بار استارت زد اما ماشین

روشن نشد. شاهکار با عصبانیت مشتش محکمی روی فرمان کوبید و پیاده شد. نفس خواست پیاده شود که شاهکار با اخم سرش را نزدیک پنجره کرد و گفت:

-نمی‌خواه پیاده شی خودم درستش می‌کنم.

نفس به اجبار سر جایش نشست اما دلهره داشت، می‌ترسید ماشین درست نشود و آنها بین راه بمانند. بلاخره بعد از نیم ساعت که شاهکار با اتومبیل کلنچار

رفت نفس را صدا زد تا استارت بزند. نفس پشت فرمان نشست و استارت زد. کارش را چندین بار تکرار کرد تا بلاخره اتومبیل روشن شد. شاهکار کاپوت را پایین زد و به

سوی نفس آمد. نفس از اتومبیل پیاده شد به دست و صورت سیاه شده‌ی او نگاه کرد و گفت:

-کجا آب بیارم؟

-دست کن تو جیب کتم یه دستمال هست، بهم بدش.

نفس دستمال را از جیب کت شاهکار بیرون آورد. پیشانی و گونه‌ی راست او را که سیاه شده بود پاک کرد. شاهکار در تمام مدت چشم از او برنداشت. کاش می‌توانست

در آغوش بکشد این پری سحرآمیز را که امشب عجیب داشت با دلش بازی می‌کرد. نفس بدون آنکه از این نگاه چیزی برداشت کند دستمال را به دست شاهکار

داد و گفت: موقتا دستاتو پاک کن، رسیدیم مراسم دستاتو بشور.

شاهکار سر تکان داد دستهای سیاه شده‌اش را کمی پاک کرد و گفت: سوار شو که خیلی دیر شده.

نفس سوار شد و شاهکار پشت فرمان نشست و دستمال را روی داشبورد انداخت و حرکت کرد. به

جشن که رسیدند نفس از غفلت شاهکار استفاده کرد و دستمال

را درون کیفش انداخت و پیاده شد. شاهکار دستش را در انگشتان نفس گره زد و گفت:

-امشب با تمام خاص بودن پيشم بمون، می ترسم بدزدنت.

نفس خندید و گفت: حرف ناصرو می زنی.

-خب ناصر حق داره.

انگشتان نفس را رها کرد و بازویش را به شکل نیم دایره خم کرد و گفت: افتخار میدین مادام؟

نفس با لبخند دستش را در بازوی شاهکار حلقه کرد و با او داخل شد. نفس و شاهکار بدون توجه به نگاه ها و پیچ پیچ ها به سوی میزی که ناصر و سایه نشسته

بودند رفتند. نفس با شیطنت بالای سرشان ایستاد و گفت: خلوتتون که بهم نخورد؟

ناصر گفت: تو که همیشه مزاحمی اما خب..

سایه چشم غره ایی به ناصر رفت و گفت: بشینین.

نفس و شاهکار که نشستند ناصر به سوی شاهکار برگشت و گفت:

- ۹ ماهه این ور پریده اینجاس، تنونستی یادش بدی با بزرگترش چطوری حرف بزنی؟

نفس چشم غره ایی به ناصر رفت. شاهکار چشمکی به ناصر زد و گفت: هر کاری کردم درست نشد. زیادی سرتقه!

نفس با اخم گفت: اینجور یاس؟ بزار ناصر بره!

ناصر قیافه اش را متعجب کرد و گفت: شاهکار نکنه ازدواج نکرده این ور پریده زن ذلیلت کرده؟

سایه به حرف آمد و گفت: ناصر تو هم؟

ناصر سینه ستبر کرد و گفت: بنده از قانون زن ذلیلی پرهیز می کنم اما انگار شاهکار باهاش میونه ی خوبی داره؟!!

سایه با لبخند و یادآوری دعوایایی آن دو گفت: شاهکار زن ذلیله؟ عمرا! یه مستبد حسابی.

شاهکار لبخند زد و گفت: شاید.

با بلند شد سروصدای که از همگی برخاست سایه گفت: عروس و داماد اومدن.

شاهکار متعجب گفت: مگه زودتر از شما نرفته بودن؟

سایه جواب داد: می خواست تو شهر دور بزنی بعد بیان.

ناصر پرسید: نمی رین جلوشون؟

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفته: نه، از اول تا آخرش باهاش بودیم کیفش رفت.

در میان هلهله ی جمعیت که به سوی در وردی می رفتند عماد و شایان نیز به آنها پیوستند. عماد با دیدن سایه و

زیبایی که چند برابر شده بود زبانش بند آمد. نگاه

گرفت تا خیانت کار نباشد و موفق شد دختر خاله اش را آنقدر در ذهنش بزرگ کند که سایه کم رنگ شود. عروس و داماد در میان استقبال کننده هایشان در صدر

مجلس نشستند. نادر و نادیا کمی آن طرفتر که نشسته بودند حوصله شان سر رفت و به آنها پیوستند. در این جمع مثل همیشه فقط شایان و عماد آن دو را نمی شناختند.

شاهکار آنها را به هم معرفی کرد. شایان با حالت خاصی با نادیا دست داد و اظهار خوشبختی کرد. نادیا دقیقا روبرویش در کنار نفس نشست. در این جمع فقط شاهکار

بود که متوجه نگاه خاص شایان به نادیا شد و در ذهنش گفت: پس خواهر استاد الهی چی شد؟

زیاد از این خیرگی خوشش نیامد. نادیا دختر تقریبا زیبایی بود. با اینکه شباهتی به نفس نداشت و سن و سال کمی داشت احساس می کرد که احتیاج به مواظبت

دارد..... ساعتی بعد نفس بلند شد تا با سایه به نزد لاله بروند. شاهکار به نادیا نگاه کرد و گفت:

-تو همراهشون نمیری؟

نفس صدای شاهکار را شنید به طرف نادیا برگشت و گفت: پاشو تو هم بیا!

نادیا ترجیح می داد در کنار شاهکار باشد اما نتوانست نه بگوید و با نارضایتی بلند شد و همراهشان رفت. نفس اولین نفری بود که به لاله تبریک گفت. لاله با گلایه

به آنها گفت: نمی خوانین برای عروسی من برین وسط؟

نفس دستانش را بالا برد و گفت: منو معاف کن هیچی بلد نیستم.

در همین حین مرد قد بلند سبزه رویی شروع کرد به تبریک گفتن به سپهر. به لاله که نگاه کرد لبخند زد و گفت: تبریک میگم.

لاله به گرمی دستش را فشرد و گفت: ممنون، فکر کردم نمیای!

مرد جواب ضربه ای با انگشت اشاره اش روی بینی لاله زد و گفت: مگه میشه عروسی تو رو از دست داد؟

لاله با لبخند گفت: مرسی عزیزم.

رو به دخترها گفت: بچه ها بزارین معرفی کنم، ایشون عموی من سجاد قنبری هستن.

لاله دخترها را هم معرفی کرد. سجاد لبخند زد و گفت: خانوما از دیدنتون خوشبختم.

سایه چشمکی به لاله زد و گفت: هیچ وقت از عموت نگفته بودی.

سجاد با صمیمیتی عجیب گفت: از بس دیر به دیر منو می بینه یادش نبوده.

لاله با شرمندگی گفت: ببخشید.

نادیا مرتب این پا و آن پا می کرد که برگردد که نفس پرسید: چیزی شده؟

نادیا به زور لبخند زد و گفت: نه، اگه کاری نمونده برگردیم بشینیم.

نفس گنگ نگاهش کرد. واقعا دلیل عجله ی نادیا را نمی دانست. شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-تو برگرد ما هم میایم.

نادیا از خدا خواسته لبخند زد و از آنها جدا شد و به نزد پسرها برگشت. سجاد سری تکان داد و

رفت. لاله نگاهی به لباس نفس انداخت و گفت:

-دیگه لباس از این پوشیده تر نبود؟

نفس به طعنه ی او لبخند زد و گفت:راحتم!

لاله گفت:این خیلی پوشیده اس، هر چند تو هر چی بپوشی بهت میاد.

نفس لبخند زد.سایه نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:نفس اونجارو، نادیا و شاهکار.

لاله و نفس به شاهکار و نادیا که در میان جمعیت با هم می رقصیدند نگاه کردند.لاله بدون آنکه از احساس نفس خبر داشته باشد گفت:

-بههم میان، نادیا یکم بچه می زنه اما خوب هیكلی داره..شاهکارم که...

اخمی ناخوشایند روی چهره ی نفس نشست.باز هم حسادت و خشم گریبانگیرش شد.سایه با درک احساس نفس گفت:

-اتفاقا نادیا خیلی بچه اس، تازه سبزه اس و شاهکار سفید..خیلی متضادن.اصلا از ترکیبشون خوشم نیومد.

لاله با اصرار گفت:اتفاقا چرا، ببین مثله یه زوج چطوری دارن می درخشن؟ همه دارن نگاشون می کنن، اگه بپرسین همه نظر منو دارن.

ارتعاش خفیفی وجود نفس را فرا گرفت.سایه دست سرد نفس را گرفت و گفت:

-دیگه بهتره بریم، بقیه هم می خوان تبریک بگن.

لاله لبخندی مهربان تحویلشان داد و آنها برگشتند.حرف های لاله با تشخیص و نتیجه گیریش برای شاهکار و نادیا

خنجر شد بر قلب عاشقش!

نادیا را دوست داشت اما تصور او در کنار شاهکار عذابش می داد.همین که نشستند نفس قهرآلود نگاه گرفت از آن دو که هنوز می رقصیدند.عماد سرمست گفت:

-نفس افتخار یه دور رقصو می دی؟

نفس اخمو و جدی گفت: نه، حسشو ندارم.

عماد لبخندی نثارش کرد و گفت: می فهمم.

نفس تقریبا تا اتمام مراسم با اخم نشسته بود. حتی سایه هم با درک ناراحتش نتوانست او را

سرحال بیاورد. بعد از شام قهرآلود بلند شد و در کنار هرمز و هاله

و کورش نشست. شاهکار متعجب از دلخوری واضح نفس رو به سایه که تمام مدت کنارش بود کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟ نفس از چیزی ناراحته؟

سایه خود را به ندانستن زد و گفت: چیزی به من نگفت.

شاهکار گرفته به چهره ی عبوس نفس که خود را مشغول گوش دادن به حرف های هرمز و کورش نشان داده بود انداخت....

وقت برگشت نفس همراه ناصر و سایه آمد. اما چون خسته بود قبل از اینکه به خانه برسند سرش را روی صندلی گذاشت و به خواب رفت. نادر نگاهی به نفس

انداخت و گفت: امشب نفس چش بود؟ همش اخمو و گرفته بود.

ناصر سر تکان داد و گفت: آره منم متوجه شدم.

سایه نگاهی به نفس که در خواب عمیقی فرو رفته بود انداخت و گفت: منم نمی دونم چی شده، اما دیگه اینطور یام که شما میگین نیست.

نادر با جدیت به چهره ی مهتابی نفس نگاه کرد و گفت: کاش بزرگتر بودم.

سایه خندید و گفت: مثلا چیکار می کردی؟

نادر بدون خجالت گفت: نفس هیچ وقت ناراحتی نداشت. نمی زاشتم ناراحت بشه.

سایه سر تکان داد و با حالت بامزه ایی گفت: یادم باشه به نفس بگم خیلی نگرانی!

ناصر گفت: حق با نادره، نفس تو فامیل ما تکه. همه یه جووری می خوان ازش محافظت کنن. با اینکه همیشه سرد و

مغروره اما خیلی شکننده اس، با این حال همه

دوسش دارن و نمی زارن چیزی ناراحتش کنه. بخاطر همینه هر کاری می کنه یا هر اتفاقی می افته همه متوجه میشن. مثله امشب.

سایه سرش را تکان داد و گفت: منم همین حسو بهش دارم.

نادر کنجکاوانه پرسید: سایه اینجا بهش خوش می گذره؟ رابطه اش با هرمز خان و شاهکار چطوره؟

نام شاهکار، سایه را ساکت کرد. بعد از چند دقیقه گفت: خوبه!

به خانه که رسیدند نادر آرام نفس را صدا زد. نفس چشمانش را باز کرد. دستی به صورتش کشید و به کمک نادر پیاده شد و با او داخل ساختمان شد. شاهکار روی پله ها

منتظرش بود. نفس با دیدنش بی خیال کیفش را از نادر گرفت و بدون توجه به او وارد اتاقش شد. شاهکار متعجب به رفتن و سردیش نگریست. مانده بود باز چه کرده

که این دختر زیبا سرد شده بود. خواست به سراغش برود و دلیل بخواهد اما با یادآوری حضور نادیا در اتاق نفس پشیمان شد و به اتاق خودش رفت....

نفس با خشم کیفش را روی تخت پرت کرد. به نادیا که آرام خوابیده بود و لبخندی گوشه ی لبش برق می زد نگاه کرد. حرص و خشم احاطه اش کرده بود. اما لبش

را به دندان گرفت تا به سرش نزنند. در مانده روی تختش نشست و باور نکرد که به دختر دایی ۱۸ ساله اش حسادت می کند. ناامیدانه کیفش را برداشت و دستمال

روغنی که شاهکار دستش را پاک کرده بود را در آورد و زیر لب گفت: حق نداشتی زیر قولت بزنی! با اینکه دستمال کثیف بود و بوی روغن ماشین می داد اما با عشق آن را تا کرد و در جعبه ایی که متعلق به دستبندش بود گذاشت و در کشوی میزش مخفی

کرد. دفتر خاطراتش را برداشت و در مورد حسادتش نوشت. باید خود را خالی می کرد. کارش که تمام شد حوله ایی برداشت و به حمام رفت. دوش آب سرد حس خوبی به او می داد. بدنش به تازگی احتیاج داشت. از حمام که بیرون آمد با موهایی که خیس بود روی تختش دراز کشید و به آینده ی نامعلومی که در پیش داشت فکر کرد....

آنقدر وقتشان برای مراسم عقد کم بود که فقط از همگی خداحافظی کردند و به شیراز برگشتند. اما بقیه خانواده

کورش با ماشین برگشتند و تنهایی مسافرت

را برای سایه و ناصر ترجیح دادند. با رفتن آنها شاهکار فرصت پیدا کرد تا در مورد شب جشن با نفس صحبت کند...

نفس بلوز و شلواری پوشید و برای رفتن به خانه ی شهروز از اتاقش بیرون آمد که با شاهکار مواجه شد. شاهکار پرسید:

- کجا داری میری؟

نفس بدون آنکه نگاهش کند گفت: میرم خونه ی شهروز، می خوام یه سری به دریا بزنم.

شاهار دلخور پرسید: چرا نگام نمی کنی؟

نفس تمام قدرتش را جمع کرد به چشمان او نگاه کرد و گفت: نگاه کردم دیگه چی؟

خشونت در کلمات نفس به رقص آمده بود گفت: صبر کن منم پیام، باهات حرف دارم.

نفس اخم کرد و گفت: باشه بیرون منتظرم.

از در که بیرون رفت آه از نهادش بلند شد. حتما شاهکار در مورد دیشب سوالاتی داشت. مطمئنا در مورد ناراحتیش بود. فقط بخاطر یک حسادت احمقانه توجه شاهکار را

جلب کرده بود. مانده بود که چه جوابی بدهد. با نوک کفشش به ستون جلویش ضربه می زد و هر لحظه انتظار شاهکار را می کشید. صدای سویچ که در انگشت

شاهکار تکان می خورد توجه اش را برای آمدنش جلب کرد. نفس برگشت که شاهکار گفت:
- با ماشین من میریم.

نفس مخالفتی نکرد و همراهش شد. شاهکار اتومبیل را از پارکینگ بیرون آورد. نفس سوار شد. بابا نوذر با دیدنشان در حیاط را باز کرد. همین که شاهکار از خانه خارج شد با جدیت پرسید: دیشب چی شده بود؟ بهم نگو اتفاقی نیفتاده که باور نمی کنم.
- باور کنی با نکنی اتفاقی نیفتاده.

شاهکار با خشم غرید: دروغ نگو نفس، تا وقتی نرفته بودی پیش لاله خوب بودی اما وقتی برگشتی ناراحت بودی، بهم بگو چی شده؟ چرا ناراحت شدی؟

نفس درمانده بود. اگر حقیقت را می گفت شاهکار از حسش می فهمید و این چیزی نبود که او می خواست. شاهکار با لحن آرامتری گفت:

- نکنه یادتا رفته که همه چیزت برام مهمه، حتی ناراحتی و نگرانی هات.

نفس بغض کرد. چقدر این پسر را دوست داشت. مهربانی هایش، نفس را روز به روز شیفته تر می کرد. مانند کودکی که محتاج محبت های بی دریغ مادرش است گفت:
- قول دادی تا آخر مهمونی پیشم باشی...

لحن گلایه آمیز نفس لبخند را روی لب های شاهکار آورد. عاشق این دختر بود که گاهی بچه می شد و حمایت می خواست حتی نشستن و تنها نبودنش!

حالا احساس آرامش داشت که دلیل بداخلاقی های این زیبای مغرور را فهمیده بود. نفسی از آسودگی کشید و گفت:

- فقط می خواستم همراه باشم برای نادیا، حس می کنم شایان داره یه جووری نگاش می کنه. از نگاش خوشم نیومد.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: من نگفتم چرا با نادیا رقصیدی، چرا بهم نگفتی؟

شاهکار لحظه ایی تعجب کرد. اصلا فکر نمی کرد نفس اینقدر حساس باشد. اما چیزی که بیشتر تعجب زده اش کرد کنترل عجیبی بود که نفس سعی داشت روی او

اعمالش کند. حس می کرد همه ی وجودش دارد به او تعلق می گیرد. برای اینکه خیال نفس را راحت کند گفت:

-از این به بعد می‌گم.

نفس خجالت زده روی از او گرفت. مانند بچه ایی بهانه گیر شده بود که دلش می خواست هر چه می گوید شاهکار بی چون و چرا قبول کند. با شرم گفت:

-من هیچ حقی ندارم که ازت بخوام برا کارت بهم توضیح بلدی... دارم زیاده روی می کنم. ببخشید.

شاهکار لبخند زد و گفت: اگه خودم بخوام برا دوستم توضیح بدم چیکارا می کنم حرفیه؟

نفس متعجب نگاهش کرد که شاهکار ادامه داد:

-یه دوست برا لازمه که حرفامو بهش بگم. تو دوستمی دختر، حرف زدن با تو سبکم می کنه.. هر حرفی!

بغض کرد از حرف های شاهکار. دلش می خواست می توانست بگوید مهربان نباش تا دلبسته تر نشم. اما نمی توانست. نگاهش را به جلو دوخت و سکوت کرد.

شاهکار زیر چشمی نگاهش کرد و در دل گفت:

"عزیز دل من، چطوری بهت بفهمونم که فقط و فقط مال منی؟ هر چی می‌گم هر کاری می کنم می خوام بگم دوستت دارم اما نمی دونم چرا این جمله ی کوتاه رو

زبونم نمی چرخه دارم جون می کنم که با کارام بگم چقد دلم تورو می خواد"

به خانه ی شهر روز که رسیدند شاهکار ماشینش را جلوی در ورودی زد و با نفس پیاده شد. نفس

زودتر از شاهکار زنگ را زد. دریا در را برایشان باز کرد. نفس با دریا

روبوسی کرد و پرنیا با شوق به بغل تنها عمویش پرید و صورت شاهکار را با بوسه های ریزش غرق شکوفه کرد. شاهکار او را بغل گرفت و داخل خانه شد. دریا با محبت دست نفس را گرفت و گفت: چه عجب شماها اومدین.

نفس همراه دریا داخل شد و گفت: دلم هواتونو کرد. حالا نه که شماها زیاد زیاد میان دیدن ما؟! دریا شکلکی از حاضر جوابی نفس در آورد و وارد آشپزخانه شد و گفت:
-شاهکار زنگ بزنی حلیمه بگو شام درست نکن شام اینجایی، بعدم زنگ بزنی شهروز بابا رو با خودش بیاره.

شاهکار لم داد و پرنیا را در آغوشش چلاند و گفت: نیومده، تصمیمارو گرفتی دریا؟ صدای خنده ی دریا به گوش رسید که گفت: خیلی وقته که نیومدین، بی انصافیه اگه بزارم برین، آخه فکر من نیستین دل تنگتون میشم؟ شاهکار گفت: دلت تنگ میشه پاشو بیا پیشمون. پرنیا با ذوق گفت: عمو منم دلم تنگ میشه برات.

شاهکار با لبخند بوسه ای روی گونه ی سفید او کاشت و گفت: منم دلم تنگ میشه برات خانوم کوچولو!

نفس لبخند زد و به آرامی گفت: تو هم دلت تنگ میشه!؟

شاهکار خندید و گفت: دختر عجب حرفایی می زنی، مگه من دل ندارم؟ من دلم برا تو هم تنگ میشه حتی اگه یه دقیقه نبینمت.

قلبش لرزید از حرفی که می دانست هیچ منظوری پشت آن نیست. و شاهکار بی توجه به حرفی که زده و تاثیری که گذاشته گوشی تلفن خانه را برداشت و به حلیمه

زنگ زد و گفت شام درست نکن که آنها شب مهمان خانه ی دریا و شهروز هستند. گوشی را که گذاشت دریا با سینی شربت و بسکویت آمد. آن را روی میز گذاشت

و گفت: بخورین تا گرم نشده. مثلا عسرونه اس.

شاهکار بدون تعارف لیوان شربتش را سر کشید. دریا بلند شد و به شهروز زنگ زد تا هرمز را با خودش بیاورد. دریا تماس را که قطع کرد پرسید:

-امتحانا چطور بود؟

نفس گفت: بد نبود، تا یه هفته دیگه اعلام می کنن.

دریا به مبل تکیه داد و گفت: در عوض خیالتون راحت شده، تابستون راحتین.

شاهکار پرنیا را بوسید و گفت: تابستون و عشق و حال. باید مخ هرمز خانو بزnm ببینم سر کیسه رو شل می کنه برم اسپانیا.

دریا گفت: خوش به حال آدمای مجرد. بزار زن بگیری بعد اگه تونستی دم به دقیقه بری سفر.

شاهکار زیر چشمی به نفس نگاه کرد و گفت: با زnm میرم.

دریا شانه ایی بالا انداخت و گفت: ایشالا. شام می خوام قورمه بزارم می خورین که؟

نفس بلند شد و گفت: میام کمکت.

شاهکار گفت: منم له له بچه دیگه...

دریا و نفس با صدا خندیدند که پرنیا دست شاهکار را گرفت و گفت: عمو بیا بریم عروسک جدیدمو نشونت بدم.

نفس به شاهکار چشمکی زد و با دریا به آشپزخانه رفت. ساعتی بعد شهروز و هرمز هم به آنها پیوستند. مزه پرانی های شاهکار و شهروز صدای خنده ی همه را

بلند کرده بود. بلاخره هم هرمز گفت: پسرا بس کنین برای امشب تا همین جا کافیه.

اما شهروز و شاهکار دست بردار نبودند. تا آخر شب که آنها رفتند شهروز بلاخره کم آورد انصراف داد.... به خانه که رسیدند هرمز با لبخند زیبایی که بر لب داشت

گفت: شب خوبی بود بچه ها. از هر دوتون ممنونم.

نفس دست هرمز را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: لطف دیدار به همینه عمو جون.

هرمز سرش را تکان داد و با شاهکار به اتاقش رفت. و نفس خندان به اتاق رفت و فکر کرد شب زیبایش ارزش همه چیز را داشت.

فصل بیست و ششم

با خوشحالی به کاغذی که در دستش بود نگاه کرد و رو به لاله گفت: همه رو با معدل خوب قبول شدم.

-بهت تبریک میگم. این ترم گل کاشتی.

-باید خبر قبولی سایه رو هم بهش بدم.

-سایه دیشب بهم زنگ زد برا هفته آینده منو سپهر به جشن عقدشون دعوت کرد.

-به منم زنگ زد. اما چند روز قبل دایی کورش همه مونو دعوت کرد.

-پس برنامه بریزیم با هم بریم.

-عالیه، راستی سایه چون شماره ایی از شایان و عماد نداشت از من خواست دعوتشون کنم. باید به شاهکار بگم بهشون بگه.

لاله کارنامه اش را تا زد و در کیفش گذاشت و گفت: اینجوری خوبه، پسرا می تونن با ما بیان، البته اگه بخوان.

-بیخود داریم برنامه می چینیم باید دید نظر بقیه چیه!

لاله لبخند زد و گفت: خوش خیالیم دیگه!

-امروز پسرا رو ندیدم. مگه نمی خوان بیان نتیجه امتحاناشونو ببینن؟

-سپهر منو رسوند و خودش رفت پیش پسرا، نمیدونم کجای دانشگاهن.

نفس کارنامه خود و سایه را در کیف گذاشت و گفت: بیا بریم خونه.

نفس دست لاله را گرفت و با او همقدم شد که چیزی که جلوی چشمش بود میخکوبش کرد. شاهکار مقابل ندا ایستاده بود و با او حرف می زد. اما ایستادنشان

جوری بود که انگار یکدیگر را در آغوش گرفته اند. دوباره همان احساس لعنتی به سراغش آمد. اما این بار خشمش قوی تر بود. شاهکار باز قولش را زیر پا گذاشته بود

و با ندا ملاقات کرده بود. لاله ندانسته از حس نفس بازوی نفس را گرفت و گفت: چته دختر؟ چرا ماتت برده؟

نفس به خود آمده نگاه دزدید و گفت: هیچی، بیا بریم، ناهارت امروز براهه؟ منم هستما...

لاله گفت: از خدا خواسته ام.

بدش نیامد دوری از خانه تا شاهکار را نبیند. حوصله نداشت که شاهکار باز هم خود را تبرعه کند. نفس لبخند زد و گفت: بزن بریم.

نفس بدون آنکه به آن دو که روی نیمکت نشستند نگاه دیگری بیندازد با لاله از دانشگاه بیرون رفت و با او به خانه اش رفت. به خانه ی نقلی و شیک لاله که وارد شد

فورا گوشی را برداشت و به حلیمه زنگ زد و اطلاع داد کجاست و ناهار نمی آید. گوشی را که گذاشت چرخى در خانه زد و گفت:

-خوشگله، بهتون تبریک میگم، نقلی و نازه.

-اگه بدونی منو سپهر چی کشیدیم تا اینو پیدا کردیم.

نفس روی مبل نشست و گفت: لاله برام یه لیوان آب بیار، گلوم از تشنگی داره می سوزه.

لاله لیوان آب خنکی به دستش داد و به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه ناهار شد. نفس نیز به کمکش شتافت تا ظهر ناهار خوشمزه ایی ترتیب دهند. سپهر که خودش

کلید داشت و خبری از مهمان خانه اش نداشت جلوی در کفشش را درآورد و صدا زد:

-خوشگل من کجایی؟ این بوهای خوشمزه از کجا میاد؟ لاله؟ عزیزم؟

لاله با لبخند جلویش ظاهر شد و گفت: خسته نباشی آقا!

سپهر به سویش رفت تا او را در آغوشش بگیرد که نفس از آشپزخانه بیرون آمد. از خجالت با تپه تپه به نفس سلام و احوالپرسی کرد. نفس ریز ریز خندید و گفت:

-ببخشید امروز دیگه منو تحمل کنین.

سپهر بینیش را خاراند و گفت: این چه حرفیه؟ یه آبجی نفس که بیشتر نداریم.

لاله یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: یه شبه شدی خواهر شوهر من؟

نفس خندید و گفت: زورم می رسه حرفیه؟

سپهر خندید و دستش را به دست نفس کوباند و گفت: عروسمو اذیت نکن خواهر شوهر!

لاله با عشق نگاهش کرد که سپهر مهربان لبخند زد و رو به نفس گفت: شاهکار داشت دنبالت می گشت.

لاله گفت: ما که اصلا شماها رو تو دانشگاه ندیدیم.

نفس کنجکاوانه پرسید: چیکارم داشت؟

-نمی دونم، چیزی نگفت.

سپهر بلند شد تا آبی به دست و صورتش بزند. لاله و نفس غذا را کشیدند که صدای در توجه شان را جلب کرد. سپهر از دست شویی بیرون آمد و به سمت در رفت و گفت: من باز می کنم.

نفس پرسید: منتظر کسی بودین؟

لاله سر تکان داد و گفت: نه، نمی دونم کیه؟!

با صدای خوش و بش سپهر و متعاقب آن صدای شاهکار نفس اخم درهم کشید و خود را مشغول غذا نشان داد. سپهر با خنده داخل آشپزخانه شد و گفت:

-یه مهمون دیگه داریم، بشقابتو اضافه کن.

شاهکار نگاهی به نفس که اخم در هم کشیده بود انداخت و گفت: نه سپهر جان، نگران نفس بودم، حالا که اینجاس میرم. نیومده بودم برا موندن.

نفس سر بلند کرد و نگاهش گره خورد در نگاه دلخور شاهکار که سپهر گفت: عمرا اگه بزارم جایی بری. پای ناهار بری؟ حرفشم نزن.

لاله گفت: دورهمی خیلی می چسپه پس بهونه نیار شاهکار.

شاهکار لبخند زد و گفت: باشه حرفی نیست.

میز کوچک درون آشپزخانه با غذای خوشمزه ی لاله مزین شد. ۴ نفر که پشت میز نشستند سپهر شامه اش را از بوی خوش غذا پر کرد و گفت:

-دست لاله ی خودم درد نکنه. محشر کرده.

لاله با دلبری گفت: قابلی نداشت آقا!

شاهکار سرفه ای مصنوعی کرد و گفت: مثلاً غذا بخوریم ها؟

سپهر چشم غره ایی به او رفت و گفت: توروم می بینیم.

شاهکار با سماجت گفت: می بینیم.

ناهار در جمعی صمیمی و پر از خنده خورده شد. بعد از ناهار شاهکار از فرصت استفاده کرد و رو به نفس گفت:

-ماشین آوردی؟

نفس سر تکان داد و حرفی نزد. شاهکار گفت: بزارش، با من بیا کارت دارم.

فس با اخم گفت: ترجیح میدم با ماشین خودم بیام.

سپهر داخله کرد و گفت: من می تونم ماشینتو بیارم نفس!

شاهکار لبخند بدجنسی تحویلش داد و گفت: حرف داری؟

نفس اخم کرد که شاهکار بلند شد و گفت: باید بریم، حرفم مهمه.

نفس بلند شد و از لاله و سپهر خداحافظی کرد و با شاهکار بیرون رفت اما قبلش سویچ ماشینش را به سپهر داد تا او ماشینش را بیاورد. با شاهکار که سوار ماشین

شد گفت: چی می خوای؟ حرفت چیه؟

-می بینم هر چند مدت یه بار به سرت می زنه. اونم بدون دلیلی برای توضیح دادن.

-این مسئله به خودم مربوطه.

-این که بله. به خودت مربوطه اما به منم مربوطه که هر روز باید یه ساز زدن جدیدو از تو ببینم. خسته ام کردی نفس.

نفس با خشم گفت: خسته شدی بزنی کنار، مگه من ازت چیزی خواستم؟... داریم بچه بازی می کنیم بهتر تمومش کنیم، هر دومون.

شاهکار گیج و منگ نگاهش کرد و گفت: در مورد چی حرف می زنی؟

-اینکه زندگیمون شده توضیح دادن برای هم، به نظرت مسخره نمیداد؟ یا من از دست تو عصبانیم یا تو از دست من، در صورتی که نسبت من و تو فقط یه دختر عمو و

پسر عمو بیشتر نیست که بخوایم به هم گیر بدیم و واسه کارامون به هم توضیح بدیم.

شاهکار ماشین را متوقف کرد و آن را کنار خیابان پارک کرد. به سوی نفس چرخید و گفت: تو از شرطی که گذاشتی خسته شدی؟

صورتش را به نفس نزدیک کرد و با شیطنت به نگاه پر از ترس و جذاب نفس نگاه کرد و گفت:

-تو می تونی دیگه از من توضیحی نخواستی اما من نمی تونم دختر خوب! اینو بفهم. قبلا هم بهت گفتم.

نفس در حالی که از این نزدیکی به هیجان آمده بود نگاه سرگردانش را سامان داد در نگاه شیطان او و گفت:

-داری محدودم می کنی.

شاهکار نگاه مشتاق و پر تمنایش را به چشمان او ریخت و گفت:

چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟ تو یه شرط گذاشتی منم قبول کردم تو هم شرط منو هر چند به اجبار قبول کردی، پس دیگه مشکل چیه؟ بدِ هوای همو داریم؟

خدایا به فریاد برس! چگونه با این پسر برخورد کند؟ نه جرات پس زدنش را داشت و نه دل نزدیک شدنش را!

شاهکار نفس داغش را به صورت او پاشید با لبخند گفت: حالا بگو باز از چی عصبانی بودی؟ کاری کردم؟

نفس مسخ آن تیله های آبی گفت: ندا!

شاهکار شیطان شد و در دل گفت: حسودِ زیبا!

ندا رو اتفاقی دیدم. اومده بود گله که چرا بهشون سر نمی زنی. و اینکه نغمه خیلی سراغمو می گیره. منم گفتم دیگه نمی تونم پیام.

نفس زیر لب گفت: می تونستی تو بغلش نایستی حداقل.

شاهکار بدون آنکه بشنود گفت: اینقد اخمو نباش خوشگل خانوم. کی میشه تو همیشه لبخند بزنی؟ شده آرزو براما... یه فکری به حالش کن دختر. از دست میرم از این اخمات.

قبل از اینکه نفس بداند با دو انگشتش اخم او را باز کرد و خم شد پیشانی نفس را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد:

زیبایی و مغرور اما دلم میگیره برا این اخمات.

از نفس که فاصله گرفت، نفس با قلبی ضربان گرفته به شیشه چسپید و سکوت کرد. شاهکار اتومبیل را روشن کرد و گفت:

بریم خونه. امروز خیلی خسته شدم. فک کنم باید بریم بازم بار سفر ببندیم بریم شیراز.

نفس زل زده به بیرون فقط سکوت کرد در حالی که صورتش رسوا می کرد او را از التهاب درونیش. شاهکار زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-کل دانشگاه دنبالت بودم اومدم خونه حلیمه گفت کجایی!

-قرار نیست همش جواب پس بدم.

شاهکار با شیطنت لبخند زد و گفت: جواب نده. خودم که می تونم بفهمم کجا میری و میای.

نفس سکوت کرد و شاهکار تا خانه لبخند از روی لبش پاک نشد. به خانه که رسیدند شاهکار اتومبیل را در پارکینگ خانه پارک کرد و با نفس داخل شد. اما کسی که

مقابل هر دو ایستاده بود متحیرشان کرد. نفس با صدای ضعیفی گفت: متین!

هرمز بلند شد و گفت: دیر کردین؟

متین خیره و با لبخند بلند شد و گفت: سلام دوستان!

شاهکار متحیر به او چشم دوخت و نفس با ترس!

هرمز با لبخند گفت: متین اومد سراغتونو گرفت از ش خواستم بمونه تا برگردین.

متین با لبخند که بدجنسش را به رخ می کشید گفت: چه خبر بچه ها؟

خودش بدون آنکه به آنها فرصتی دهد قدم تند کرد و روبرویشان ایستاد با شاهکار صمیمی و گرم روبوسی کرد اما همین که روبروی نفس ایستاد چشمانش درخشید و گفت:

-چطوری بانوی زیبا؟

پوزخندی روی لب های نفس نشست. با نفرت گفت: انگار تو بهتری!

متین خندید و گفت: اون که بله!

به طرف هرمز برگشت و گفت: خب عمو جون من برم. بچه ها شام دعوت منن. همون رستوران همیشگی.

به زرف آنها برگشت و گفت: میانین که؟ منتظر تونم.

دستی به شانه ی شاهکار زد و آهسته گفت: دیر نکنی داداش!

شاهکار و نفس برگشتند و به رفتنش نگاه کردند. نفس به آرامی گفت: چی می خواد؟

-فک کنم امشب حرف داره. معلوم نیست کی برگشته که کسی متوجه نشده.

نفس آهی کشید و گفت: فکر می کردم از شرش راحت شدیم.

هرمز گفت: کجا بودین؟ ناهار خوردین

نفس به سوی عمویش برگشت و گفت: مهمان سپهر و لاله بودیم عمو جون.

هرمز گفت: قیافه تون خیلی شوک زده اس، انگار توقع دیدن متین رو نداشتین.

شاهکار با قدم های آرامی به سوی پله ها برداشت و گفت: رفته بود خارج، نگفت که برمی گرده. فقط یکم متعجب بودیم.

نفس به دنبال شاهکار به سوی اتاق رفت. همین که از دید هرمز بیرون شدند شاهکار به نفس اشاره کرد که به اتاقش بیاید. نفس تند به سویش رفت و داخل اتاق شد.

در را که پشت سرش بست گفت: امشب بریم؟

شاهکار روی تختش نشست و گفت: باید بریم. می خوام بدونم برگشتنش چه دلیلی داره؟ چرا اومده سراغمون؟

نفس کنارش روی تخت نشست و گفت: دل نمی خواد پیام. ازش متنفرم.

شاهکار مهربانانه دستش را دور شانه ی نفس حلقه کرد و زمزمه کرد:

-نگران نباش عزیزم. من هستم. تا وقتیم من هستم هیشکی اذیتت نمی کنه.

نفس گر گرفته از این نزدیکی کمی خود را عقب کشید که شاهکار بدون توجه به این کنار کشیدن های نفس گفت: چشمات هنوز برق می زد وقتی بهت نگاه می کرد.

اما نمی دونم پشت نگاش چی بود که ازش خوشم نیومد.

شاهکار از او فاصله گرفت. زل زد بی قرار در چشمان زیبای او و صدایش زد: نفس!

نفس تکان نخورد. غرق شد در آن دریا و مسخ شده به او که لبه‌ایش تکان می خورد و حرف می زد نگریست. اما هیچ نفهمید از حرفهایی که می زد. اما انگار به خود آمد

فورا بلند شد و گفت: خواستی بری بگو آماده شم باهات پیام.

شاهکار متعجب نگاهش کرد و گفت: چت شد؟

-هیچی، اتاقم کار دارم.

شاهکار بلند شد به سویش رفت بازویش را گرفت و گفت: چی شده؟ فک کنم اتفاقی افتاده آره؟
نفس به آرامی زمزمه کرد: خوبم.

شاهکار او را به خود نزدیکتر کرد و زل زد در چشمان دریاییش و گفت: خوب نیستی نفس، بدنت داغ، تنت لرزونه.

شیفتگی نفس توصیف شده از زبان شاهکار بود و او می ترسید لو برود و اولین اعتراف عشق هرگز از طرف او نخواهد بود. بازویش را به آرامی کشید و با اخم گفت:

-راحتم بزار!

شاهکار ذهنش پرکشید از بودن متین و باز اعصاب داغان نفس و حال خرابش! به آرامی گفت:

-بخاطر متین؟

نفس اخم در هم کشید و گفت: هر چی میشه به اون ربطش نده، حداقل اون بی معنا ترین آدم زندگیمه!

شاهکار کلافه از این دست دست کردن های نفس با اخم گفت: پس چته؟ دیوونه م نکن نفس!

نفس کلافه تر از او گفت: به خدا هیچیم نیست، چرا بند کردی به اینکه باید یه چیزیم باشه؟ من خوبم. بی خیال!

شاهکار دستش را روی قلب نفس گذاشت و گفت: صداشو می شنوی؟ ضربانش عادی نیست.

داد و هوار هم راه بیندازد باز نمی توانست بگوید نزدیکی با تو دیوانه ام کرده رهایم کن. خود را عقب کشید و گفت: باید برم.

همین که برگشت شاهکار بی محابا او را در آغوش کشید و نفس با تمام غافلگیریش تقلا کرد تا در آغوش او بیرون بیاید. شاهکار زیر گوشش گفت:

-صبر کن، الان آرام می‌شی...

در این آغوش مگر می شد آرام شد؟ آغوشی که ضربان تند می کرد و نگاه آشفته و چهره سرخ گون مگر آرامش داشت؟ با تخیسی گفت:

-ولم کن، مگه دیوونه شدی؟

طعم این آغوش آنقدر خواستنی بود که شاهکار بی خیال همه ی بایدها و نبایدهای زندگیش شد و او را همچنان در آغوشش نگه داشت. نفس از نفس افتاده از این

تقلا گفت: انگار تو زده به سرت نه من!

شاهکار کنار گوشش گفت: آرام باش نفس، بهت احتیاج دارم.

احتیاج همین آغوش خواستنی ممنوع بود که تجربه اش شیرین تر از همه خواستنی های دنیا بود. او این پری دریایی زیبا را با تمام وجودش می خواست. نفس

همین که حس کرد دستان شاهکار شل شده او را عقب زد و خواست به طرف در اتاق برود که شاهکار با عقلی که انگار کامل از دست داده بود با دو گام بلند

خود را به نفس رساند او را محکم به در چسپاند و در مقابل چشمان گرد شد و دستهایی که روی سینه اش زور می زد تا از این آغوش ناخواسته نجات پیدا کند

لب هایش را روی داغی لب های نفس گذاشت و با ولع او را بوسید. بدون شرم، بدون حس گناه! آن لحظه تمنایش را داشت و غیر ممکن بود از دختری که عاشقش

بود بگذرد. نفس با تمام زورش او را عقب زد و با چشمانی که ناراحتی در آن بیداد می کرد خود را از اتاق شاهکار به بیرون پرت کرد و به اتاق خود رساند. این بوسه

شیرین بود اما ناخواسته بودنش قلب کوچکش را شکست. اعتراف به عشقی نبود پس چرا باید این بوسه نصیبش شود؟ شاید شهوت آنقدر زبانه کشیده بود که دختر

عمو بودن پیشکش شده بود برای این هوس زشت! هر چند نتوانست شیرینی این بوسه را انکار کند که چقدر لذت

بخش بود هر چند که تاب همراهیش را نداشت!

روی تختش نشست و به آینه ایی که روی میز آرایش روبرویش بود زل زد و زمزمه کرد:

-بد نشدی نفس، تو هنوز همون دختر خوبی نه؟ تو نبودى که بوسیده شدی و بدون خجالت لذت بردی نه؟

بغض کرد، حقش این بی شرمی لذت بخش نبود. گرفتار بود ذهنش در جدال خواستن و نخواستن آن بوسه ی زوری که به اجبار روی لب هایش نشست بود. انگشتش

را روی لبش کشید هنوز داغ بود. هنوز ضربانش را حس می کرد.

-من که نخواستم پس چرا اینکارو کرد؟ چرا زد به سرش؟ من تحریکش می کنم؟

بغض امانش را برید از این حسی که فکر می کرد که برای این پسر عموی جذابش تحریک کننده اس برای هوسش!

آه کشید و بغضش را قورت داد. بلند شد تا ساکی که قرار بود ببند برای رفتن به شیراز را آماده کند.

زیر چشمی به قیافه ی عبوس و تلخ نفس نگاه کرد. جرات نداشت حرفی بزند یا حتی عذرخواهی کند. می دانست میلش به آن بوسه آنقدر زیاد بوده که حالا هر چه

می گفت هم نمی توانست خود را تبرعه کند. پس ساکت و آرام به سوی رستوران همیشگی راند و نفس حتی یک کلمه هم حرف نزد. جلوی رستوران که پیاده شدند

شاهکار بازویش را جلو برد تا نفس دستش را در بازویش حلقه کند که نفس به تندی گفت:

-تنم در امان باشه راحت ترم.

نیش زد تا شاهکار شرمگین شود از گستاخیش و شاهکار خجالت زده دستش را پایین انداخت اما گفت:

-دست خودم نبود نفس!

نفس با خشم به سویش برگشت و گفت:بہتر هیچی نگی، اینجوری می تونم راحت تر هضم کنم که منو واسه هوس بوسیدی.

هوس نبود این بوسه برای شاهکاری که عاشقانه این دخترعموی زیبا را می پرستید.اما گفتن از این عشق دل و جرات می خواست که انگار شاهکار هنوز آماده

نبود برای از عشق گفتن با این دختر زیبا! نفس قدم برداشت که شاهکار کنارش قرار گرفت و گفت:

-بزار همراهیت کنم.داریم میریم پیش متین.

نفس با اخم سر تکان داد و شانه به شانه شاهکار داخل رستوران شد.اما با دیدن همه ی بچه ها در کنار متین متعجب شدند.عماد هوایی کشید و گفت:

-سالارم بلاخره با پری دریایی گروه اومد.

شاهکار تک خنده ایی کرد وگفت:مزه نریز جوجه!

متین خیره به نفس که در آن لباس تابستانی قرمز رنگ بسیار زیبا و خانمانه بود بلند شد صندلی کنارش را عقب کشید و گفت:

-افتخار میدین نفس خانوم؟

نفس بی توجه به او به دختر بلوندی که معلوم بود ایرانی نیست و طرف چپ متین نشسته بود خیره شد و پشت میز در کنار متین نشست.شاهکار پر حرص صندلی

دیگری در کنار نفس را اشغال کرد و نشست.سپهر کمی به جلو خم شد و گفت:افتخار دیدنت بعد

از چند ماه و این مهمونی رو مدیون چی هستیم متین؟

متین لبخند زد و گفت: حالا که جمعمون کامل شد سفارش غذا بدین تا بگم.

متین به گارسون اشاره کرد و او سراسیمه با منو که حالت کاغذی داشت آمد. آنها را روی میز گذاشت. هر کس برحسب سلیقه غذایی را سفارش داد. با رفتن

گارسون متین دستانش را بهم کوبید و جمع کوچک دوستانه شان را ساکت کرد و با لبخندی که روی لب هایش برق می زد گفت:

-از همتون ممنونم که بازم اومدین اون جمع دوستانه ی قبلو داشته باشیم.

دستش را روی دست دخترک بلوند گذاشت و گفت: ایشون ایزابل هستن. ما باهم تو انگلیس آشنا شدیم. دوست شدیم و علاقمند....

نفس تیز نگاهش کرد که متین لبخندی تحویلش داد و گفت: تصمیم داریم بیشتر باهم آشنا بشیم و ازدواج کنیم.

شایان با تعجب گفت: تو که زیادی سنگ ایرونی رو به سینه می زدی پس چی شد؟

متین شانه ایی بی تفاوت بالا انداخت و گفت: نظرا تغییر می کنه...

نگاهی به تلخی به نفس انداخت و گفت: دخترای ایرانی لیاقت ندارن.

نفس مشت هایش را گره کرد و با اخم و عصبانیت به متین نگاه کرد که متین فقط پوزخندی نثارش کرد و گفت:

-من فرنگیای بلوندو به دخترای ایرونی ترجیح میدم. خصوصا که قدر عشق آدمو می دونن و قرار نیست غرور تو اینقد به پاشون بریزی.

شاهکار به چهره ی سرخ شده نفس نگاه کرد و دستش را از زیر میز روی دست مشت شده ی نفس گذاشت و کنار گوشش گفت:

-آروم باش داره اذیتت می کنه.

نفس سعی کرد دستش را بکشد که شاهکار دستش را محکم گرفت و گفت:

-ازت که نمی خورم اینقد تقلا می کنی دختر!

متین با تمام تیزیش متوجه روابط خاص آن دو شده بود و باز هم زجر کشید مانند چند ماه پیش که متهم شده فرار کرده بود. دست ایزابل را در دست گرفت و پوست

مهتابیش را نوازش کرد و گفت: قراره با ایزابل بریم ایران گردی. می خوام همه چیزو نشونش بدم تا تصمیم بگیره ایران بمونه یا بریم انگلیس. این شام هم مناسبتش

آشنایی شما با ایزابل بود و یه خداحافظی تا چند ماه دیگه که بر می گردیم!

ایزابل با چشمان سبز تیره اش لبخندی به مرد ایرانیش زد و به انگلیسی گفت:

-تو جذاب تر از دوستاتی... هر چند مردای ایرانی حرف ندارن.

عماد با اخم گفت: هی متین بهش بگو که ما همه جذابیم. الکی نگه تو خوشگلتری!

متین خندید و به زبان انگلیسی گفت: بچه ها بیشترشون انگلیسی بلدن عزیزم.

ایزابل به عماد لبخند زد و سر تکان داد. با آمدن گارسون و چیدن غذاها رو میز نفس بشقاب غذایش را کنار زد و با لبخند حرص دراری گفت:

-ممنونم از مهمون نوازی و معرفی دوس دختر باوفای فرنگیت اما آدم هر چی شام نخوره بهتره، در ضمن من کار دارم باید برم.

متین با خشم و حرص از این بی محلی لبخندی پر حرص زد و گفت:

-کجا؟ یه امشب رژیمتو بشکن خانوم، به جایی بر نمی خوره اگه میزبانی منو قبول کنی.

نفس پوزخندی تحویلش داد و از پشت میز بلند شد و گفت: شما بخورین، همچین شکماتونو صابون زدین...

متین با جدیت گفت: بشین نفس، این دورهمی رو منظور نیست.

همه متعجب به بحث آنها نگاه می کردند که شاهکار تلخ گفت: نفس برو تا پیام.

متین نگاهی بی تفاوت به شاهکار انداخت و گفت: کجا داداش؟

-وقتی نفس میره منم باید باهاش برم.

نفس از همگی خداحافظی کرد و رفت و شاهکار از پشت میز بیرون آمد و به سوی متین خم شد و کنار گوشش به آرامی گفت:

-می دونی که مسئولیتش با منه، هنوز تو مالکیت منه.

خواست خود را عقب بکشد که متین بازویش را گرفت و به آرامی و جدیت گفت: مالکیت نه، عاشقش شدی!

شاهکار لبخندی زد و دستی روی شانه ی متین زد و گفت: حق با توئه! عاشقشم. کار دل دیگه.

متین مشت هایش را گره کرد و شاهکار دستی برای بقیه تکان داد و از در بیرون رفت. عماد پرسید:

-قضیه چی بود؟ اتفاقی بین شماها افتاده؟

متین لبخند زد و گفت: نه، دعوای کوچیک دوستانه همیشه هست...

اما خودش می دانست این دخترعمو و پسر عمو بدجور حالش را گرفته اند و تلافی حتما سایه می انداخت بر زندگیشان!

فصل بیست و هفتم

وقتی به شیراز رسیدند که نیمه های شب بود. همه خسته با چشمانی پر از نیاز به خواب به اتاق هایی که نفس گفته بود رفتند و خواب را مهمان چشمها و تن

خسته شان کردند..... با آفتابی که انوارش روی تختش جا خوش کرده بودند از خواب بلند شد. لبخندی به صبح زیبای شهرش زد و از تخت پایین پرید. باید صبحانه

را برای مهمانانش آماده می کرد. لباسش را تعویض کرد و از اتاق بیرون رفت. به آشپزخانه رفت و صبحانه ی مفصلی درست کرد. همین که املتش درست شد بقیه هم

یک به یک بیدار شدند. لاله و دریا دلخور از اینکه آنها را بیدار نکرده تا کمش کنند غر زدند. اما نفس فقط لبخند زد و گفت:

-من باید برم پیش بابا و مامان. ببخشید تنهاتون می زارم.

هرمز لقمه ایی از املت خوشمزه ی نفس در دهان گذاشت و گفت: صبر کن عصر همگی با هم میریم.

-دلتنگم عمو، میرم زود میام.

هرمز سر تکان داد و گفت: هر جور راحتی عزیزم.

شاهکار لقمه اش را قورت داد و گفت: باهات میام.

نفس اخم کرد و گفت: تنها راحت ترم.

شاهکار با سماجت بلند شد و با اخمی دلنشین گفت: تنها نمیری.

هرمز به غیرت و تعصب پسرش که حدس می زد آنچه آنان هم بی علت نیست دلخوش شد و گفت:

-نفس جان بزار بیاد. باهم برین بهتره، سر راحتونم جیگر بگیرین بیارین کباب کنیم.

شاهکار لبخندی تشکرآمیز تحویل پدرش داد و فوراً به طبقه بالا رفت، لباسش را تعویض کرد و با نفس رفت. بی هیچ حرفی به قبرستان رفتند. شاهکار بدون آنکه

خلوت نفس با پدر و مادرش را بهم بزند زیر سایه درخت کاجی با فاصله از او ایستاد و نظاره اش کرد. نفس هم سر قبر پدر و مادرش حرف زد و خود را خالی کرد.

همین که احساس سبکی کرد بلند شد و با شاهکار به سوی ماشین رفتند. سوار که شدند شاهکار پرسید:

-کجا میشه جیگر گیر آورد؟

-برو بهت میگم.

نفس آدرس را داد و شاهکار فت. جیگر و مقداری خوراکی برای چند روزشان به همراه نفس خرید و سوار شد و به سوی خانه رفت که نفس خمیازه ای کشید و گفت: صبح خیلی زود بلند شدم. خوابم میاد.

-چرا تو ماشین نمی خوابی؟

نفس با تعجبی به سویش برگشت و گفت: اینجا؟!

-آره، اگه خوابت میاد بخواب، قول میدم اونقد آروم برم که بیدار نشی.

نفس لبخندی بی علت زد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. به امید حرف شاهکار خواب چشمان خسته اش را در ربود. شاهکار تمام سعیش

را کرد تا از مسیری دوری به خانه برسد اما از آنجا خانه نفس زیادی نزدیک بو. به خانه که رسید بدون آنکه نفس را بیدار کند تمام وسایلی را که خریده بود را برداشت

و داخل شد. آنها را به دست دریا داد و در مقابل سوال های دیگران که سراغ نفس را می گرفتند فقط لبخند زد و خداحافظی کرد و رفت. خود را به ماشین که رساند

سوار شد و آرام به سوی حافظیه حرکت کرد. همانجایی که قلبش اسیر شده بود. به حافظیه که رسید توقف کرد. برگشت به چهره ی در خواب رفته ی نفس نگاه کرد.

کاملا به سویش برگشت و بدون آنکه نگاه از او بگیرد به سویش خم شد و بوسه ای روی پیشانیش گذاشت. چقدر این دختر را دوست داشت. غافل از ساعتی

که گذشته بود به نفس خیره بود. بلاخره چشمان نفس باز شد. نور چشمش را زد اما همین که به نور عادت کرد به اطراف نگاه کرد. با دیدن شاهکار گفت:

-چرا اینجایم؟

شاهکار به سوی جلو برگشت و گفت: باید به جایی میومدم که راحت بخوابی و بیدار نشی.

نفس با قلبی ضربان گرفته سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم.

شاهکار مهربان لبخند زد و گفت: قابلی نداشت خانوم.

نفس کنجکاو گفت: چرا اومدی اینجا؟

-نمی دونم چرا اومدم اما دلم منو کشوند. حس خوبی بهم میده.

نفس نگاهش کرد. حدس هم نمی زد که شاهکار مغرورش اینقدر با احساس باشد. نفس لبخند زد و گفت:

-پس چرا معطلی بیا بریم پیش حافظ یه سلامی کنیم.

شاهکار از پیشنهادش استقبال کرد و با نفس پیاده شد. سر قبر حافظ در حالی که بهم خیره شده بودند شاهکار و نفس حرف دلش را حافظ زدند. نفس نگاه گرفت

از زلال چشمان شاهکار و دستی روی قبر حافظ کشید و گفت: خوشحالم باز اومدم دیدنت، دل تنگت بودم.

سرش را بلند کرد که نگاه خیره ی شاهکار غافلگیرش کرد. بدنش داغ شد. نگاهش را دزدید و گفت:

-بریم؟ نزدیکی ظهر شده.

شاهکار بلند شد. دستش را به سوی نفس دراز کرد که نفس با لبخندی زیبا دستش را درون دست شاهکار گذاشت و با او بلند شد.

با او که هم قدم شد دستش را از دست شاهکار کشید و خاموش همراهیش کرد. سوار ماشین که شدند شاهکار پرسید:

-نمی خواستی چیزی بخری؟

نفس سرش را به نشانه ی نه تکان داد و شاهکار ماشینش را روشن کرد و به سوی خانه رفت. به خانه که رسیدند همه از با غضب سوال بارانشان کردند.

شهر روز با اخم گفت: از صبح تا الان کجا بودین؟ نباید یه خبری بهمون بدین؟

نفس معذب نگاهش را از توییخ چشمان هرمز گرفت که شاهکار به دروغ گفت: رفته بودیم پیش سایه!

نفس متعجب به شاهکار نگاه کرد که صدای اعتراض لاله بلند شد که گفت:

-چرا به من نگفتین؟ دلم می خواست منم سایه رو ببینم.

شاهکار بی توجه به اعتراض لاله ادامه داد: نفس می خواست فقط یه سری بزنه که سایه اصرار کرد بریم داخل، می خواست ناهارم بمونیم که نفس نگران شما بود برگشتیم.

هرمز با اخم و دلخوری که از چشمانش می بارید گفت: زنگ می زدین تا همه نگرانتون نشن. پرنیا دستش را به کمرش زد و با شیرین زبانی گفت: حالا که برگشتین، همه رو نگران کردین، بیاتین غذا بدین من گشمنه.

دریا چشم غره ایی به پرنیا رفت. هرمز بلند شد و گفت: میزو بچینین.

عماد بلاخره با اعتراض گفت: یکی نمی خواد منو زمو تحویل بگیره؟

همه ی نگاه ها به سوی عماد و دختری سبزه رو و بانمکی که در کنارش ایستاده بود افتاد. نفس متحیر به عماد نگاه کرد که شاهکار خوشحال به سویش رفت با او روبوسی کرد و گفت:

-کی رسیدین؟

عماد گفت: یک ساعتی میشه. همه مارو تحویل گرفتن الا جنابعالی که همه رم نگران کردی.

شاهکار بوسه ای روی صورت عماد کاشت و گفت: شرمنده داداش.

عماد با لبخند دستش را پشت سر همسرش گذاشت و گفت: اینم خانوم من.

شاهکار با احترام سری برایش تکان داد اما از حجابی که داشت حدس زد از آن انقلابی هایی باشد که نوایش تازگی ها گوش ایران را پر کرده بود. بنابراین با او دست

نداد اما لبخندش حاکی از پذیرایی گرمش از مهمانش بود. نفس هم با همسر عماد سلام و احوالپرسی کرد اما هنوز شرمنده بود. برای تعویض لباسش به اتاقش

رفت. شاهکار پشت سرش داخل شد. نفس با دیدنش اخم کرد و گفت: چرا دروغ گفتی؟

شاهکار کنارش نشست و با احتیاط گفت: می خواستی چی بگم؟ حوصله حرف و حدیثو نداشتم. این بهترین حرفی بود که به ذهنم رسید. بعدا یه زنگ به سایه

بزن و جریانو بگو تا حواسش باشه چی میگه.

نفس سرش را پایین انداخت و گفت: خیلی خجالت کشیدم که اونجوری نگاه کردن. همش تقصیر من شد.

شاهکار سرزنش آمیز گفت: تقصیر تو نیست. ما که تو قرن هجر نیستیم که بیرون رفتن دختر و پسر عیب باشه اونم پسرعمو دختر عمو، اگه دلیل تاخیرمونو پرسیدن

واسه نگرانیشون بود نه فکرایبی که تو، تو سرت داری. بهتره یه آبی به دست و صورتت بزنی و خیلی آروم انگار اتفاقی نیفتاده.... فهمیدی؟

نفس مطیعانه سرش را تکان داد. شاهکار بلند شد و گفت: پایین منتظر تم.

شاهکار از اتاق بیرون رفت اما نفس با همان احساس ناخوشایند بلند شد و لباسش را تعویض کرد. از اتاقش بیرون رفت و از دستشویی ته راهرو دست و صورتش

را شست و به جمع که پشت میز نشسته بودند پیوست. اما پای میز همه ی نگاه ها مهربان بود و کسی دیگر در مورد ساعت بی خبریشان حرفی نزد. در فرصتی

هم که همه برای چرت نیم روزی به اتاقشان رفتند نفس با سایه تماس گرفت و جریان را توضیح داد. گوشه را که گذاشت نفس راحتی کشید هر چند دروغی

که گفته بود عذابش می داد.

مراسم در منزل کورش که خیلی بزرگ تر از خانه پدر سایه بود برگزار شد.

نفس و بقیه خانم های خانه آراسته و زیبا در کنار شش مرد پا به جشن گذاشتند. در این مراسم سایه و ناصر از همه بیشتر خوشحال بودند. لاله و نفس یک دم هم

سایه ی زیبا را تنها نگذاشتند. سایه در آن لباس فاخر طلایی زیبا و خواستنی شده بود و ناصر مشتاقانه نگاه از این

عروس رویایی بر نمی داشت. بلاخره وقتی سایه

اطرافش خالی شد خود را به ناصر چسپاند و با شیطنت گفت: چیه؟ مگه تا حالا منو ندیدی؟

ناصر دست سایه را به گرمی فشرد و بوسه ایی ریز روی شاتنه ی برهنه ی سایه گذاشت و گفت:

-دارم زیباترین ملکه ی دنیا رو می بینم. چشم سرکش شدن همش تو رو می بینن.

زیر گوش سایه زمزمه کرد: مال من شدی سایه.

سایه با اشتیاق به سوی ناصر برگشت و گفت: تو مال من تا ابد.

-خیالم راحت شده از بابت داشتنت، از فردا سرکار رفتنم راحتتره.

سایه با عشق نگاهش کرد و گفت: هنوزم باورش برام سخته پسری که تو بچگیام شر بود و یه پا قلدر و من عاشقش شدم حالا مال من شده.

ناصر لبخند زد و گفت: پس اون دختری که همش موهامو می کشید و داد می زد چی که یه روز یواشکی بوسیدمش!

سایه ضربه ی آرامی به بازوی ناصر زد و گفت: تا یه هفته از خونه بیرون نیومدم. همش می ترسیدم منو ببینی خجالت بکشم.

ناصر با صدا خندید و گفت: دیوونه ی دختر. حالا افتخار یه دور رقص رو به همسر شیفته تون می دین بانو؟

سایه خندید و سر تکان داد و گفت: حتما شوالیه سیاه مهربون.

ناصر دست سایه را گرفت و وسط جمعیت برد و عماد بود که با حسرت نگاه می کرد و نادیده گرفته بود همسری که به شوق او همسفرش شده بود. اما در گوشه ی دیگری شایان گرم صحبت با نادیا بود و نادیا دلبرانه شایان را مست نگاه خود می کرد... جشن تا نزدیکی ساعت ۱۲ ادامه یافت. وقت رفتن نفس صورت سایه را بوسید و گفت: امشب زیباترین عروس دنیا بودی.

-ممنونم نفس، اگه تو نبودی شاید هیچ وقت ناصری تو زندگیم نبود.

نفس لبخند زد و گفت: خیلی بهم میاین. خوشبخت بشین.

نفس با همگی خداحافظی کرد و با بقیه به خانه برگشت...

بعد از شب جشن عقد سایه و ناصر هرمز و بقیه چند روزی بیشتر ماندند و هرمز به شرکت برادر مرحومش که توسط معاون شرکت که مورد اعتمادترین فرد شرکت بود اداره می شد سر زد و همه چیز را چک کرد. هرمز خیالش که راحت شد با بچه هایش به تهران بازگشتند.

فصل بیست و هشتم

برای انتخاب واحد ترم جدید به دانشگاه رفت. شاهکار هم چون بادیگاری همراهیش کرد. وارد دانشگاه که شدند نفس به سوی سایه و لاله رفت که صدایی مخاطبش قرار داد. با تعجب به سوی صدا برگشت با دیدن استاد عظیمی با تعجبی مضاعف به سویش رفت و گفت: بله استاد.

-چند دقیقه می خوام وقتتون رو بگیرم خانوم نیکنام، میشه به اتاقم بیاین؟

نفس با حیرتی که از این درخواست داشت گفت: بله استاد، مسئله ایی نیست.

شاهکار که در کنار دوستانش ایستاده بود همین که نفس را شانه به شانه ی استاد عظیمی دید کنجکاو پشت سرشان رفت.

سایه به شاهکار نگاه کرد و زیر لب گفت:خدا بخیر کنه.

نفس پشت در ایستاد و تقه ایی به در زد صدای استاد عظیمی را که شنید داخل شد.شاهکار با استرس پشت در ایستاد سعی کرد گوش بخواباند اما موفق نشد صدایی بشوند.دست هایش را به

دیوار زد و آشفته چشمانش را روی هم گذاشت....استاد عظیمی به نفس اشاره کرد تا روی مبل بنشیند.نفس به لبخند زیبای استادش که به ندرت روی لب هایش می نشست نگاه کرد و روی

مبل نشست و عجولانه پرسید:مشکلی پیش اومده استاد؟

عظیمی دست هایش را به هم کوبید و گفت:حتما باید مشکلی پیش اومده باشه؟

نفس شانه ایی بالا انداخت و گفت:نمی دونم.

عظیمی بلند شد و میزش را دور زد و روی مبل روبروی نفس نشست و گفت: استاد ادبیات باشی و نتونی با کلمه ها بازی هم کنی در دسره.

نفس لبخند زد و گفت:چی ذهنتونو درگیر کرده استاد؟

عظیمی به چشمان دریایی دخترک زل زد و گفت:تو!

نفس یکه خورد از این صراحتی که به نظرش از استاد اخمویش بعید بود.به زور لبخندی زد و گفت:من متوجه نمیشم استاد.

عظیمی کمی به سویش تمایل شد و گفت:دارم ازت درخواست ازدواج می کنم خانوم نیکنام.

نفس با تپه تپه گفت:استاد دارین ...شو...خی می کنین؟

عظیمی به مبل تکیه داد و با جدیت گفت:دارم در مورد آینده م صحبت می کنم خانوم نیکنام.مطمئن باشید قصد شوخی با آینده ی خودمو ندارم.

-آخه چطور؟

-آدما بلاخره یه جایی یه جووری باید همو ببینن تا بتونن نیمه ی سیب زندگیشونو پیدا کنن.

نفس آشفته و پر از تلاطم دستی به صورتش کشید که عظیمی گفت:منتظر جوابتونو هستم.

نفس گفت:استاد من...

-لطفا منو استاد خطاب نکنین وقتی دارم خواستگاری می کنم.اسمم احسان.

نفس لب زیرینش را گزید و گفت:من باید برم.

بلند شد که عظیمی گفت:منتظر می مونم نفس!

نفس آشفته تر از همیشه بدون آنکه حرفی در رد یا تایید گفته ی عظیمی بزند از اتاق خارج شد

که با شاهکار سینه به سینه شد.شاهکار به ابروهای گره کرده ی نفس نگاه کرد و گفت:

-چی شده نفس؟

نفس بی اختیار دست شاهکار را گرفت و گفت:بیا بریم.

شاهکار با اخم گفت:میگم چی شده؟

نفس همانطور که او را دنبال خود می کشاند گفت:بیا میگم برات.

شاهکار به دنبالش روان شد و گفت:چی شده دختر؟

از ساختمان که بیرون رفتند نفس با صدایی که می لرزید گفت:استاد عظیمی ازم خواستگاری

کرد.

شاهکار مبهوت نگاهش کرد.حس کرد قلبش لرزید از این پیشنهاد تلخ که از دختر رویاهایش

شده بود.با اخم گفت:چی جوابش دادی؟

نفس با گیجی گفت:هیچی!

شاهکار با حرص گفت:هیچی یعنی چی نفس؟

نفس با عصبانیت گفت:هیچی یعنی جوابی ندادم.حالام ولم کن.

گفت و شاهکار را رها کرد و به نزد لاله و سایه رفت. لاله فوراً پرسید: چیکارت داشت؟

نفس بی حوصله گفت: بی خیال. بعداً می‌گم. می‌خوام برم خونه. اگه می‌خواین بیاین تا برسونمتون.

لاله گفت: منتظر سپهرم. با اون میرم.

سایه بلند شد و گفت: باهات میام.

نفس با لاله دست داد و بلند شد و با سایه از دانشگاه خارج شد و سوار ماشین به سوی خانه

رفتند. اول سایه را رساند و بعد خودش به سوی خانه رفت....

با دلهره و اضطراب پشت در اتاقش ایستاد. از وقتی جریان خواستگاری عظیمی را شنیده بود کلافه بود. انگار آرامشش را گرفته بودند. بلاخره هم تا یک شب نتوانست دوام بیاورد و حالا پشت در اتاق

نفس ایستاده بود. بلاخره تقه ایی به در زد و بدون آنکه منتظر اجازه شود داخل شد. نفس که تازه می‌خواست چراغ اتاقش را خاموش کند که بخواهد با دیدن شاهکار با تعجب گفت:

-چی شده؟ این وقت شب؟!

شاهکار در را پشت سرش بست و گفت: جوابت

نفس متعجب تر موهایش را که باز کرده بود با کش مویش بست و گفت: جواب چی؟!

-می‌خوای چی به استاد عظیمی بگی؟

-چرا اینقدر برات مهم شده که این وقت شب تو اتاق من باشی؟

شاهکار کلافه و عصبی گفت: سفسطه نکن می‌خوای چی بهش بگی نفس؟

نفس به عمد گفت: هنوز بهش فکر نکردم.

شاهکار با حرص گفت: می‌خوای فکر کنی که چی؟ بگو نه!

نفس با حیرت گفت: معلومه چی میگی!

شاهکار با صدایی که سعی داشت آرام باشد با عصبانیت گفت: پس می خواهی جواب مثبت بدی؟
یادت که نرفته تو مالکیت منی و هر چی من بگم همونه؟ پس میری میگی نه. اون بدرد تو نمی
خوره.

نفس با اخم و عصبانیت گفت: چی میگی تو؟ حالت خوب نیست؟

شاهکار به سویش یورش برو و بازویش را محکم گرفت و گفت: لعنتی میگم بگو نه حرفت چیه؟

نفس با عصبانیت خود را از اسارتش بیرون کشید و گفت: اگه نخوام بگم تو می خواهی جلومو
بگیری؟

-میگی نه و گرنه می دونم چطور جبران کنم.

نفس به عمد گفت: جوابم مثبته. کی بهتر از استاد عظیمی. حالا حرفت چیه؟

انگار زمان متوقف شد. زمین از وسط شکاف خورد. شاهکار زل زده به نفس و نفس با سماجت و
اخمو زل زد در آبی هایی که غباری

شده بود و هر دو طرف شکاف خیالشان ایستادند. شاهکار ناباورانه گفت: حرف آخرته؟

نفس هنوز عمق درد شاهکار را حس نکرده بود. با اخم و صدایی که بالا رفته بود گفت: آره، حرف
تو چیه؟

شاهکار با بغض و غم شانه ایی بالا انداخت و گفت: هیچی... خوشبخت بشی.

فرو ریخت همه ی سماجت نفس و زل زد به شاهکاری که از دست رفته بود. تا خواست دهان باز
کند که خود را برای این گفته تبرئه کند

شاهکار در اتاق را باز کرد و با شانه های افتاده بیرون رفت. نفس بی قرار روی زمین نشست و
سرش را با دستهایش گرفت و زمزمه

کرد: من چیکار کردم؟

...شاهکار همین که در را بست دانه های درشت اشک از چشمانش سر خورد. لبه ی پنجره اتاقش

ایستاد و زل زد به تاریکی شب

و زمزمه کرد: کجا رو خراب کردم؟ چرا اینکارو باهام کردی؟

دستش را روی صورتش کشید و اشکهای سمجش را پاک کرد و با نگاه به آسمان با خدا درد و دل کرد.

هرمز دست های برادرزاده اش را گرفت و با غمی که در چشمانش بود گفت:

-امروز پدر استادت زنگ زد.

نفس متعجب به هرمز نگاه کرد که هرمز گفت: من قرارشو گذاشتم برا فرداشب.

نفس متحیر گفت: به این زودی؟

-دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد. شاهکار گفته جوابت مثبته.

نفس اخم کرد و خواست بگوید اینگونه نیست اما هرمز مهلت نداد و گفت: در موردشون همون

موقع که شاهکار جوابتو گفت تحقیق

کردم مردم خوبین. بهتره پسره بیاد بیشتر آشنا بشیم.

نفس خجالت زده ساکت شد. چقدر بدبخت بود که همه چیز برایش بریده و دوخته شده بود. بلند

شد و گفت:

-می تونم برم تو اتاقم؟

-برای فرداشب برنامه ایی نزار.

-چشم عمو.

نفس یگراست به اتاقش رفت و چقدر این روزها تلخ بود و شاهکار سرد و مغرورتر از همیشه در

کنارش می گذشت و او دستی دستی

داشت به سویی می رفت که می دانست نمی خواهدش....

سرد و مغرور از کنار دختر عمویی که فکر می کرد حقش است می گذشت و خلوت اتاقش شکنجه گاهش بود. همه چیز یه سرعت

پیش می رفت و نفس نتوانست جلوی این سرعت و نخواستن را بگیرد و اسیر شده بود. اما هیچ کس نفهمید که نفس قلب و روح باخته

به این پسرک خودخواه و مغرور که هیچ کاری برای پس گرفتن نفس از استاد ادبیات که مصرانه او را به چنگ گرفته بود نمی کند. نفس

هر روز پژمرده تر می شد و همه محض خستگی و خریدهای عروسی خیال خود را راحت می کردند. شاهکار در تمام مدتی که خانواده

داماد خصوصا استاد عظیمی در خانه شان حضور داشت یا در خانه نبود یا خود را در اتاق زندانی می کرد و غم می خورد و اشک می ریخت

و مانده بود چه کند و ذهنش خالی بود از نجات خود و نفس از این ازدواجی که برای نفس ناخواسته بود و شاهکار فکر می کرد که خواسته

است و چقدر این دختر خوشحال است که یک دم در خانه بند نمی شود. روزها می گذشت و قرار عقد و عروسی

گذاشته شده بود خصوصا

که استاد برای ادامه تحصیل می خواست به انگلیس برود و می خواست هر چه زودتر ازدواج کند تا با همسر زیبارویش که جمالش

بی مانند بود راهی دیاری شود که نفس نمی خواست و باز نتوانسه بود مخالفت کند....

هرمز به خانواده کورش خوش آمد گفت و با کورش صمیمانه روبوسی کرد. نادیا با ذوق به مردی که با لباس سیاه رنگ روی پله ها ایستاده

بود نگاه کرد و برای هزارمین بار در دل اعتراف کرد که شاهکار واقعا جذاب است. شاهکار از پله ها سرازیر شد و بی میل با همگی

سلام و احوالپرسی کرد و با عذرخواهی از خانه بیرون رفت و یکراست سراغ جاده ی همیشگیش رفت.

-می بینم اذلت گزین شدی داداش!؟

صدای متین نگاهش را از روبرو به جهت صدا دوخت. از دیدن این دوست نارفیق اخم درهم کشید و گفت:

-قرار بود با مادامت بری ایراننت گردی؟ انگار هنوز اینجا ها می پلکی!

متین لبخند زد و با قدم های بلند به او نزدیک شد و گفت: حیف بود حال خرابتو ندید.

شاهکار پوزخندی زد و گفت: کدوم حال؟ قصه نباف!

-پس اونی که عاشقه هنوز منم!؟

شاهکار روبرویش ایستاد نگاهی به پشت سرش انداخت. ماشین متین کمی با فاصله از او پارک شده بود. چقدر غرق افکارش بود که او را ندیده بود.

-می خوای چی رو به رخم بکشی؟

متین لبخندی زد و گفت: مسخره اس اگه بعد از چندین سال دوستی تو رو دشمن ببینم. اما تو بابت همون شبی که به ناحق سیل سیلی هات روم باز بود نارفیق و نامرد شدی.

شاهکار با عصبانیت گفت: کدوم نامردی؟ اگه می داشتتم هر غلطی بکنی مرد بود؟ بعد من بی ناموس می تونستم اسم مرد رو یدک بکشم؟ چی ازم می خواستی؟ بخشش؟ اونم برای کسی که شبونه به دختری که بهش گفتم برا عزیزه می خواسته تجاوز کنه؟ برو خداروشکر کن زنده ایی، بهتر یه تشکر ویژه از نفس بابت مانع شدنش برای کشتن بکنی. اما انگار حیف بوده.

-تند نرو داداش، حالمو دیدی، مستیمو دیدی نتونستی درک کنی اگه حالم طبیعی بود نزدیک اتاقشم نمی شدم.

-نتونستی زهرماری رو قلپ قلپ ندی بالا که به این روز نیفتی؟ خودت این بلا رو سر خودت

آوردی.

متین لبخند زد و گفت: باشه حق باتوئه... بگذریم نیومدم که پيله ی گذشته رو باز کنم. اومدم همدردی داداش.

شاهکار متعجب نگاهش کرد که متین به قهقهه خندید و چرخى دور خود زد و گفت: عاشقى بد دردیہ داداش.

اما ناگهان چهره اش سخت و جدی شد و با اخم گفت: حقتہ. این همون دختریه که بابتش با من سر شاخ شدی اما نشونت دادم که اون وفادار نیست و عشق تو هم برایش راضی کننده نیست.

شاهکار با حیرت گفت: از چی حرف می زنی؟!

متین با تمسخر گفت: تا حالا بهت گفته بود استاد عظیمی پسر دایی مامانمه و اتفاقا رفت و آمد خانوادگیمون زیاده؟ و بازم اتفاقا دوستمه؟

شاهکار به سوی متین یورش برد یقه او را در چنگالش گرفت و گفت: چه گندی زدی متین؟

متین به زور یقه اش را از چنگال شاهکار بیرون کشید و گفت: آرام باش داداش. تازگی زیادی جوشی میشی.

— حرف بزن متین تا خوردت نکردم.

متین شانه ایی بالا انداخت و گفت: دخلی به من نداره. از دختر عموی پر از فر و شکوه تون خوشش اومد منم پیشنهاد دادم پا جلو بزاره...

اشاره ایی به شاهکار کرد و ادامه داد: آخه گرگ دور و بر دختر بیچاره زیاده. باید دست می جونبوند.

شاهکار پوزخندی نثارش کرد و گفت: گرگ یکی مثله خودته. اما خب انگار یه بوهایی هم از روباه بردی. روباه صفت!

متین را کنار زد و با اعصابی متشنج راهی خانه شد. اما با دیدن نفس که در کنار احسان (استاد عظیمی) نشسته بود و احسان با خیالی راحت دستش را دور شانه ی نفس حلقه کرده بود با چشمانی

به خون نشسته بدون آنکه جواب کسی را بدهد به اتاقش رفت.

که پشتش برهنه بود را انتخاب کرد و با لباس گلبهی رنگش تعویض کرد. شانه را برداشت و موهایش را شانه کرد و از آینه نگاهی به قیافه اش انداخت و لبخند نمکینی روی لب نشانده. موهایش را دورش

ریخت و همین که خواست از اتاق خارج شود توجه اش به دفتر سیاه رنگی جلب شد. با کنجکاوی به سوی دفتر رفت. از رنگ و رویی دفتر معلوم بود که قدیمی است. از آنجا که همیشه کنجکاو بود و معروف

به فضول بود دفتر را باز کرد و بدون آنکه یادش بیاید برای مرد بیرون این اتاق باید دلبری کند روی تخت نشست و صفحه صفحه دفتر را خواند. اما همین که به علاقه ی نفس رسید قلبش ایستاد. نفس،

نفس دختر سرد و مغرور فامیل عاشق پسر عمویش بود؟ عاشق مردی که خودش دوستش داشت؟ صفحه آخر دفتر اوج ناامیدی نفس بود.

"خدایا غلط کردم، کمکم کن. خدا چرا هیشکی نیست جلوی منو بگیره؟ خدا دوستش دارم کمکم کن."

نادیا دفتر را بست و چشمانش را روی هم گذاشت. نه نمی توانست با تقدیم کردن شاهکار از عشقش بگذرد. هنوز آنقدر ها بزرگ نشده بود که اینگونه گذشت کند. بلند شد دفتر را روی میز گذاشت

و با حالی خراب از اتاق بیرون رفت....

بی حوصله لبه ی پنجره اتاقش ایستاده بود. امروز مراسم عقد و عروسی نفسش بود او بدون آنکه بتواند کاری بکند لحظه ایی از اتاق هم بیرون نیامده بود اما صدای مهمانانی که دسته دسته به

خانه شان

می آمد و تبریک می گفتند را می شنید. از درون از هم پاشیده بود و چشمانش آبی تر از همیشه مدام خیس بود و هیچ کس دردش را نمی فهمید حتی هرمزی که با نگاهی به نفس درد غم برادرزاده اش

را می فهمید حالا بی توجه به پسرش با شادی از مهمانانش پذیرایی می کرد و خوش آمد می گفت. اشک هایی که این روزها مدام بی اجازه روی صورتش جولان می دادند را با کف دست پاک کرد. چقدر

به نظرش بی عرضه بود. اما وقتی نفس خودش می خواست داماد هم با دمش گردو می شکست و هرمز خوشحال تر از همیشه بود چه می کرد؟ کدام طرف را راضی می کرد تا این وصلت صورت نگیرد؟

خسته بود. از همه کس و همه چیز خسته بود. لبه ی پنجره نشست و پنجره را باز کرد. نیسم گرمی که به صورتش ریخته شد اخم را مهمان صورتش کرد. صدای تقه ی در اخم هایش را بیشتر کرد با حرص گفت:

-مگه نگفتم مزاحمم نشین؟

در با صدای جیری باز شد و شاهکار با خشم به سوی در چرخید با دیدن نادیا که سینی در غذا که وارد شد بی حوصله و خشن گفت:

-لزومی نبود خودتو بندازی تو زحمت، میل ندارم.

نادیا بدون توجه به او سینی را روی میز گذاشت و گفت: چند روزه درست و حسابی چیزی نخوردین...

شاهکار با خشم گفت: لازم نبود دلسوزی کنی، ببرش نمی خورم.

نادیا ناامیدانه گفت: چرا؟

شاهکار فریاد کشید: حالم خوب نیست، ببرش نمی خورم. دیگه هم تو اتاقم نیا.

نادیا جا خورد از این خشمی که حقیقی تلخ داشت برای قلبی که فکر می کرد به این مرد مغرور
 باخته است. سینی را برداشت و از اتاق خارج شد. پشت در ایستاد و اشک ریخت از اطمینانی که از
 عشق

شاهکار به نفس پیدا کرده بود. با شنیدن صدای پا اشک هایش را پاک کرد و سینی را به
 آشپزخانه برد. یک چیز را می دانست اگر نمی توانست به خاطر نفس از علاقه اش بگذرد می
 توانست بخاطر مرد

مورد علاقه اش پا روی عشق نوپاییش بگذارد و او را از این غمی که موریانه شده بود به جانش
 نجاتش دهد. هر چند دیر شده بود اما می توانست به شاهکار دینش را ادا کند. یگراست به
 اتاق نفس

رفت و دفتر را از درون کشویی میز برداشت و یگراست به سراغ شاهکار رفت. در نزده داخل شد
 که با صورت گریان شاهکار روبرو شده. شاهکار با دیدنش غریب:

-اینجا چه غلطی می کنی؟ برو بیرون.

نادیا با ترس گفت: بخونش شاید بدردت بخوره.

قبل از اینکه شاهکار حرف دیگری بزند از اتاق بیرون رفت. شاهکار اشک هایش را پاک کرد و به
 سراغ دفتر رفت. با کنجکاوی آن را باز کرد. صفحه به صفحه دفتر را خواند و حیرت کرد. نفس،
 نفس زندگیش

دوستش داشت. با خوشحالی فریادی کشید و دفتر را بست. باید جلوی او را می گرفت. حالا که
 مطمئن بود که نفس هم او را می خواست و به اجباری که نامرئی آنها را پیوند داده بود باید جلوی
 این ازدواج

مسخره را می گرفت. بلند شد. لباسش را عوض کرد. و به سرعت از اتاقش خارج شد. از پله ها
 سرازیر شد هرگز در میان مردانی از فامیل نشسته بود و حرف می زد و می خندید. با صورتی که از
 شادی برق

می زد به سراغ پدرش رفت. دستش را روی شانه ی هرمز گذاشت که هر مز به سویش برگشت با دیدن حالت چهره ی شاهکار چشمانش برق زد و گفت:

-چی شده؟

-یه لحظه میاین کارتون دارم.

هرمز با عذرخواهی از جمع بلند شد و در کنار شاهکار ایستاد و گفت: می خوام خبری بهمم بدی؟
-آدرس آرایشگاه نفس رو بهمم بدین.

هرمز دستی روی شانه ی شاهکار گذاشت، شانه اش را فشرد و گفت: زودتر از این منتظرت بودم. شاهکار متعجب به پدرش نگاه کرد که هرمز گفت: چشمای هر دوتون داد می زد اما اون دختر بود و خجالت می کشید

حرف دلشو بزنه منتظر تو بودم که تو هم سکوت کردی اما همین که الانم به خودت اومدی خوبه.

-می خوام برم دنبالش.

-برو، مهمونا با من. با خودت ببرش غروب برگردین.

شاهکار شانه ی پدرش را بوسید و گفت: نوکرتونم بابا.

هرمز دستی به شانه اش زد و گفت: برو تا دیر نشده.

شاهکار دستی تکان داد و با حالت دو از بین جمعیت گذشت و سوار اتومبیلش شد. بابا نوذر در را برایش باز کرد و او پایش را روی گاز گذاشت و از در بیرون رفت. آدرس را می دانست با سرعت خود را

سوی مقصد رفت. حس خوبی داشت. انگار با دانستن عشق نفس حس پرواز داشت. جلوی در آرایشگاه ناشیانه ترمز کرد و با سرعت پیاده شد. از اتومبیلش پیاده شد و جلوی در سفید رنگ

کوچکی

ایستاد با کف دست چند بار به در کوبید. دختر جوان سیاه رویی با عصبانیت بیرون آمد و گفت:

—چه خبرته آقا؟ سر آوردی؟

شاهکار بدون آنکه به روی خود بیاورد گفت: به نفس نیکنام بگین بیان دم در.

دختر پشت چشمی نازک کرد و داخل شد. چند دقیقه بعد نفس از در بیرون آمد با دیدن شاهکار متعجب پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟ فک کردم احسان اومده!

شاهکار پوزخندی زد و گفت: سوار ماشین شو کارت دارم.

نفس با اخم گفت: منتظر احسانم.

شاهکار با خشم غرید و گفت: بره به درک سوار شو کارت دارم.

نفس با اخم خواست به داخل برگردد که شاهکار مچ دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشاند. در اتومبیل را باز کرد و او را به داخل هل داد و در را بست. نفس خواست بیرون بیاید، که شاهکار غرید:

—سر جات بمون تا کاری دستت ندادم.

نفس مغموم نشست و شاهکار فوراً پشت فرمان نشست و حرکت کرد. نفس با حرص و عصبانیت گفت: داری منو کجا میبری؟ الان احسان میاد بد میشه.

—گور بابای همشون. خیالت راحت الان همشون فهمیدن دیگه تو اونجا نیستی.

نفس با تعجب گفت: چیکار کردی؟!

شاهکار با پوزخند گفت: نگران آقا احسان نباش، عمرا بزارم دستش بهت برسه.

—چی میگی؟

شاهکار نیم نگاهی به او انداخت و گفت: نمی زارم کسی که مال منه به یکی دیگه برسه.

نفس ناباورانه نگاهش کرد که شاهکار گفت:

-چیه؟ این همه صبر کردم که بدونم تو دلت چی می گذره اما اونقد خشک بودی که جرات نزدیک شدن هم بهت نداشتم. ازم رو می گرفتی خوردم کردی اما دیگه نمی زارم. بره سماق بمکه
مردیکه

احمق!

نفس ساکت نگاهش را به بیرون دوخت و چیزی در ذهنش زنگ می خورد که باور نداشت. شاهکار
با کنایه گفت: ساکت شدی؟

نفس آرام پرسید: از کجا فهمیدی؟

-اون دفتری رو خوندم که باید به زبونش می آوردی تا زجر نکشم که داری مال یکی دیگه می
شی.

نفس با تعجب بیشتری گفت: اون؟! از کجا؟!

شاهکار با اخم گفت: حالا اون دفتر مهمه؟

-آره که مهمه، شما رفتین سراغ خصوصی ترین چیز زندگی.

شاهکار به جاده فرعی پیچید و گفت: از این به بعد من خصوصی ترینم.

نفس با چشمانی ریز شده گفت: چطور؟ کی این اجازه رو داد؟

شاهکار با سماجت و لج گفت: من، حرفی داری؟

نفس بدون آنکه جواب سوالش را بدهد گفت: داریم کجا می ریم؟

-یه جایی که دست کسی بهت نرسه.

-دیوونه شدی شاهکار؟!

-دیوونه ام کردی!

نفس خندید و گفت: دیوونه بودی گردن من ننداز بیخود.

شاهکار لبخند زد و به سوی جاده ایی که دو طرفش پوشیده از درخت بود رفت. نفس با شوق به درختان و سایه ایی که روی شیشه ی

ماشین افتاده بود، نگاه می کرد و لبخند می زد. اما ناگهان با یادآوری احسان گفت:

- پس احسان چی؟

شاهکار با خشم غرید: اسم اونو نیار لعنتی. داری اعصابمو داغون می کنی نفس.

نفس با اخم گفت: برام مهمه، با احساسش بازی کردم می فهمی؟

شاهکار با خشونت گفت: پس من چی لعنتی؟ حالите دوست دارم؟

اولین بار بود که به زبان آورده بود و نفس قلبش لرزید در این اعترافی که شیرین تر از شیرینی های خوش طعم حلیمه بود. اما ریز

پرسید: عمو چی؟ به فکر آبروی اون نیستی؟ می دونی فرار من یعنی چی؟

- نگران نباش بابا ازم خواست ببرمت. هر چند می دونم اگه نمی خواستم شاید اونم اجازه نمی داد اما می دانست دیوونه ات شدم.

نفس با خجالت رو گرفت و شاهکار با اعصابی که حسابی بهم ریخته بود ماشین را بین جاده متوقف کرد و از ماشین پیاده شد. به

در اتومبیل تکیه داد و با سنگ ریزهای جلوی پایش بازی می کرد اما از حالتش معلوم بود حسابی بهم ریخته است. نفس با لباس

سنگین عروسش که از تور سفید رنگی که آسری سفید خورده بود از ماشین پیاده شد و در را بست. مانند شاهکار به در اتومبیل

تکیه داد و فکر کرد که عاشق است و خدا بلاخره نجاتش داده بود از ازدواجی که نمی خواست و بزور گریبانش را گرفته بود. دلش

برای احسان می سوخت که بازی خورده اما حس خودش و شاهکار مهمتر از همه کس و همه چیز بود. نمی توانست از مردی که عاشقانه

دوستش داشت بگذرد تا با مردی باشد که فقط به او احترام می گذاشت نه عشق می ورزید. کفش
های بلند سفید رنگش را از پا در آورد

و دامن لباسش را بالا گرفت و با قدم های کوتاه و یواش به سوی شاهکاری که می دانست برای
دفاع از احسان حسابی

به هم ریخته بود

رفت. شاهکار با دیدنش با اخم گفت: چیه؟ می خوام بری برو، اشکالی نداره اون مردیکه مهمتر از
منه. باشه دیگه برام مهم نیست

همتون برین به درک....

هنوز می خواست ادامه دهد که نفس به سویش خم شد و آرام در گوشش گفت: غر نزن اخمو، من
چطوری عشقمو ول کنم برم دیوونه؟

همین که سرش را برگرداند شاهکار محکم بازوانش را گرفت و لب هایش را اسیر کرد.

طعم توت فرنگی هم به این خوبی نبود که بوسه ی عاشقانه ایی که اسارت عشق می آورد و طمع
با هم بودن!

لب هایش را که از روی لب های نفس برداشت با اخمی شیرین گفت: جونت در میومد زودتر می
گفتی اینقد دقم نمی دادی؟

نفس محجوبانه لبخند زد و گفت: شگردش اینه!

شاهکار شادمانه او را در آغوش کشید و گفت: قربون تو من برم که اینقد خوبی دخترا!

نفس قهقهه زد و گفت: دیوونه!

-دیوونه جنابعالیم.

نفس سرش را روی شانه ی شاهکار گذاشت که شاهکار محکمتر دستش را پشت کمرش حلقه
کرد و گفت: از لباس متنفرم.

نفس شیرین خندید و گفت: می خوام درش بیارم.

شاهکار با شیطنت گفت: بعد قول نمیدم راحت ازت بگذرم.

نفس ضربه ایی به بازویش زد که شاهکار گفت: بزودی برای من می پوشی. قبل عروسی میریم فرانسه از اونجا سفارش میدیم. باید تک عروس شهر باشی.

نفس از او جدا شد و صورت شاهکار را در دستانش گرفت و گفت: ندزدن عروستو؟

-می شکنم دستی که به عروسم بخوره، دزدینت که محاله. فقط از دست من بر میاد که منم بردم.

نفس با عشوه گفت: تا کجا می بریم؟

شاهکار بوسه ایی روی پیشانیاش گذاشت و گفت: تا آخر دنیا! همسفرم میشی؟

نفس روی پنجه های پایش ایستاد لب هایش را روی لب های شاهکار گذاشت و او را بوسید. شاهکار با حرص همراهیش کرد و چقدر

عشق نزدیک بود شاید در حوالی قلب هایی که می تپید و آدم ها چقدر زود می گذرند دریغ از بودن هایی که زندگی می بخشد!

بیا کمی عاشقانه هاییم را نقاشی کنیم و بر سر، بند لبای یکرنگی پهن کنیم. قول می دم آب رنگ احساسش زود خشک شود

و تو اسیر سیاهی دستان بی مهر هیچ کلاغی نشوی.

عاشق شدیم و ندانستیم عشق زیباست و اگر دقت کنیم آن را حس می کنیم اگر تمام تلافی های دنیا شود... و اما عشق!

تقدیم به نفسم... همسر عزیزم.

www.romanbaz.ir

پ: ۰۶/۰۹/۱۳۹۲

پاییز زیبای همه ی عاشقا...